رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست دل و دیده یا دیده خود اوست

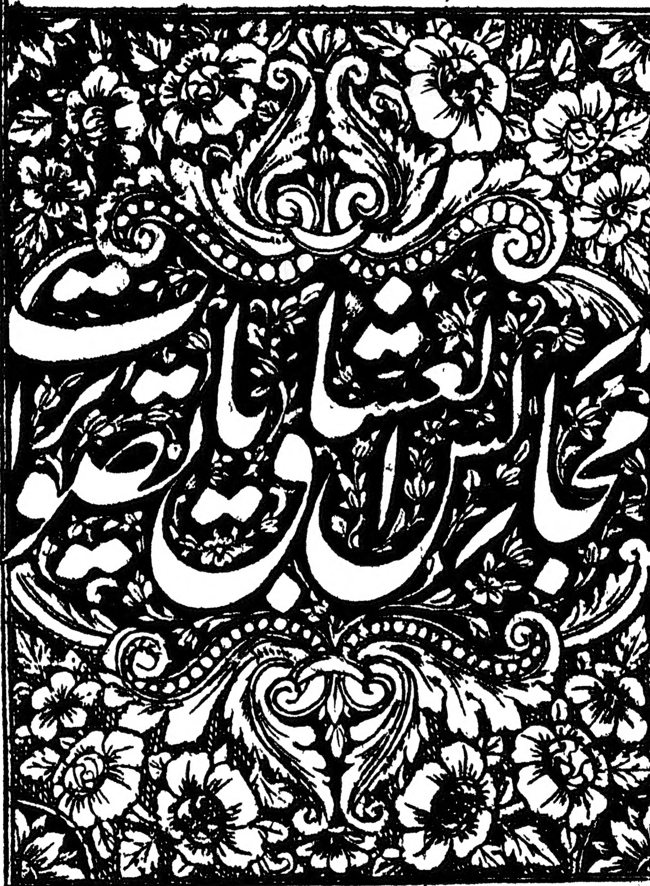
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق
صد خانه خرابست خرابی کم گیر

پسر پادشاه را هوس آن شد که بمجلس سماع آنحضرت حاضر شوند نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را در آنحالت پیدا می آید جامهٔ خود را و جامهٔ منظوری که در آنمجلس میباشد شق میکند و سینه بسینه او میرساند مصلحت نیست که شما بمجلس او روید فرمود که اگر مثل این صورتی ازو ظاهر شود این خنجر بر سینهٔ او زنم چون در مجلس آنحضرت حاضر شد و حسنی بکمال داشت در دغدغهٔ آنحالت بود چون اشراق ضمیری آنحضرت را بود از ضمیر او واقف شد در سماع این رباعی فرمودند و خواندند رباعی

در پای مراد دوست بسیر بودن
سهلست مرا بر سر خنجر بودن
تو آمده که کافری را بکشی
غازی چو توئی رواست کافر بودن



به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



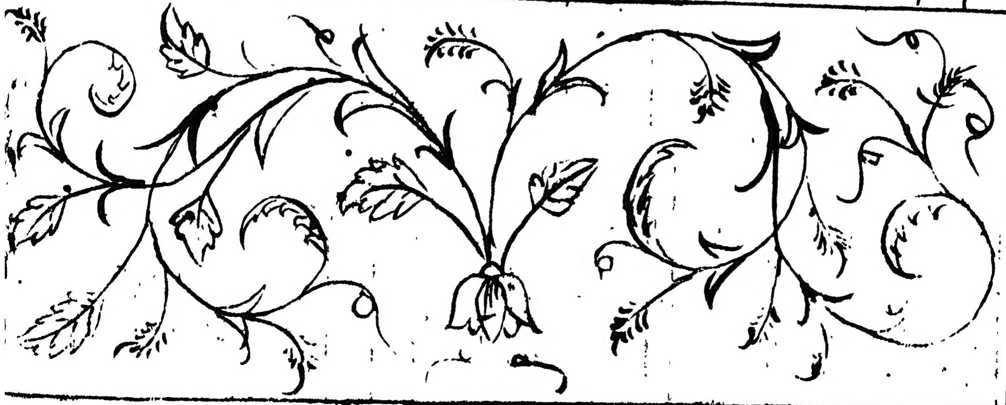
مجالس العشاق

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

فہرست کتاب نادرۂ آفاق مجالس العشاق

میزان کل مجالس	میزان کل تصاویر
۷۵	۷۴

تمت



تمهید بلاغت تشیید عمدة البلغا زبدة الفصحا دبیر الانشا منشی محمد ظهیر الدین خان بهادر متخلص بظهیر غفره الله القدیر

بسم الله و بالله و خیر الاسماء الله

فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون

بعون الله الملک المستعان این کتاب عجیب از عجایب قدرت الهی از قبیل نعمت شامله عامه الهی بواسطه مطبع وقف عام میشود و بحکم تقدیر اصل نسخه بیاض اول مسوده مصنف کتاب بدولت کسر و انکسار انقلابات لکهنو از خزانه مخفیه سلاطین اوده بدست اهل مطبع افتاد که درچنین فیض عام الهی بخل روا داشتن و تنها متلذذ بودن روا نمود و مؤلف کتاب صاحبدل اهل معنی امیر سلطان حسین نبیره شهنشاه هفت اقلیم سلطان البر و البحر پادشاه اولوالعزم که بعد سکندر ذوالقرنین جز او نشان نداده اند یعنی حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان سلطان ابن السلطان خاقان بن الخاقان بوده است جد امجد مصنف کتاب حضرت امیر تیمور که همین سلطان عالم صوری بود مگر از مذاق کلام مؤلف کتاب یافته میشود که سلطنت معنوی هم با سلطنت صوری جمع داشت نام کتاب

مجالس العشاق

لطف مضامین کتاب که وجدانی و روحانی هست از ولایت ناطقه و اقلیم خامه

بیرونست ماہیت کتاب از آخر تقریظ ظہیر کہ آخر کتاب ہست واضح می تواند شد جان سخن اینست کہ عشق وعقل ہر دو از ازل متضاد افتادہ کہ گفتہ اند فرد

عشق در آمد ز در گفت سلام علیک	عقل بر آمد ز سر گفت سلام علیک

پس درین صورت عقل وعشق ہر دو باہمدیگر جمع نمی توانند شد واین خود معلوم وظاہر است کہ شرف وفضیلت وترجیح وتسلط وتصرف وملکیت نوع بشر بر ہمہ بہائم وتمام مخلوقات محض بدولت عقل ست وہمین عقل عین شریعت وشان انسانیت است ہر گاہ در بارگاہ حضرت عشق عقل را بار نماند انسانیت وآدمیت وشریعت کہ از لوازم عقل انسانیست کجا باقی ماند کہ مرفوع القلم می شود وتکالیف شرعی از و ساقط میشود ودر زمرۂ مجانین ودیوانگان از بہائم بیش نمیماند وشان حضرت عشق اینست کہ انچہ ناحق رساند آن عشق است ودران بارگاہ کبریا ہم این عقل انسانی را بار نیست کہ گفتہ اند

فرد

سمند عقل در صحرای او لنگ	لباس فہم بر بالای او تنگ

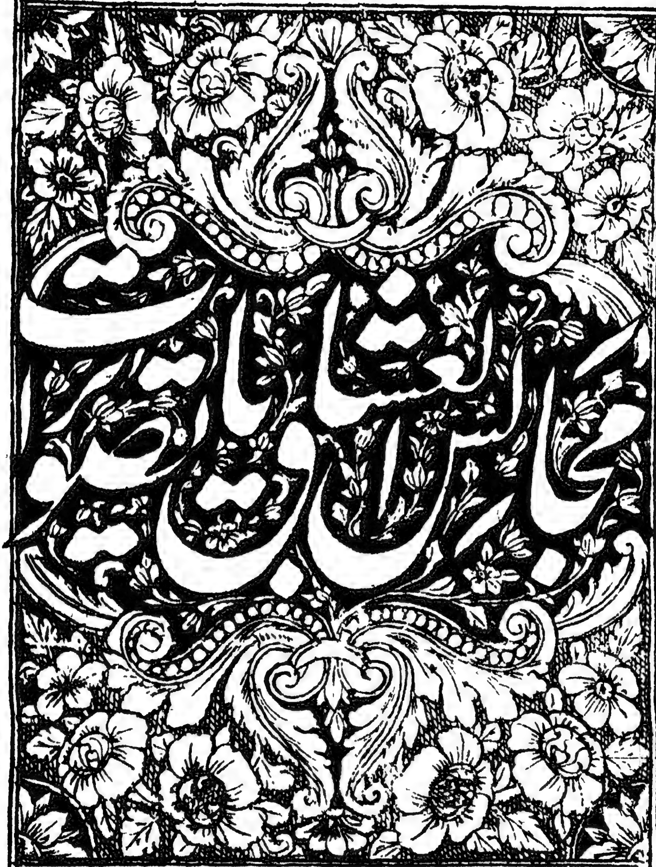
زیرا کہ شعر

عقل انسانی پذیرای خطاست	انچہ در عقلت نیاید آن خداست

پس درین کتاب کمال چنان کردہ است کہ عقل وعشق وشریعت وطریقت و حقیقت ومعرفت را جمع کردہ صورت واقعی تصاویر کشیدہ بہ چشم ظاہر وانمودہ است والسلام



به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای جمیلی که اشعهٔ لمعات حسنت هر جا چراغی برافروخت از آتش عشقش خانمانها سوخت وای بعیدلی که شعشعهٔ آفتاب جمالت هر کجا جلوه‌گر گردید ذرات کائنات از مهر رویش زیر و زبر گردید شعر

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

کجاست آئینه که ز آفتاب حسنت عکس پذیر نیست و کو سینه که آتش عشق تو اش در ضمیر نیست شعر

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست	شیوهٔ عشق تو کراست که نیست

ای یک ورق از دفتر حسنت مجموعهٔ گلهای بهار و ای مقامات معانی خوانت بر سر شاخی هزار نظم

ای گل جانها متبسم ز تو
بلبل جانها مترنم ز تو
بهر تو ای نافه گشای چمن
چهره نمای مه خورشید فن
با دل خونین جگر سوخته
غنچه ز گل مشعله افروخته
گرد بوی تو درین تیره خاک
سینه چو پیراهن گل چاک چاک
لاله که آرایش این گلشن است
دیدهٔ گلزار بدو روشنست
در سر او آتش سودای تست
بر دل او داغ تمنای تست
غنچهٔ شاخ گل بستان فروز
بهر تو در باغ شده عود سوز
این گل رعنا که ببستان تست
مجمره گردان گلستان تست
بیتو ز دود دل هر بلبلی
گشته بنفشه گرهی بر گلی

در هوس دیدنت ای رشک حور | آمده چشم از سر نرگس بدر | گفته ز بس ذکر تو سوسن تمام
موی برآورده زبانش تمام | دیده که آیینهٔ روشن دلیست | بهر خیالات تو سرمنزلیست
گوش که سرحلقهٔ این محفلست | گوش برآواز تو در منزلست | هر کف خاکی ز رهت آدمی
هر دمی از جرعهٔ جامت جمی | ذکر همه گرچه ثنای تواست | حمد و ثنای تو سزای تواست
آنکه سریر عظمش گشت عرش | فرش شدش طارم فیروزه فرش | عالم سفلی که جهانست نام
یافت از او رونق دارالسلام | سر علم حمد بنید آخته | رایتی از عجز برافراخته
ای دل ازین فرضه بحر جنون | ما چو حبابی و تو یک قطره خون | ما و تراهست زبان دعا
ما ز کجا حمد و ثنا از کجا | بلکه قصوریست بعجز اعتراف | رو مزن اینجا تو ازین بیش لاف

پس همچنانکه حمد و ثنای تو مقبول تست صلوة و سلام در خور رسول تست که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاف قاب قوسین او ادنی ست مثنوی

در برج فلک اصطفا
مهر منیر فلک آب و گل
پایهٔ معراج کمین پایه اش

بحر وفا گوهر کان صفا | شاه سریر لمن الملک دل
بحر محیط از کف جودش کفی | نه فلک از آتش قهرش تفی
از سر ما کم نشود سایه اش

همچنین ستایش و آمرزش جناب اوست که لایق آل و اصحاب اوست که نجوم سماوات ولایت و شموس مشارق نبوت اند مثنوی

پادشاهان عرصهٔ ملکوت
ماهرویان احسنوا الحسنی
حد ما نیست وصف این شاهان

شاهبازان قرب او ادنی | باده نوشان جام لم یزلی
رهبران خضر براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
ربنا عافنا وارحمنا

اما بعد چون ذو الجلال والجمال را بحکم ان الله جمیل یحب الجمال حسن بر کمال و عشق و محبت جمال صفت ذاتیست و شمع حسن او هر جا نوعی دیگر برافروخته و آتش عشقش هر یکی را طوری دیگر سوخته غزل

در مصر غم یوسف بر هر سر بازاری
نشسته زلیخائی برجسته خریداری
گاهی بر سر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی

هر گوشه چو منصوری آویخته از داری   این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند

وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری   تناسب برزخ حسن اوست که عالم را متصل

واصل ساخته و تجاذب عشق او که قطره را عین دریا گردانیده کشتی هر دریای لبالب از باده هل من مزید و در گردن جان هر قطره ریسمان نحن اقرب الیه من حبل الورید لا میر المختوم وقف سر المکتوم

نحن اقرب گفت یعنی قطره و دریا یکیست   عاشق و معشوق و ساقی مستی و صهبا یکیست

ایکه دور افتادهٔ از خویش اگر داری خبر   مشهد و مشهود و شاهد مولی و مولا یکیست

گرچه عالم مظهر اسمای حسنی خداست   اسم اعظم درمیان جملهٔ اسما یکیست

مستی مطلق تویی دیگر خیالی بیش نیست   زانکه اندر نشاهٔ تو جملهٔ اشیا یکیست

حسن عالمگیر تو از بهر اظهار کمال   مینماید در هزاران آئنه اما یکیست

ما همه خوبان اگرچه حسن تو همراه بود   در حقیقت دلبر یکتای بی همتا یکیست

اینهمه آشوب و غوغا در جهان از عشق اوست   گشت معلوم این زمان سر فتنهٔ غوغا یکیست

دگر جماد ست مثل مقناطیس و آهن و کاه و بیجاده از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده و اگر نباتست خواه در کوه و خواه در صحرا همچون درخت نر و ماده خرما در سر هر کدام از عشق سودائیست و در دل هر یک از جنس خود نوعی هوائیست در وادی که حیوانیست در پی او سرگردانست و جهت براق برزبر برادهٔ کوکبی درخشان و اگر همه مثل نسناس ست و بوزینه از همان پرتو روی شان عکس پذیر گشته آئینه قائم

تعینات جهان درمیان بیم و امید   ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید

همه برغبت خود درمیان کون و فساد   کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان   کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید

کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق   که اوست اصل مرادات و مخلص امید

بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار   گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

آنچنانکه انسان در مرآت برزخ شامل حسن کامل روی آورده روح القدس در وادی مقدس

انی انا الله از شجر نفس قدسیهٔ او شنید
گر دیر سومنات بود گر صوامع ست

هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع ست
ذرات کائنات که آیات حسن تست

مجموع در صحیفهٔ انسان جامع ست
پس هر مظهری که هست آرزوی حسن عشقش

نمیگذارد که بروی پوشش شود ازان روست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش گردد تا جمال خود را بنماید خواهد که هر زمان خود را بطوری دیگر بیاراید و هر لحظه نقابی بگشاید مثنوی

نکورو تاب مستوری ندارد
به بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن
کنی ظاهر بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آئینهٔ بنمود روئی
بهر جا خاست از وی گفتگوئی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سر گشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک
بر آمد نعرهٔ سبحان ذی الملک
از آن آتش فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب
ز نورش روی خویش آراست لیلی
به هر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دلبردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند و گر نه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگوئی
که از ما عاشقی و زوی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده
از و سر بر زده در تو نموده
توئی آئینه او آئینه آرا
توئی پوشیده و او آشکارا

چونکه بنگری آئینه هم اوست — نه تنها گنج او گنجینه هم اوست — و چون خلعت صفات خود در

آدمی پوشانیده پس بالضرورة میل خاطر بحسن و جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل
و کمال سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که جمالی بنظر او در آید دل دران بندد و رشتهٔ تعلق
بدان پیوند دو از ممر سامعه هر آوازی که بگوش او رسد بحکم مصرعه — الاذن تعشق قبل العین احیانا
یعنی گوش عاشق شود پیش از چشم احیانا در خروش افتد جا همی — نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد — در آید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش

چنانکه محرر این انشا خاک راه اولیا سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور
گورکان از ابدان سخنان واقع است بیت — از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند — هر آئینه مدتهای بیان قصهٔ عاشقان بیدل
و برین فحوای نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن
الغافلین ورد دل خلجان همی نمود تا درین روزگار بحکم فرموده بیت — واردات عاشقی کز عشق می آید بگوش
عشق میگوید بگو عقل میگوید خموش — نقاب احتجاب از چهرهٔ مقصود گشود و از آن روی این مجموعه را ترتیب
کرد و مصحف حسنش را صفحه صفحه به نور ملاحت تذهیب نمود نظم

درج کرده در ودقایق عشق — بود چون پر ز حرف عشق اوراق — جمع کرده در و حقایق عشق
نمک حسن تا به عشق آمیخت — روح نو در قالب تناسب بیخت — نام کردش مجالس العشاق
حسن معنی به پیمبر شد — انا املح نشانهٔ آنست — یوسف از حسن صورت انور شد
حسن صوری و معنوی ز آندم — جمع گردیده این زمان باهم — آن طلب کن که هر چه هست آنست
و اظهر من الشمس ست که آئینه

ضمیر منیر که از پرتو آفتاب غیب عکس پذیر است روشن خواهد بود که باقتضای حبی ذاتی اصلی و میل
جبلی اولی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف حضرت
عزت عز شانه و عظم برهانه در شبستان ازل که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جهت نقش بندی
ظهور بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدستیاری مهندس قضا و قدر و پیشکاری و ما امرنا الا

واحدة کلمح بالبصر بیت
بعقبان شام را بی درز و دوز | حلها پوشانند زربفت روز

زر پیکر والا گهر وجود را از عین جود آن ذات پاک آدم بر آن جوهر تابناک انداخته و آن جوهر را که مسمی است بعقل سه صفت بخشیده که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند آنرا از محض موهبت خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و دیگی شناخت خود و دیگی شناخت خود که معدوم بود و موجود شد ازان شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا جهان آرای خوانند که عبارتست از تناسب و تجاذب بلکه روحیست و میشد در قالب تناسب و ازان شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدید آمد که آنرا مهر گویند که برزخیست میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین و تنزل و میان معشوقیت که نفس تنزه و عین تجلیست و ازان شناخت که تعلق به نبود حزن ظاهر شد که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصل اند که بمنزله سه شاخ منشعب شده بنابر آن سه برادر حسن که برادر مهترست بر منصه خوبی میگویند در خود نگریست خود را عظیم خوب یافت بشاشتی درو پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشاه او خلق کرده بود بیافرید عشق که برادر میانگیست با حسن انسی داشت و چشم ازو نمی توانست گرفت علم حسن را دائم او می افراشت چون تبسم حسن بدید شوری بدو افتاد مضطرب گردید و خواست که بیخودانه در حرکت آید حزن که برادر کهترست درو آویخت دران آویزش حضرت حق آسمان و زمین را بیافرید چون آدم را خلعت هستی در پوشانیدند آوازه در ملأ اعلی افتاد که نقاش تقدیر پرگار بر تخته خاک نهاده و صورت زیبا پیدا کرده اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد بر حسن که پادشاه آن بود عرض کردند حسن گفت که اول من بر کمیت کبریا سوار بفردیت بروم اگر مرا خوش آید آنجا توقف نموده شما را طلب دارم چون حسن بشهرستان پیکر آدم رسید جائی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت که قابلیت آن دارد که هرچه خواهند دران می توان ساخت و بسی رایات خوبی در بر میتوان افراخت فرود آمد و مملکت وجود آدم را فرو گرفت چنانچه هیچ جای را در شهرستان وجود او از خود خالی نگذاشت شعر

جلوه ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بمرافقت حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت منصبی به هر یک از اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید. رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قائم مقام عشق گردانید و عزرائیل را بجای حسن تواجه ساخت بیت

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

چون بکریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن ندارند بیکبار و برخاک نیازمندی نهادند و بزبان عجز گفتند بیت

در ازل قبله جانها خم ابروی تو بود — روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد — که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نیفتاد بسجود

بیت ازو شده مرغان فلک ابجدخوان — زان همه را آمده سر بر زمین

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیم روز آنجا که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بیایید بعد از آنکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که ریشش برآمد و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیاورد اما قول اول بنابر غلبه کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت اصحت و چون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بربست و روی بعالم خود نهاد و منتظر می بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون دیدبان او یوسف را دید که چون آفتابی از مطلع جمال طالع گردید فی الحال بجنب ساند حسن رخت بمنزل او کشید و بزبان عجز گفت بیت

ای دل و دلدار چونت یافتم — وی گزیده یار چونت یافتم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم — وز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم

بیا بباغ چه حاجت کنونکه روی تو دیدم — مرا ز سرو چه خیزد کنونکه با تو نشستم

عشق و حزن احرام ملازمت حسن ببستند و از راه دریای محیط علم در کشتی طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف نشسته و دوئی از میان ایشان رخت بربسته چون عشق و حزن حلقهٔ نیاز بر در امید زدند از درون سراپردهٔ یار بار جواب استغنا و ناز شنودند ناامید بازگردیده روی به بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و میشنودیم اکنون که ما را مهجور ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر آنست که هر یک بطرفی رویم و از روی ریاضت بحکم تسافروا تصحوا تغنموا سفری کنیم حزن روی بکنعان هجران نهاد و عشق راه مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل بکنعان رسید چون از در شهر در آمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او موانستی تمام حاصل گشت سجادهٔ صبر بینداخت و حزن را سجاده نشین ساخت خود در پهلوی او نشست و با نامرادی پیوست دایم نقش سر و راز لوح ضمیر میزدودند و بدین ترانه مترنم

میبودند بیت دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند		دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ؛ یعقوب

هر چه داشت به حزن داد اول سواد مملکت دیده بمنطوق وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد و صومعهٔ از دل ساخت و موطن عاشقان بلاکش کرد و نام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آن را بدو داد

بیت سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی		که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند چون		گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

و از انجانب عشق بیقرار دیوانه وار در هر وادی و کهسار میدوید و دو منزل را یک منزل می کرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم بهم بر آمدند و از اطراف او در آمدند هیچ جا آرام نگرفت و مقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید چون سراغ یافت اول بر حجره رسید چون باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد ستاره دید چون ماه شب چهارده از گوشهٔ بام حجره بر آمده کدام ماه و چه ستاره پری پیکری که فغانی در وصف او گفته مثنوی

براوج برج خوبی آفتابی		بدندان در به لب لعل مذابی		غلامان درش صاحب میزانه

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بمرافقت حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت منصبی به هر یک از اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قائم مقام عشق گردانید و عزرائیل را بجای حسن تواجی ساخت بیت

بحمل هیچ است کز آن شعله چراغ افروزد		برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

چون بکریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن ندارند بیکبار و برخاک نیازمندی نهادند و بزبان عجز گفتند بیت

در ازل قبله جانها خم ابروی تو بود		روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد		که گل قالبش از خاک سرکوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نفاد سجود

بیت از و شده مرغان فلک آیه حیدر		زان همه را آمده سر بر زمین		مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد				

چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیم روز انجا که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بیاید بعد از انکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که ریشش برآمد و قول دیگر آنکه هرگز ریش برنیاورد اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت صحبت و چون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بربست و روی بعالم خود نهاد و منتظر می بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون دیدبان او یوسف را دید که چون آفتابی از مطلع جمال طالع گردید فی الحال بحبن رسانید حسن رخت بمنزل او کشید و بزبان عجز گفت بیت

ای دل و دلدار چون تو یافتم		وی گزیده یار چون تو یافتم
تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم		وز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم
هوا بباغ چه حاجت کنونکه روی تو دیدم		مرا ز سرو چه خیزد کنونکه با تو نشستم

عشق و حزن احرام ملازمت حسن بستند و از راه دریای محیط علم درکشتی طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف نشسته و دوئی از میان ایشان رخت بربسته چون عشق و حزن حلقهٔ نیاز بر در امید زدند از درون سراپرده یار بار جواب استغنا و ناز شنودند نا امید بازگردیده روبه بیابان حیرت نهادند و بایکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و می شنودیم اکنون که ما را مهجور ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر اینست که هریک بطرفی رویم و از روی ریاضت بحکم تسافروا تصحوا تغنموا سفری کنیم حزن رو بکنعان هجران نهاد و عشق راه مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل بکنعان رسید چون از در شهر درآمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او موانستی تمام حاصل گشت سجادهٔ صبر بینداخت و حزن را سجاده نشین ساخت خود در پهلوی او نشست و با نامرادی پیوست دایم نقش سر و راز لوح ضمیر میزدودند و بدین ترانه مترنم میبودند بیت

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند		دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

یعقوب هرچه داشت به حزن داد اول سواد مملکت دیده بمنطوق و ابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد و صومعهٔ از درد ساخت و موطن عاشقان بلاکش کرد و نام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آن را بدو داد

بیتان سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی		که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
بدرهای تو قاسم نهاد دل چکند چون		گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

و از انجانب عشق بیقرار دیوانه وار در هر وادی و کهسار میدوید و دو منزل را یک منزل می کرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم هم برآمدند و از اطراف او درآمد هیچ جا آرام نگرفت و مقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید چون سراغ یافت اول بدر حجره رسید چون باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد دستاره دید چون ماه شب چهارده از گوشهٔ بام حجره برآمده کدام ماه و چه ستاره پری پیکری که ثنائی در وصف او گفته مثنوی

براوج سپهر خوبی آفتابی		بدندان دربه لب لعل مذابی		غلامان ورش صاحب سریرانی

فدای راه او جان عزیزان
بوصفش کی نمایم تیزی من
هوس دارم خیال انگیزی من
کیم من تا شوم وصاف اوئی
نمایم با خیالش گفتگوئی
نگنجد در بیانها وصف ویش
خیالی می پزم با گفتگویش
شده چون مظهر تبلی السرائر
ز عکس او کنم روشن ضمائر
ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر
گهی گیرم ز پای و گاه از سر
چو معجز گیرم از سر تا بپایش
بدوزم از خیالی حلهایش
ز لعل او کنم دریوزهٔ گفت
گشایم از لب او روزهٔ گفت
قدش شاخ گل از باغ فردوس
رخش در زیر ابرو ماه در قوس
ز مویش ساخته ام بلائی
بزیر موی خفته اژدهائی
بلائی بود خود پیوسته ابرو
بلائی گشته دیگر از سر مو
مسامش چشمهٔ پاکیزه ذاتی
ز سر تا پا تنش آب حیاتی
مسامش ساخت چون پرویزن
ز گیسو دین برفت و دل ز گیسو
چو زاب خضر پرویزن بر آمد
هزاران رشتهٔ جان بر سر آمد
به فرق آن پری روی گل اندام
بهم پیوسته بودی کفر و اسلام
بدست حسن کرد آنرا تدارک
نهاد او در میان فرق تارک
فرو آویخته زان ریسمانها
ز هر مویش شده بر باد جانها
بهر موئی ازان زلف رسن ساز
گره مشکین لباسی ریسمان باز
جبینش قرص خورشید جهانتاب
خیال خام خالش نقش بر آب
برخ هر گونه خال از مشکنابش
کواکب سوخته بر آفتابش
دو ابرویش نشان قاب قوسین
زباغ حسن هر چشمیش یک عین
بران رخسار چون خورشید بینی
چو خط استوا بر چرخ بینی
تو گوئی معجز شق القمر بود
که در هر ساعت از انگشت بنمود
ازان بینی نشانی داده گلشن
که گشته زان نشان صد چشم روشن
ولی هم هست اینجا چیز دیگر
دو جان از یک گریبان بر زده سر
بر این اوصاف آن هم هست لائق
درین ره عین معشوق است عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بر یک خط شعاعی واقع خواست شد و بخواست سوخت این بود که پردهٔ هوش میان عشق و زلیخا حائل شد و اگر نه دست از کار هر دو کار را ز دست عشق چون آشنا روئی و اثر مهر بر ناصیهٔ زلیخا بدید دلش فرو گرفت بایستاد و گفت ع

تو خود حوالهٔ ما بوده زر روز ازل

زلیخا استفسار نمود که چه کسی و از کجا می آئی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بیت

از کجا میرسی اید وست چنین شنک و لطیف | تعجب امیروی ای یار بدین زیبائی

گفت مردی سرگردانم بکار خود حیران رباعی

هر روز بمنزلی و هر شب جائی | چون زورق افتاده بهر دریائی | نه منزل و ماهی و نه ماوائی
از هر چه بغیر دوست ناپروائی | و فی قصه طول انت طول | حال پاپالان اه عشق بسر پی پس

القصه به نقدا از بیت المقدس می آیم و در محله نامرادی وطن دارم و در هر جا په سوی رسوائی

دکان داری میکنم و متاع دکانم همه رنجیست و محنت بغم و درد و بلیت | هزار آتش و دود دست و نامش عشق

هزار محنت و درد و بلا و نامش یار | به طلب خانه برانداز ان بیر و شعر | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه | و مرا اینجا شهر آشوب میگفتند اینجا بلاشور میگو بند چون در غم

باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهرم نامند علی کل حال بقول حضرت قاسم الانوار نظم

در عدم بگذار مارا بیخبر | نام او را گیر و نام ما ببر | من کیم سرگشته بیچاره
در بیابان فنا آواره | نی مبارک بنده نی مقبلی | هم ز دست خویشتن یاد رگلی

قصه من دور و دراز ست ما سه برادر بودیم در ولایت یگانگی به ناز پرورده و روی نیاز ندیده

چنانکه فرموده رباعی | آنجا که ز هر دو کون آثار نبود | بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم میبودیم | در گوشه خلوتی که دیار نبود | و با هم در دبیرستان ان الله

یعنی عن العالمین هم سبق بودیم و هر چه داشتیم با هم در طبق داشتیم چشم من و ابیم نگران حسن بو

و این زمان نیز نظر من در عالم خیال به جمال اوست چنانکه خواجه حافظ فرموده شعر

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
قاسم الانوار ابیات | ما نه امروز است کز عشق و ولا دم میزنیم
سالها شد کاین منادی را بعالم میزنیم | آمدن ما را بدین عالم بگو مقصود چیست
زوج قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم | همراه بمکتب میرفتیم و همراه بخانه می آمدیم الحاصل
خود از فرقت او میسوزم و در حسرت آن روز نظم | من کیستم تا باشدم در کوی لیلی خانه

پهلوی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانهٔ	چون هجر یارم دشمنی در قصد جان ده چون کنم
بنیاد صبرم بر دل و دل در میان دیوانهٔ	پهلو به پهلو در تنم خواهد نشیند ناوکش
تاره نیابد در دلم اندیشهٔ بیگانهٔ	چون عقد پروین متصل بودیم یکچندی بهم
بگسست چرخ آن رشتهٔ وافکند هر جا دانهٔ	مجنونم و پرخون کفن برکنده دل از جان و تن
گردیده حال کوهکن در دور من افسانهٔ	هر گز نشستی آن شمع را دل بر فنای خود نسوختی
سوز دگر بر حال او روزی دل پروانهٔ	دل زلیخا بر عشق بسوخت وازشنیدن

آنحال آتشی در سینه اش برافروخت از حال برادرانش پرسید گفت یکبار آوازهٔ در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بو العجب هم زمینی ست و هم آسمانی هم جسمانی و هم روحانی من آن حال را بر حسن عرض کردم حسن رفت و آنجا قرار گرفت و ما را چون حد آن نبود که در مقام او باشیم در گلخن دل آدم با آتش کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تابی میکردم و حمام بدن آدم به آتش من گرم میشد از تو دلسوزی میدیدم فاما آدم را بمن چندان نسبتی نبود هر چه داشت با جوانی داشت میل نام که سبق خدمتی با آدم میبودش و در بهشت آدم را

شیفتهٔ گندم او ساخته بود شعر	آنکه در خلد برینش بسر آمد کاری
کاش بردی ز زمینش دانهٔ خالی باری	آدم از عالم رفت و نوبت به یوسف رسید

چون حسن واقف گشت بهمان قاعده رفت و همزانوی یوسف گردید و من و حزن از عقب رفتیم دیدیم که حسن ازان زیاده شده که بود مطلقا با التفات ننمود بیت کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب هیچ التفات سوی من مبتلا نکرد چون دیدم که استغنای او ازان زیاده است که ما را آنجو دارد هم

هر یک رو بطرفی کردیم سر در بیابان نهادیم بیت	چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد
باز گشتیم به خجلت پس سر خاری دیدیم	و مع هذا چنانکه قاسم فرموده بیت
هر گز هوای وصل تو از جان ما نرفت	سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

حزن بکنعان رفت و من باینجا آمدم زلیخا چون این حکایت شنید خانهٔ دل را بعشق پرداخت

وعشق را گرامی تر از جان خود ساخت و گفت بیت ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم
با خود از دوست چه گوئیم که همین آنیم تا آنگاه که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب
عزت بگشاد آتش در مصر افتاد خبر به زلیخا رسید و عشق نیز بشنید عشق چون مدتی بود که از حسن
جدا افتاده بود در فراق او چگونه چهها کشیده دیوانه‌وار گریبان زلیخا بگرفت و او را بتماشای یوسف
کشید فریاد از نهاد زلیخا بر آمد و این بیت سلمان خواند بیت یار بزنجیر زلف بازم امی کشد
در پی او میروم تا بکجا میکشد
چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عراقی گفت بیت

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حدیث عشق تو گویم سخن چو آغاز کنم
که در جمال تو سر دیده تماشاست

قاسم الانوار بیت

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد

خواست تا پیش رود پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جای
صبر بلغزید و بر خاک مذلت بیطاقتی افتاد و بدین ترانه مترنم گردید که

اشعار

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

چون نظر دیگرش بر روی یوسف افتاد برق حسن بدرخشید و به سودای دلش رسید یکبارگی
سودائی گشت و این مطلع رشید وطواط را خواند که بیت تا تو بر برگ سمن نقطهٔ سودا زده
در سویدای دلم آتش سودا زده * نظر بر جمال یوسف دوخت پروانه‌وار بر شمع رخسارش بسوخت
این مطلع امیر معینی را بعرض حسن رسانید که بیت

هر چیز غیر عشق تو دیدم بسوختم
شمعی درون سینه ز دل بر فروختم

و این غزل را بر عشق خواند غزل

در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته
در خاک و خون گردیده جان رفته و تن سوخته
مجنون عشقم دود دل گردیده بر سر موی من
برق غم لیلی وشم زاندم که دامن سوخته
تا کاشته در باغ دل دهقان غم تخم امید
کس همچو من بیحاصلی کم دیده خرمن سوخته
از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را
وه چون کنم با چاک دل چون جابجا زان سوخته

از دست بیداد خزان و ز جور بد عهدی دهر ‌ ‌ دل لاله را در بزم گل بر حال گلشن سوخته
در سینه‌ات گر اخگری یابی فنائی دل مگو ‌ ‌ دیوانهٔ بیچاره‌ٔ در کنج گلخن سوخته

چون یوسف ع عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید یعقوب ع و فرزندان با حزن راه مصر جمعیت پیش گرفتند چون به یوسف ع رسیدند و آن خورشید جمشید ابهت را بر تخت سلطنت حسن تکیه زده بدان عزیزی بدیدند همه روی بر زمین نهادند حضرت یوسف ع گفت این تاویل آن خوابست که دیده بودم که یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین در همان صحبت حضرت یوسف ع از یعقوب ع پرسید که عشق چه کس ست و حزن کیست چون میدانست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب ع چه کرده اند یعقوب ع در جواب یوسف ع تا حال خود را بدلالت التزامی اعلام یوسف ع کند گفت عشق بسر عشقه است و آن گیاهی ست که عشق پیچانش گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فرو گیرد و چنانش بفشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذائی که بواسطهٔ آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج ببرد و او را خشک گرداند بیت

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست ‌ ‌ پر شدیم از عشق حق فی مغز ماند اینجا نه پوست

همچنان در عالم بشریت در حقیقت منتصب لقاست که آن بحبة القلب پیوسته که از زمین ملکوت بر آمده و این حبة القلب دانه ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانهٔ الارواح جنود مجندة در باغ ملکوت قل الروح من امر ربی نشانده و بخودی خود پرورش آن داده که قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و مدد آب علم و من الماء کل شیء حی بانسیم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از زمین یمین الله بدین حبة القلب میرسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی از و سر میزند و بفحوای انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن عاشقان استنشاق روائح آن نسمات مینمایند که الا فتعرضوا لها بیت تا محمد گفت بر دست صبا

نظم

از یمن آمد بمن بوی خدا ‌ ‌ بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست
مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست ‌ ‌ چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل

آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست	وآن حبة القلب که آنرا کلمه طیبه خوانند

بعد ازان تربیت شجرهٔ طیبه میکرد و موسی در وادی مقدس طوی ازان شجره نفس قدسیه در کوه طور صدای انی انا الله میشنود وازان شجره در عالم کون وفساد عکسی افتاده و بظل موسوم شده وما او را بدن میخوانند و درخت منتصب القامة میگویند وچون این درخت بالیدن آغاز کند و به نشو ونما درآید عشقه عشق سر از گوشه برآورد و در وپیچد ونم بشریت درو نگذارد و چندانکه بیخ او بشتر شود آن درخت زرد تر گردد ازینجاست که امام احمد غزالی گفته

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار	گفتا که دگر بوصلم امید مدار	زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار		

پس آن عشق هم در خانهٔ زلیخا و هم در خانهٔ یوسف برای خود منازل ساخت و هم آنجا ببود و هم اینجا وامکان ندارد که بی عشق مجازی کسی بحقیقت رسد که المجاز قنطرة الحقیقة وعشق وطبع موزون لازم نشاه ولایت است وبحکم وما علمناه الشعر وما ینبغی له انبیا چون صاحبان تمکین اند وشعر گفتن واظهار عشق کردن چون در مقام تلوین است لائق شان انبیا نیست بدانجهت حضرت حق تعلیم رسل نکرده آنکه بران قادر نبودند پس آن عشق ظاهر که از انتشای زلیخا سرزده بود عکس عشق یوسف بوده بالضرورت لحضرت جامی

بمعشوقی برآمد آخرش نام	که آمد در طریق عشق صادق	بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
لحضرت مولوی معنوی	هرکه او در عشق صادق آمده است	گه نامد برسرش معشوق عاشق
لحضرت عطار	آنکه عاشق دید پیش معشوق دان	برسرش معشوق عاشق آمده ست
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش وفربه کند	گو نسبت هست هم این وهم آن
آن حسن عالم افروز زلیخا بحکم این بیت شیخ عراقی که بیت		وما بین آن عشق وسوز وعین
		روی برروی تو میخواهم وکنجی بهم

برهمه خلق جهان گرده درناس فراز	یوسف را در خانهٔ برد و درها بست وبفراغت خاطر روی برروی

او نشست لحضرت جامی	در وجز عاشق ومعشوق کس نی	گزند شحنه وبیم عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز	دل عاشق سرود وعشق پرداز	هوس را عرصهٔ میدان کشاده

طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان
به شیرین نکتهای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را
به آب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن
ولی یوسف نظر با خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
به فرش خانه سر افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در سر او گر دیوار دیدی
بهم آن سرو گلرخسار دیدی
فزودش میل از آن سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر وی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش درد مرا دوا کن
بحق آن خدائی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند
بجادو نرگس مردم فریبت
به زیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که بیگوئی میانش
به آن سری که میخوانی دهانش
به مشکین نقطه ات بر روی گلرنگ
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
به استیلای عشقت بر وجودم
به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشا
ز کار مشکلم این عقده بگشا
بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوائی بوئی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو
به بوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم
جوابش داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو از حور و پری یاد
مکن تعجیل و در تحصیل مقصود
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسید بر لب امروز
ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بدیدار
که با وقت دگر اندازم اینکار
زبان در بند دیگر زین خرافات
بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک فی آتش فتاده است
ترا با آتش من خوش فتاده است
ازین آتش چو دودم هست تابی
بیا بسپار آتشم زن یکدم آبی
مزن بر روی کارم دست رد را
که خواهم کشت از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر بر گردن من — بود خون منت حالی بگردن
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف — همی انگیخت اسباب توقف
روان میخواست گیرد محکمش دست — که یوسف برگشاید بر هدف شست
بجست از پیش و شد برگام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشائی — پریدی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گوئی بانگشت — کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست — بدو در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش



زلیخا دامن یوسف گرفته بر زمین افتاد و زبان به زاری بگشاد و این مطلع فنائی را خواند

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت — دست من شکسته مسکین و دامنت

غزل

دردا اگر ز آتش من بگداخت سنگ خارا — در دل نکرد اثر هم آن یار بی وفا را
بر خاک نامرادی افتاده ام بدین ذل — رحمی بهانه او را صبری از و نه ما را

هر چند خون دل را در گوشه ها بپوشم
هر دیده که کند باز حال من آشکارا
بر خاک راه فگند زینسان قضا یم آخر
می بوده بی وفائی هم اینقدر قضا را
معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست
با داغ او فنائی عشاق بی نوا را

لحضرت جامی

زلیخا را چو بشگفت آن گل راز
جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند
ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بر وی کشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است
که دست از دین و دانش واگرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را
که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است
ز دمسازی و همراهیش دور است
همانا پیش چشم او نکو نیست
از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی
ز ما دیگر کجا تنها نشستی
زلیخا چون شنید این داستان را
فضیحت نامه است آن نارستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه
هزارش ناز و نعمت در میانه
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن
ترنج و گزلک دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنج رنگ او صفرای فاقع
پی صفرائیان در مان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان
به بزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم
به طعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز وی پر نور دارید
بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی
بجز وی نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان
بریدن بی رخش نیکو نیاید
نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قد رعنای تو افتیم
بقول دایه یوسف بر نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد
دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده

تمنای دل محنت کشیده
فتادم در زبان مردم از تو
بنزدیک تو بس بی اعتبارم
شد از انفاس آن افسونگر گرم
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
میانش را که با مو همبری بود
ز هر جوهر بزارش لطف ظاهر
ردائی از قصب کرده حمایل
کنیزی از پیش زرکش عصابه
بدانسان هر که دیدش چابک و چست
که از هر صف کاندیشم فزون بود
زنان مصر کان گلزار دیدند
زمام اختیار از دستشان رفت
چو هر یک زان دیدار دیدن
ترنج او حباب جوی خون شد
بدل حرف فای او رقم کرد
چو دیدندش که جز والا گهر نیست
کز ویم سر نشمار انشا به
بخلوت محرمان باهم نشستند
زشاخ عیشش گلها می ربودند

ز خود کردی نخست امیدوارم
شدم رسوا میان مردم از تو
مده زین خواری و بی اعتبارم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
فرو آویخت گیسوی معنبر
ز زرین منطقه زیورگری بود
بپا نعلینی از در و گهر پر
بهر تارش گره صد جان و صد دل
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
نخست از جان شیرین دست خود شست
زخلوتخانه آن گنج نهفته
زگلزارش گل دیدار چیدند
ز زیبا شکل او حیران بماندند
تمنا شد ترنج خود بریدن

موضع یوسف و زلیخا

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم
برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

به نومیدی فتاد آخر قرارم
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
ز خاتونان مصرم شرمساری
پی تزیین او چون باد برخاست
به پیش حله اش چون عنبر تر
بسر تاج مرصع از جواهر
بر و بسته دوال از رشتهٔ در
بدستش داد زرین آفتابه
بسان سایه او را گام بر گام
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
برون آمد چو گلزار شکفته
بیک دیدار کار از دستشان رفت
ز حیرت چون تن بیجان بماندند
ازان خون کوز انگشتان برون شد
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
زلیخا گفت هست این آن یگانه

چون مدتی برین حال گذشت عاقبت الامر بموجب فرمودهٔ او نظم

بروی غیر مشکین پرده بستند
بسی بر بزم شان سنبل سمن ریخت
بسی با یکدگر زینگونه بودند
نگر کی عاقبت بر باغ شان ریخت

چون حضرت یوسف را فرمان رسید که از دار فنا بدار بقا پیوندد و رخت بر بندد چنانکه هم او فرماید نظم

به کف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از آن میداشت زیبی | چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد
روان آن سیب را بوسید و جان داد | چو یوسف از آن بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست | بدو گفتند کان شاه جوانبخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت | وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ تیز هوشش از بدن رفت | ز فرط ضعف چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز | جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند
زبان پر از نوای بینوائی | بدو میگفت از داغ جدائی | بیا ای کام جان محرومیم بین
ز ظلم آسمان مظلومیم بین | بریدی از من و یادم نکردی | بدیدار از خود شادم نکردی
وفاداران وفاداری نه این بود | به یاران شیوهٔ یاری نه این بود | عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون ناید الا از گل من | نه جائی راه رفتن کرده ساز | کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم | بگفت این و عماری دار را خواست
برای خود عماری را بیاراست | بیک جنبش از آن اندوه خانه | به رحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خر پشتهٔ از خاک نمناک | ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش | چو درد و حسرتش از حد برون شد | برسم خاکبوسی سرنگون شد
به چشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان در آورد | چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو بادام سیه بر خاکش افشاند | بخاکش روی خون آلود بنهاد | به مسکینی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعهٔ هایله با حادثهٔ یوسف ع و یعقوب ع انضمام یافت و مدت عمر ایشان اختتام پذیرفت حسن و عشق و حزن سرگردان و حیران بماندند و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند چنانکه

هم او فرموده نظم | هران نوحه که بهر یوسف ع او کرد | همیکردند آنها با دو صد درد
بشستندش ز دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران | هر سه براه در کنج زاویه اختفا

و بتتار گلیم او بار در سر کشیدند یکبار چنانکه صاحب گلشن قدس سره فرموده است نظم

ملاحت از جهان بی مثالی ‌‌‌ ‌ ‌ در آمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد ‌ ‌ ‌ همه ترتیب عالم را بهم زد

غلغله و دبدبهٔ عظیم در عالم افتاد حسن و عشق و حزن از زاویهٔ خمول سر بیرون کردند گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود و دیدند که ملاحت با هزار حشمت و ابهت هم بموجب فرموده مشار الیه نظم

گهی با نطق تیغ ابدار است ‌ ‌ ‌ گهی بر رخش خوبی شهسوار است
چو در شخص است گویندش ملاحت ‌ ‌ ‌ چو در نطق است گویندش فصاحت
نبی و شاه و درویش و توانگر ‌ ‌ ‌ همه در تحت حسن او مسخر

حسن و عشق و حزن او را نمی شناختند هر یک به تخمین و قیاس سخنی میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسرحد ولایت ملاحت پی بردمی شنیدم که آهسته آهسته با حزن می گفت هم بموجب فرموده مشار الیه نظم

درون حسن و نیکوان چیست ‌ ‌ ‌ نه آن حسنست تنها گویی آن چیست
که کس را نیست شرکت در خدائی ‌ ‌ ‌ جز از حق می نیاید کبریائی

از آن روی همه سر بر قدم ملاحت نهادند و پیش او در زمین افتاده خواستند عا نموده او را بخانه حسن فرود آوردند و خود را بنده وار بدو سپردند تا هنگامی که تباشیر صبح سعادت محمدی و آفتاب عالمتاب احمدی از افق عالم قدس لامع و طالع شد حسن و ملاحت و عشق و حزن متوجه سرادقات اجلال جلال آنحضرت گشته ملازم کریاس اساس شدند هر کدام را در محلی لائق مقامی مقرر فرموده و نقش بیگانگی از لوح قابلیت ایشان بزدود تا ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان باطن ایشان و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر نهان بود و اینجا عیان شد چنانکه قاسم فرموده است بیت

با همه انبیا آمده در خفا ‌ ‌ ‌ ظاهر با مصطفی خسرو اقلیم عشق

کوس حشمت بر بام دولتش فرو کوفتند و شامیانهٔ جمعیت بر سر بارگاه حشمتش زدند و کتابهٔ ایوان شاهنشاهیش نوشتند غزل

ای کوس کبریای تو در لامکان زده ‌ ‌ ‌ وی آتش سرای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده ‌ ‌ ‌ آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال

عقلی که در صفات تو لاف بیان زده	رویت ز لمعه پیشتر و کاروان شده
چشمت به غمزه ره صد کاروان زده	یک ناله زد ز شوق و دلم تیر غمزه خورد
زان پس هزار نعره بامید آن زده	هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن
تا در طریق عشق نباشم زیان زده	برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی
تا از شراب شوق تو رطل گران زده	هرگاه سهیل حسن از مشرق صبح سعادتش

طالع شدی و از برای تفاول از مصحف آفتاب جمالش سورهٔ والشمس برآمدی مخاطب بخطاب مستطاب شدیا احمد گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی نظم

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب	آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند	ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هرکس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو	زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا لذت تو نشست و بخت آفتاب چاشت	واللیل والضحی ست مرا روز و شب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت	ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت	کاین موجب شرف بود و مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست	مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

و هر وقت آفتاب ملاحت که آن معینی ست و رای حسن که بواسطهٔ غلبهٔ احکام وحدت سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات اشیاست و بغایت باریک و نازکست و مختفی آنرا جز بدیدهٔ شهود که بکحل وحدت حقیقی مکتحل باشد ادراک نتوان کرد از افق سپهر جمال و ظل وحدت حقیقی آن حضرت بفحوای حدیث انا املح من یوسف برآمدی من رانی فقد رای الحق و من یطع الرسول فقد اطاع الله بر خود خواندی این مطلع حسن گفتی مطلع

انا املح که حدیث تو در افواه انداخت	قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت

و هر محل که قلزم عشقش در تلاطم افتادی روح القدس در صورت دحیة الکلبی از برای تسکین او

فرود آمدی و مضمون آیت فاوحی الی عبده ما اوحی بدو فرود می آوردی و چون باز می گشتی



و آنحضرت از بیخودی مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب

ولا نبی مرسل بخود می آمدی	کلمینی یا حمیرا میزدی

و هر وقت طوفان نوح خون در جوش و خروش می افتادی ارحنی یا بلال می گفتی و هر گاه شجرهٔ نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی او که ظل وحدت حقیقی هست ثمرهٔ حسن و ملاحت و عشق و حزن با هم برآوردی که شعر

محمد دارای قاسم ثمر مطلوب جان آمد	ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن

در مشهد ختمیت که معراج دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی ست التحیات لله گفتی والسلام علیک ایها النبی شنیدی هر آئینه در آنوقت جانب ظلمانی چراغ دلش راکه لقا علته کثرت منهی گشته چون عین جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آئینه یکرویه

بودے چنانکہ عطار فرمودہ است

بیت

چو پشت آئنہ از تیرگے تن
ولی جان روی آئینہ ست روشن

چو پشت آئنہ چون روی گردد
یکی باشد اگر صد سوی گردد

محمد را چو جان تن بود و تن جان
سوی معراج شد با این و با آن

صاحب گلشن

ز خود ہر دم ظہور سایہ شد
کہ آن معراج دین را پایہ شد

زمان خواجہ وقت استوا بود
کہ از ہر ظل و ظلمت مصطفے بود

بخط استوا بر قامت راست
ندارد سایہ پیش و پس چپ و راست

بدست او چو شیطان شد مسلمان
بزیر پای او شد سایہ پنہان

ندارد سایہ کو دارد سیاہی
زہے نور خدا ظل الٰہی

حضرت مولوی صاحب مثنوی میفرماید کہ روزی در سر سید ان شمس تبریز کہ ہنوز من او را نمیشناختم عنان مرا گرفت وسوال کرد کہ مرتبۂ محمدی بلند ترست یا مرتبۂ منصوری و بایزیدی مرا ازین سوال چنان آمد کہ دود سیاہ از زمین بر آمد و بآسمان رسید کہ اطباق سموات ازہم فرو ریخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی محمد کجا و منصور و بایزید کجا ہیہات ہیہات گفت پس چونست کہ یکی میگوید انا الحق و آن دگر میگوید سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمد میگوید کہ ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسۂ قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود بہ اندک شرابی از سر بدر رفت و قلزم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود کہ از خمخانۂ فیوضات الٰہی

ہر چند شرابات نامتناہی ریختندی پر نشدی
نظم قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل

ہل من مزید می زند از بحر باقیات
یکے از بوی دردش غافل آمد

یکے از رنگ صافش ناقل آمد
یکے از نیم جرعہ گشتہ صادق

یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار
می و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز
زهی دریادل رند سرافراز
ازینجاست که زبان هر بیتش در بیان
منقبتش بزبان شیخ عراقی میفرماید
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم
اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم
کان کریم شمهٔ از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود
وز پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنئ ذات من جهان
گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان
آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم
وان دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد
یک نفحه ایست از نفس روح پرورم
بحر ظهور و بحر بطون و قدم بهم
در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من
بل اسم اعظمم بحقیقت چو بنگرم

و چون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت ست و آئینهٔ نمایش عشق حقیقی ست جز از حسنی که ظاهر در مظهر انسانی باشد که پرتو حسن مطلق ست صورت نه بندد خواه آن مظهر وجیه باشد یا دلبری عدیم اللحیه نظم

گفت دلدار در آئینهٔ رخسار من
بخدا مینگری گفتمش آری بخدا
خدای در دو جهان دو شد ار صورت خوبست
برغم کژنظران بنده باش و کار خدا کن

و آئینهٔ دل او موصوفست بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن

نظم

کدام دل
آن دلی کو گشت ناپروای دل
شد ز مستی غرقهٔ دریای دل
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دلی کز هر جهان پرگوهرست
هر آئینه جز بصورت حسن تام

که مظهر انسانیست مستغرق نگردد زیرا که منشاء عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آئینهٔ دل

انسانی را که محیط همه است لائق صورتی تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد
واگر نیک نظر کنی خود بود که خود با خود عشق بازد و با غیر نپردازد

رباعیه

چشمش بنگر که مست لبهای خود است
خود بین چو شوم نشست اگر بر چشمم
خود ساقی لعل فرح افزای خود است
چون می بینم که در تماشای خود است

که همین عشق مجازی باشد که از غلبهٔ صورت معشوق که آئینه جمال حقیقی ست چون
یقین عاشق را بسوزد و بی مزاحمت غبار اغیار اعتبارات و حجب خیثیات خود بجود
عشقبازی کند حقیقی گویند و همراه و حالی که بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد
چون قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد و خود معشوق لیلی
عاشق خود ست و معشوق خود و مجنون در میان هیچ و د

رباعیات

گفتم که کرا ئے تو بدین زیبائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
گفتم که نما راه وصال از که به کیست
یکجهم و یکجبو نه چه اقرار است
دو عاشقند و دو معشوق در نگین مکان
گفتا خود را که خود منم یکتائی
هم آینه هم جمال هم بینائی
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست
بزیر پرده مگر خویش را خریدار است
ولی تصور اغیار محض پندار است

نظم

عشق مجازی که شود غرق حسن
صورت محبوب تجلی کند
چون شود او غرقهٔ حسن تمام
برق زند شعشعهٔ برق حسن
قبلهٔ مجنون رخ لیلی کند
گردد از آن روی محبت بنام

بحر محبت چو شود موج زن
محو شود شایبهٔ ما و من
کوکبهٔ عشق بر آرد علم
دل بکشد در سر هستی قلم
محض حقیقت بشود آنگه مجاز
دیدهٔ دیگر شود از دیده باز
دیدهٔ اول رخ خود بین مدام
چشم دوم عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر
خود شده آئینه خود آئینه گر
آینه و مردمک دیده خود
دیده خود و عکس خود و دیده خود

ولهذا ائمه هدی و حضرات اولیا

نظم

محرمان سراچهٔ قدسے
لوح خوان سراچهٔ قدسی
پادشاهان تخت روحانی
غوطه خواران بحر سبحانی
شاهبازان در قفس مانده
پیش بینان بازپس مانده
می نخورده شده بوی مست
دوست نادیده دل بداده بدست
بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت چشیده چون یعقوب
جان انا الحق زنان و تن بردار
فارغ از جنت و گذشته زنار
بن و بیخ خیال برکنده
گشته آزاد و همچنان بنده

مجلس اول

حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام که انسان العین حقیقت ایشان اقتباس نور از مشکوة حقیقی کرده بجهت مشاهده پرتو حسن مطلق نظارهٔ جمال دلربایان هوش میکرده‌اند و مرغ دل در اوقات مختلفه از دانهای خال دلربای ایشان قوت لاهوتی مهیا می ساخته از آنجمله چون طوفان محبت زور آورده منطوق و فارت التنور آب محیط عشق از عین جعفر که دریا نسبت

پر گوهر بر جوشید و بجائی رسید که بزبان حال اززبان قاسم الانوار میفرمود بیت

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد	باز جان را بر سریر عز سلطان میکشد

لابن الفارض

هوی عبرت نمت به جوی نمت	سجرق ادوا اهالی اودت

دالی که چه میگوید بزبان فنائی میفرماید رباعی

گه اشک شود شعله فروز دل من	گه آه کند زیاده سوز دل من
القصه گذشت در دبی درمانم	امروز مباد کس بروز دل من

لابن الفارض

فطوفان نوح عند نوحی کادمعی	وایقاد نیران الخلیل کلوعتی
رباعی بحریست دلم که بوی خون آید ازو	صد شعله بهر دمی فزون آید ازو
عمدا برچو آب و آتش نوح و خلیل	تا چشم بهم زنم برون آید ازو

عشق آنحضرت دست در گردن حسن امام جابر حیان کرد و مادر او را به عقد نکاح خود در آورد و بتربیت او مشغول شد و در فضل و کمالش بمرتبه رسانید که اقصای لوکشف الغطا را بدید در تفصیل علوم بتخصیص حکمیات چنان شد که آنچه حکما در کمیتش حیران بوده اند و حکمت او بیان نتوانسته اند کرد و بجاهلیت قایل شده اند جابر حکمتش را گفته

موضع حضرت امام جعفر و امام جبان

روزی سر بگریبان تفکر فرو برده بود و متامل نشسته حضرت امام جعفر بر سر او آمده پرسید که در چه کاری عرض کرد که میخواهم که تحقیق کنم که از چرنده و خزنده و پرنده کدام بیضه می نهند و کدام بچه می آورند امام فرمود که محتاج بدین مقدار فکر نیست بنویس که گوش هر حیوان که مرتفع است بچه می آورد و گوش هر کدام که منخفض است



بیضه می نهد ذلک تقدیر العزیز العلیم مار با آنکه خزنده است
چون گوش ومنخفض ست وبسر او چسپیده وبیضه می نهد وگوش خفاش با آنکه پرنده است چون
مرتفع است وبسر او چسپیده نیست بچه می آورد وتفاصیل علوم امام جعفر صادق ع از شرعیات
وحکمیات وجفر زیاده از آنست که در حیز بیان آید در تاریخ سنه احدی وخمسین ومائة از
هجرت رحلت نموده در گورستان بقیع مدفونست

مجلس دوم

مرکز دائرهٔ نون والقلم وما یسطرون شیخ ذو النون از کمل اولیا بوده روزی در اثنای سیر بکنار جوئی رسیده
بتجدید وضو مشغول گردیده مشاهده فرموده که عقربی در غایت اضطراب از هر طرف آن نظر
مینمود ناگاه ضفدعی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دوید وضفدع بآن جانب آمده
واو را از آب گذرانیده عقرب از پشت او خود را بینداخت ودوان شد شیخ با خود گفت که درین
سری هست از عقب گردم روان شده به درختی رسید دید که جوانی مست لایعقل در نهایت

زیبائی در سایهٔ آن درخت غلطیده و استفراغ کرده ازینطرف عقربی زرد و ازانطرف
ماری سیاه متوجه او یند شیخ باخود گفت که اگر معلوم شود که بقصد او میروند و ضرری خواهند
که بدو رسانند بدفع ایشان مشغول شوم مار ازانطرف و عقرب ازینطرف اتفاقاً بهم
رسیده اند کژدم بر سر مار دویده و نشتری فرو برده فی الحال مار برخود پیچیده و مرده
و کژدم ازهمان طرف که آمده بود باز گردید و بهمان کیفیت بمعاونت ضفدع از آب گذشته
حضرت شیخ عاشق شده و بیکبارگی از دست رفته گفت الهی در اول که اینحالت مشاهده
کردم گفتم مگر این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق نگهدار اوست و ثانی الحال
مشاهده کردم چون خمر خورده بود حیران مانده ام ازینحالت جواب آمد که مگر لطف ما همین
نگهدار توانگران اعمال ست سوگند بعزت و جلال احدیت که درویشی و توانگری اگر قصد
عالم عشق کنند در دست درویش هیزمی باشد نیم سوخته و در دست توانگر چراغی باشد
برافروخته نسیم عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن لا تقنطوا من رحمة الله بوزد نیم سوخته
درویش را برافروزاند و چراغ توانگر را بنشاند ع بردند شکستگان ازین میدان گوی بیت
نی همه زهد مسلم میخرند — هیچ در درگاه او هم میخرند — حضرت رسالت فرموده که
بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشانرا به بهشت برند چون بجنت رسند باز گردانند و بدوزخ
برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند و به بهشت رسانند * بیت *

کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینهٔ دل را زدودست — چو خود را بیند اندر وی چه سودست

شیخ ازانحالت برگرد آن جوان میگردید و اشعار میخواند و مضمون آنحال را باز میراند
ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمد و نظرش بر حضرت شیخ افتاد بغایت شرمسار شد
زبان بمعذرت بگشود شیخ فرمود که تو چه خبر داری چون آنجوان کیفیت استفسار نمود شیخ فرمود



نظم

کان آفتابی که در هوای عشق
کوه را در لاله پنهان پر چشمش
در غم او کوه را دل خون شده
باد همچون آب غلطان سو بسو
بهر او بر آب و آتش زضطراب
بهر خدمت چرخ را خم پشت خویش
تا به غرب از شرق سرگردان از او
خیر و شر هر یک پری از بال او
از برای او بود تسبیح گوی

ذره ذره گشته سرگردان او
تا کمر در خون نشسته از غمش
خاک در سودای او بیخورد و خواب
روز و شب در جستجو و های و هو
در هوایش گشته آتش برق سیر
بحر بر کف نقد دل آورده پیش
آن فرشته کش بسی فر و بهاست
خاکدان دهر در چنگال او
وان دگر ز آتش بسی یک پر برف

در میان خاک و خون گردان او
سنگ کی آن لعل آتش گون شده
ریگ گشته دانه تسبیح آب
آنکه تاجش آتش است و تخت آب
گاه در مسجد فتاده گاه دیر
گوی چرخی فلک گردان از او
بر فراز طارم دنیاش جاست
هر شبی تا صبحدم در جستجوی
کرسی قدرش و وم سقف شکر

متصل فی این برش با آن گر
دائمش اوقات صرف نحو آن
چونکه فارغ میشوند از ذکر او
خواه هند و طور و خواهی ترک وش

لیک باهم هر دو چون شیر و شکر
جلوه گر بر کرسی نور آن دگر
بار دیگر می فتند در فکر او
حمد او گویند و مدح او همه

گاه ذاکر گاه گشته محو آن
زیر ایوان سوم طاقش مقر
چارمین و پنجمین و هفت و شش
نیست خالی هیچ جا زین زمزمه

بدین نوع از نور افق که ممر نزول فیض فرشته هندی طور که از عناصر بجای خاک و از طبائع بجای سودا و از عناصر بجای خار سیاه افتاده زحل را گردانیده و ممر نزول فیض فرشته ترک وش که از عناصر بجای آتش و از طبائع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب زرد افتاده مریخ را ساخته و ممر نزول فیض فرشته بافروها که از عناصر بجای آب و از طبائع بجای بلغم و از موالید بجای ضفدع افتاده مشتری را گردانیده و ممر نزول فیض آن فرشته یک بال از آتش و یکی از برف که از عناصر بجای هوا و از طبائع بجای خون و از موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان عطار را ساخته و ذوالنون را کیفیتی تشابه الاجزا گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده و بمزاج موسوم گشته که نفس ناطقه اینجا عبارت از وست و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنهٔ عطار را با آفتاب واقع شده و به دست آنحضرت توبه کرده و یکی از هفت تنان گردیده چه این قاعده مقرر است که هر مظهری که هست تربیت از اسمی می‌یابد و عمل بر طریقهٔ او میکند فاما موانع وصول بدرجهٔ کمال بسیار است مثلاً در فصل بهار اسمی ممد و معاون حرارت هوا بود و در رسانیدن اشجار بکمال از بار و اثمار اسمی دیگر که در انوقت تقویت برودت میکند سر راه بران گیرد و معاونت سرما نماید و آن از بار و اثمار را در رباید و به عکس همچنین حضرت حق ملائکه را بر عالم موکل گردانیده پس ملکی که تربیت مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که در انوقت در فعل اقوی ست منع عمل اول کند و تربیت او مشغول گردد و او را طوری دیگر سازد و از آن جمله ملکی که زحل ممر نزول فیض است میخواست که آن جوان را تربیت کند در صورت مار سیاه درآمده خواست که

اورا زخمی زند و رقیقهٔ حیات را از و قطع کند یعنی حرارت عشق را از نشاءهٔ او سلب نماید و بمقام
بی آتشی که فی الحقیقه عبارت از انست رساند ملکی دیگر که مریخ ممر نزول فیض اوست در صورت
عقربی ظاهر شده همچون آتشی بمعاونت ملکی دیگر که زهره ممر نزول فیض اوست بدو رسید
و منبع عمل او لبین که طبیعت مرگ داشت کرد پس آنجوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانیست که دل
محل او واقع شده افتاده آئینهٔ شیخ واقع شده که در پیکر انسانی بجای روح نفسانی که منبعش
دماغ است افتاده پس همچنانکه اشعهٔ روح نفسانی مادام که از آئینهٔ روح حیوانی برنگردد عکس
دوم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد و صفات سبعهٔ ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت
همچنین بحکم المومن مرات المومن تا آن جوان آئینهٔ عشق شیخ نخواهد گشت حقیقت عشق بظهور
نخواهد رسید این ست حقیقت عشق شیخ بران جوان و عهد کردن و اینست حقیقت یکی از
هفت تنان شدن والله اعلم بحقائق الامور در تاریخ سنه احدی و ستین و مائه وفات کرده

مجلس سوم نیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابو اسحاق و نسب ابراهیم
بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی ست در ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان
و مذکور هر زبانست در محلی که قبة الاسلام مقام و مستقر سریر سلطنت او بود شبی بربام قصر
خوابگاهش آواز پائی شنیده رباعی

آن شاه سریر فقر و سلطان انام
چون کشف شدش حقیقت حق تمام
از بام سرای دل که قصر شاهی ست
بشنید صدای فادخلوها بسلام

فرستاده که معلوم کند که چه کس ست دیدند
شخصی اجنبی بربالای قصر ایستاده چون از و احوال پرسیدند گفت شتری گم کرده ام میطلبم
سلطان فرمود که شتر را بربام می طلبی مردی سرگشته عجبی گفت که کار تو ازین غریب تر و
عجیب تر ست که خدا را میطلبی بربالای تخت با اینهمه اسباب سلطنت از اسپ و شتر و رخت
و بخت ازین سخن دغدغه در خاطر سلطان پدید آمد و متامل و متفکر گردید صباح آنروز که
بار عام شد شخصی با شکوه در میان آنقوم انبوه از گرد راه به پیش تخت شاه آمد سلطان فرمود

گفت چه میخواهی گفت لحظه میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند چون برسند سلطان گفت این خانه من است رباط اینچنین نمیباشد گفت پیشتر ازان کی بود فرمود ازان پدرم گفت پیش ازان فرمود ازان پدر او گفت آن پیشینیان کجا رفتند فرمود ایشان چند روزی درینخانه نشستند و بعد ازان رخت بربستند و حضرت قاسم الانوار حسب حال ایشان فرموده بیت

هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند	گر مرد خدا بود و گر مست هوا بود

گفت رباط اینچنین باشد که یکی مے آید و یکی میرود این سخن گفته و برگردیده و برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان ازان درخشیده و هیچگونه تسکین حرارت آن نمی شد جهت دفع آن غم و الم عزم شکار کرد و آهوئی را جدا ساخته به تیر گرفت آهو پس نگاه کرد و بزبان حال گفت که ترا برای همین کار آفریده اند که مرا بسیت گردانی ابن ادهم را از شکار و ازین اضطراب و تهتک بسیار درینحال دری بروی او کشاده شد و فی الحال از عقب آهو برگشت مصراع

این نه بازک ببین شیر شکار آهوئے	خانه دلرا از تاج و تخت خالی ساخت و

خود را از اسپ بینداخت بشبان خود رسید که گوسفندان میچرانید تاج مرصع و جامه زربفت را بدو داد و گوسفند از ابد و بخشید و جامه پشمین و طاقیه نمدین او را پوشیده و از همت بلند گفته

رباعی یارب تو خرد را بمن ارزانی دار	و اخلاص نمد را بمن ارزانی دار	تاج و کمر و تخت بسلطانان ده

خاک در غود را بمن ارزانی دار

و چون شب در آمده و در میان کوهی افتاده نظم

غریب و عاجز و بیمار و مهجور	نه یک محرم که با او راز گوید
فقیر و بیکس و مجروح و افگار	زبیداری شده مانند زنار
نه جسمی و نه روحی و نه جانی	همه درد و همه سوز و همه غم

ز یاران منقطع و ز دوستان دور

زمانی از غم دل باز گوید

نه یاری فی دیاری فی مکانی

ببین چون او فتاده ابن ادهم

یا دیاران قدیم بتخصیص آنکه آرام دل و مونس و ندیم او بوده و مدتها بوده که تعلقی غریب داشته ناله میکرده و به های های میگریست و میگفت بیت

یارب که میرود ز دل ناتوان ما	پیش حبیب قصه در دنهان ما	گویا عصمت برای او گفته بیت

زهجر دوستان چون شد درون سینه جان من — فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من

چون یکزمان از اشتعال نائره حزن واندوه بسوختی و دمبدم از آه دردناکش مجمر سینه برافروختی باز دریای فقرش در جوش آمدی و آبی بر آتش زدی و میگویند چون از بلخ عزیمت نمود او را پسری شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش کیفیت باز نمود و گفت میگویند که این زمان در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار پدر بسیار بود باتفاق مادر عزیمت نمود منادی کردند که هر کس را داعیه حج است تا او را حله دهیم کو قدم در راه نه چهار هزار کس بزاد و راحله او عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند در حرم جمعی درویشان دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست و بطلب هیزم رفته چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت تحمل آتشش نبود که صبر کند که پدرش از صحرا باز آید بر اثر او به صحرا رفت پیری دید پشتهٔ هیزم گران بر پشت بسته می آید گریه بر او مستولی شد اما خود را بر وظاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه هیزم را ببازار برد و بفروخت و نصفی بهای آنرا تصدق کرد و نصفی را نان ستانید و جهت درویشان آورد پسر بمنزل آمد و شرح حال بمادر گفت و روز دیگر بطواف آمد و در اثنای طواف بر پدر سلام کرد و ابراهیم نیز در او نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد چون از وی مکررات شنیده بودند که در صاحب جمال نظر مکنید که مبادا تفرقه وقت باز آرد چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت

منگر در بتان که آخر کار — نگرستن گرستن آرد بار

چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی که در هیچ امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی چه حکمت است ابراهیم گفت چون از بلخ می آمدم پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که این آن پسر است روز دیگر یکی از یاران ابراهیم بمیان قافلهٔ بلخ رفت خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسئی زرین نهاده و آن پسر نشسته و قرآن میخواند و میگریست آن درویش رخصت طلبیده در رفت و پرسید که پسر کیستی گفت من پدر را

نمیدانستم مگر دی روز نمیدانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر پیر مرا بیم بگریزد که او از ما گریخته آ
پدر من ابراهیم ادهم است و مادرش هم آمده است درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم ایشان
با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته یار خود را دید که با ایشان می آید چون
نزدیک ابراهیم رسیدند زن فریاد برآورد و پسر را گفت پدر تو اینست مادر و پسر و یاران
همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی آنچنانکه جامی از و داده نشانی مثنوی

در آمد از درش ناگه جوانی	چه گویم جوانی نه که جانی
همایون پیکری از عالم نور	بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سربسر حسن و جمالش	گرفته یک بیک غنج و دلالش
به آزادی غلامش تازه شمشاد	کشیده قامتش چون سرو آزاد
فروزان لمعهٔ نور از جبینش	مه و خورشید را رو بر زمینش
بکحل نرگسش از سرمهٔ ناز	ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق	ز سیب آویخته آبی معلق
به گل خال رخش از مشک داغی	گرفته آشیان زاغی بباغی

ابراهیم او را در بر گرفت و با آنکه دل از دین بر گرفت گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین مصطفی صلی الله
علیه وسلم گفت الحمد لله تعالی پس گفت قرآن دانی و چه خوانده بعرض پدر رسانید پدر از آن خوشحال شد نظم

بروی او پدر چون دیده بگشاد	ز یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور	ندیده از پری نشنیده از حور

با خود ابراهیم گفت پیش از آنکه گرفتار شوی از ایشان جدائی اختیار کن برخاست که
روان شود ایشان فریاد برآوردند و نمی گذاشتند ابراهیم دست دعا برآورد و گفت
الهی اغثنی در حال پسر جان بداد نظم

چو آن زیبا جوان را جان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد

موضع ابراهیم ادهم و پسر او



زبس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد | چنین کردند مردان زندگانی

زکار افتاده بشنو تا بدانی | بیت سالکان دانند در میدان درد | تا فنای عشق با مردان چه کرد

یاران گفتند یا ابراهیم اینچه حالست گفت او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که یا ابراهیم

تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا بیت | ما را خواهی خطی بعالم درکش | کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

یعنی از دل بیرون کن غم دنیا و آخرت در خانه جای رخت بود یا مجال دوست و حضرت قاسم الانوار همین معنی را بیت فرماید

خانه وا پرداز از غیر حبیب　　دور انصاف است یار ده دله مصرع دلدار یکی و دل یکی یار یکی

گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار

یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد نظم

بخاک افتاده سرو سیمبر را | نخست از دور چرخ ناموافق | چو مادر آنچنان دید آن پسر را

بران آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان | گریبان چاک زد چون صبح صادق

فزون شد آتش سوزنده نه کم | بناخن رخنها در روی میکند | ولی زان راه در جانش بهر دم

به سر بر ... گران چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد | برای چشمهٔ خور جوی میکند

به سینه از تقابن سنگ میزد

طپانچه بر رخ گلرنگ میزد — زسیم آنجا عقیق تر همی رست — وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک بر دو پنجه — ز زور پنجه او را ساخت رنجه — ز ریحان سرو بستان را اهک کرد
بپیچیدن سنبلستان را تنگ کرد

پسر بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته در عالم مثال این چند بیت آن صاحب کمال میخواند غزل

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد در جهان چون من گرفتار اینچنین
نی زبختم روی یاری نی زیار امید لطف
آه من چون پیرم بخت آنچنان یار اینچنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

به یکبار خبر فوت آن پسر بآن چهار هزار مرد که در قافله بودند رسید همه سرهای برهنه و سینهای چاک خاک بر سر در ریختند و از پی زدن مژه پاره پاره جگر چون ریزهٔ اخگر بریختند و بنوحه هیهات زنان می گفتند غزل

یاد باد آن دل که وقتی نو بهاری داشتیم — دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم
حسرتا کز عرصهٔ شطرنج این کهنه بساط — ما همین یک شاهزاده یادگاری داشتیم
روزگاری وفا از ما ربودش ورنه ما — با وصال روی او خوش روزگاری داشتیم

و در میان این غوغا مادر نیز جان بسپرد و رخت پهلوی پسر برد نظم خوشا عاشق که چون جانش برآید

هوای وصل جانانش برآید — حریفان حال او را چون بدیدند — فغان و ناله بر گردون کشیدند
همیکردند نوحه نوحه گر را — بسان نوحه گران سیمبر را — چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نوردیدند بهر شستنش دست — بشستندش ز دیده اشک باران — چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست — برو کردند زنگاری کفن چست — زگرد فرقتش رخ پاک کردند
به پهلوی پسر در خاک کردند — ندیده هرگز این دولت کس از مرگ — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ابراهیم گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزند خود را بخاک نسپاری و شب بر خاکدان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی این بگفت و ناپیدا شد شعر

ما گم شدیم در طلب حی لایموت — از سالکان ره ندهد کس نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست وستین ومائه وبعضی گویند در شهرستان لوط غاری بود درانجا ساکن شد گفت ازین غار بوی غاری می آید که در نیشاپور در آن غار بود هم آنجا در تاریخ سنه اثنین وستین ومائه وفات کرد

مجلس چهارم

قاری سورهٔ سبحانی وتخت نشین اقلیم ما اعظم شانی در دآشام بزم هل من مزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی ست میگویند که از اول حال که دری بروی او از غیب بگشاد وجهت طی وادی مقدس طوی عشق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیهٔ اخیار بود ومقام دوم حظیرهٔ ابرار ودر هر کدام یک روز قرار نگرفت بعد ازان در مدت عمر از نزهتگاه شطار قدم بیرون نهاد شعر

قاسم ازین می بخود میا که دریغ ست	جانب محنت شدن زمعدن شادی

وهم قاسم الانوار در شان حضرت سلطان فرموده بیت

مست حق بود آن گزیده نژاد	مست رفت از جهان کون وفساد

ایضاً فی شانه

سید رهروان دین طیفور	آنکه در عهد خویشتن بد فرد
در شریعت رسید راهی یافت	در حقیقت رسید ره گم کرد
راه گم گشت ورا هرو هم گم	گم کند راه خویش اینجا مرد

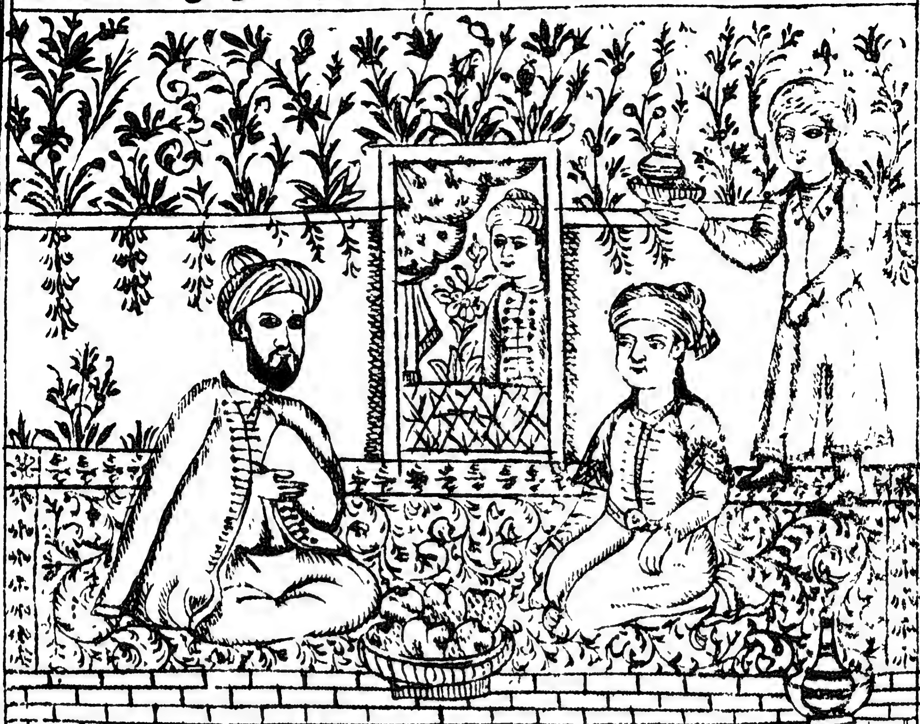
کسی سوال کرد از ابو موسی که این حضرت بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را این دولت عملی نبود بلکه حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی فرمود بیت

این عنایت ازلی بود که ره بر سیدیم	وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

از اول حال ملاحظه نمای که پدر او در سایهٔ دیواری بر کنار جوی که آب بیرون می آمده خواب کرده بود وچون بیدار شد سیبی بر روی آب از باغ بیرون می آمد چون هوا گرم بود ودهان او از حرارت خشک شده سیب ابر گرفت وقدری ازان

خورد و بخاطرش گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین سیب تناول نمودی بدر باغ رود و بعد از رخصت خاطر را ازان فراغ حاصل کن چون بدان قیام نمود کسی که در باغ بود گفت که من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ در بغداد ست بدین نیت عزیمت بغداد نمود خانهٔ آن عزیز را پیدا ساخت کیفیت حال را بدو گفت آن شخص چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده کرد گفت مرا دختریست کور و کر و شل و برگشته بخت ابد و ازل چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر تو اش بزنی قبول میکنی ترا بحل میکنم متفکر گردید و یک روز مهلت طلبید و با خود گفت و شنید کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی در عذاب افتی و اگر اختیار نکنی استرضای خاطر او چون شود آخر الامر خاطرش بران قرار گرفت که قبول کند و عذاب آخرت نکشد در نفس الامر خود این دختر جمیله بود چون عقد نکاح در میان ایشان واقع شد آن عزیز را گفت که در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند شمردی و گفتی که این دختر بدان متصف ست هیچ یک واقع نیست حکمت در گفتن سخنی که مطلقاً وجود نداشته باشد چیست گفت غیر واقع نیست گنگی و کری و کوری و شلی او بدان معنی ست که آنچه نباید گفت نمیگوید و آنچه نباید دید نمی بیند و هرچه ناشنیدنیست نمیشنود و بجائی که نباید رفت نمیرود پدر بایزید سلطان ازان بغایت مسرور گشت و بعد از چند وقت حضرت سلطان بایزید مسکون شد و از عدم بوجود آمد تفکر نمای که والدهٔ او چه پرهیزگاری بوده و او از چه نطفه حاصل شده پس بدانکه حضرت حق را با او نظرهاست و او را بدین عالم برای کارگلی آورده و دانهٔ معرفت خود را در زمین دل او پرورده و اول جوانی و طغیان حقیقی خضرویه بن شیخ احمد بن خضرویه که از کبار مشایخ بلخ است و در خراسان مثل او در آن زمان کم بوده عاشق شد و چون آن جوان از روی صورت و معنی در حد کمال بوده و بمنطوق این بیت که شعر

چون صورت زیبای تو در حد کمالست | جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست



هر روز عشق آن حضرت در تزاید میشد و حضرت شیخ فخر الدین در رساله ده فصل در اظهار آن حال مشکل با هزار عجز و درد دل خبر داده است شعر

نبرد عقل و می فریبد دل
عکس سر مویت ای بت رعنا
نیست جز گیسوی تو برخوردار
موی زلفت فراز عارض خوش
مست بیمار دست مرد افگن
عاشقان تو پاکباز انند
وز دو عالم غم تو حاصل من
دیده را دیدن تو میباید

عشقت ای شوخ میکند پیوست
درد ما غم رنگیست از سودا
فرق کردن بچشم و سر نتوان
سوخت ما را چو موی بر آتش
لب لعلت که روح بخش و ست
صید عشق تو شاهبازانند
تا دلم هست مبتلای تو باد
وگرم قصد جان کنی شاید

از جمالت نمی شکیبد دل
حلقه در گوش عاشقان است
از وصال قد تو ای دلدار
موی فرق تر از موی میان
مانده زان غمزه در شگفتم من
برگ گل از لطافتش خجل است
ای غم تو مجنا و دل من
دایما بسته بلای تو باد
دل ما را فراغت از جانست

زندگانی من بجانانست
عجز من بین و دعای من بپذیر
خون شان بر تو همچو شیر حلال
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
بر دل و جان عاشقان می بخش
این چه لطفست و اینچه زیبائی
از جمالت خجل شود خورشید
در نیاید بکمال بینائی
نیست بی روی تو عراقی را

آتش عشق در دل ما جوی
میتوانی به لطف دستم گیر
فارغی از درون صاحب درد
تابت ای خور ز ذره باز مگیر

غزل

بیم آنست کز غم عشقت
گر تو برقع ز روی بگشائی
منقطع میشود زبان مرا
بیش ازین طاقت شکیبائی

عاشقان ضعیف را واجوی
عاشقان از جان گرفته ملال
مکن ای دوست هرچه بتوان کرد
رخ بما بنما و جان می بخش
ای ربوده دلم برعنائی
سر برآورد دلم بشیدائی
در جمالت لطافتی ست که آن
بیش وصف رخ تو گویائی
جذبهٔ اخلاص حضرت سلطان

مقناطیس دارا ز آهن دل سنگین آنجوان را ربوده و ازان آهن آئینه ساخت و در روبروی او بداشت تا بنمود در و آنچه نمود چون این دو بیت حضرت عطار قدس سره بیت

در عشق چو من تبع ام تو من باش	یک پیرهنست گو دو تن باش	چون جمله یکیست در حقیقت
گو یک تن را دو پیرهن باش	گه بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند بیت	

چندروزی بخلوتش بنشاند
همه در عشق او فراموش کرد
چون بسوز هوای هیچا هیچ
عاشق و عشق و حسن و یار یکیست

کاندران لوح سر عشق بخواند
هست عشق آتشی که شعلهٔ آن
او بماند جز او نماند هیچ

چون ز ذوق وصفاش بیهش کرد
سوز و از دل حجاب سر حد شان
عشق ز اوصاف کردگاریست

در آئینهٔ جمال آن جوان صورتی بدید که چون شرح آن هیچ کرد مردم نمیتوانستند شنید هفت بار از بسطامش بیرون کردند گفت مرا چرا بیرون می کنید گفتند بدان جهت که با مردی بدی گفت خوشا شهری که بد او بایزید باشد رباعی دل گفت غمی که محرمش جان نبود

بر هر فهمی این سخن آسان نبود	در دهر چو من کسی و آنگه کافر	پس در همه شهر یک مسلمان نبود

فرمود که سی سال خدا را طلبیدم چون نیک نگاه کردم او مرا طلبید نوبتی بحضرت وی برجوانی

هرمز نام که پسر تاجری بود که ارادت تمام بآنحضرت داشت عاشق بود و در عشق خضرویه تبریزی هیجان و حیرت آنحضرت را دوست میداد و که اکثر اوقات بجوی میشدند روزی از قضا آن دریا بکنار آمده بودند نظم

بزد در گفت بسلطان کیست بر در
عجب فی غرقه دریای عشق است
من و مارا به آب انداز اکنون
همه عذر است وامق بر کرانه
مرا گنجی و آن از عشق از آنست
که چشم من چو دریاییست خونخوار
ازان صد شاخ خون از در در آمد
که داند قدر شبهای درازم
چو شمعم جمله شب سوز در پیش
میان ابر و آتش چون کنم صبر
مرا جان سوزد و دل باز ندهد
ز پایم تا بسر در گل بمانده است
سرم گر چون قلم برد ز تن او
جفا زو و وفا از دل ببر از من
وگر عمرے برآید از بلا کم
که خود بودی و آوردی مراهم

که آمد ناگهان از دور جایی
بگفتا خسته بی پا و بی سر
برو غواص شو ای مرد کر پز
که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
چنان گم شو که دیگر تا توانی
که در چشم من آن گنج روانست
ز عشقش چون دلم در سینه خون شد
که آن شاخ از زمین دل برآمد
غم هجر از دل مهجور پرسید
بسر بار بیم مرگ روز در پیش
عجب آید مرا این مشکل من
وگر گشته شوم آواز ندهد
منم دل بر وفایش چشم بر در
نیاید جز وفاداری ز من او
اگر ریزیدم بخاک من شتابد
همه بوی وفا آید ز خاکم

ز خود بیگانه با عشق آشنائی
نه در بسطام نه ری نه دمشق است
مگر یابیش در دریای هرمز
دوئی برخاست امروز از میانه
نه بینی خویش وگر بینی ندانی
وزان در خاک میگردم چنین خوار
چنان رفت او که از چشم برون شد
ز بیخوابی همے میرم چه سازم
درازی شب از هجر که پرسید
دلم چون آتش است و دیده چون ابر
دل او سنگ و آتش در دل من
ز بس خون کز غمش در دل بمانده است
وفایش در دلم چون چشم بر سر
وگر از خنجرم برد سر از تن
بجز بوی وفا چیزی نیابد
الا ای دیده پر خون باش در غم

گرتی شیخ فرمود که در کنج زاویه انزوا پای صبر در دامن فراغت کشیده نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو بسته از خروج و دخول ناگاه یکی دست آهسته آهسته بر در زد نظم

صوت در بر زبان قرع هوا
از ره گوش هوش گفت درآ

خیز و بگشای در که یار آمد
بیخود از جای خویش برجستم
اندر آمد ز ماه تابان تر
کافتابی درآمد از در من
وه که بس خوب و دلکش آمده
ملکی یا پری بتی یا حور
لب لعلش گزو زدم لبیک
موزه برکند و ساعتی بنشست
خیل حسن تو ملک جان بگرفت
کافرم گر ز خود خبر دارم
سر ما و آستانهٔ در تو
جز تو از هر چه بود بگذشتیم
تا ز عشق تو مست و حیرانیم
گه دلم را بدان بخواهد سوخت
از تو در جان نیاز و در دل آز
تو ز ما فارغی و ما دایم
نیست انجام اگرچه بود آغاز
آخر ای آفتاب مهرافروز
گر اهانت کنی و گر اعزاز

میوه از شاخ دل ببار آمد
بگشودم درش چو رخ بنمود
وز سهی سرو بس خرامان تر
بر رخش همچو مویش آشفتم
مرحبا مرحبا خوش آمده
تا چه افتاده مثل تو قمری
کرد اشارت که السلام علیک
گفتم ای آرزوی جان رویت
صیت عشقت همه جهان بگرفت
تا بگوشم حکایت تو رسید
منتظر تا رویم در سر تو
تا بسودای تو گرفتاریم
ره بهستی خود نمیدانیم

غزل

شب اندوه من نگردد روز
بر درت سر بر آستان نیاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن
سایه بر من ضعیف انداز
بعد از اینم ز خویش دور مدار

بیخبر گشت عقل سرمستم
در جنت بروی من بگشود
سایهٔ غم برفت از سر من
مست و حیران شدم بدو گفتم
آدمی را چنین نباشد نور
در نیاید بدلبری ز وری
آن ز خواب غرور خوبی مست
قبلهٔ مقبلان سر کویت
تا بسودای تو گرفتارم
دگر از دیگران سخن نشنید
تا بکوی تو راه بر گشتیم
سر و سودای خود کجا داریم
تاب عشق تو آتشی افروخت
ای شده چشم جان بروی تو باز
تا نه بینم جمال روی تو باز
در دلم آرزوی عشق ترا
جز بکویت نمی‌کند پرواز
از تو ما را بسر نخواهد بود
تا نگردد دریده پردهٔ راز

سالها شد که با او در سخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم | زبان با خلق در گفتست و دل جای دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ورنه
نمی بینی که در هر دیده دریائی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون آن نخواهم شد
که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله
چه می پرسی ز من جانانه من رائی دگر دارم

به بازار تو دل را من خرید یک نظر کردم
کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم

نمی اندیشی از وهمای سر من که میگوئی
که در هر کوچه خسرو با دهمپای دگر دارم

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را بخواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می‌بینند و نه بدان چشمی که مردم میبینگرند بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لائق ذات خود خلق کرد گفتم راه بتو چونست گفت از غیب بریدن و صحرای شهادت نور دیدن و در معنی گفته صاحب گلشن

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگرچه دارد آن چندین مهالک

یکی از های هویت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

حضرت سلطان را بعد از فوت کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملکی رود او را نگویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در نیشاپور عجوزه بود عراقی بدام از در ها سوال کردی از دینی برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند چه آوردی گفتم آه مرا همه عمر بدین در حوالت میکردند که خدا بدهد اکنون میگویند چه آوردی گفتند راست میگوید از آن باز شوید از دیگری بعد از فوت او در خواب پرسیدند که آنجا همراه چه میباید آورد گفت شیخ عطار آورده نظم

طاعت روحانیان بسیار هست
علم هست آنجایگه گرد آر هست

سوز جان و درد دل میبر کسی
زانکه این آنجا نشان ندهد کسی

درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد و چون بمقصود رسید مردی دید بحکم حدیث خیر الزیارة فقد المزور در عالم دیگر از نیجهان و ورزبان در دهانش همین قدر بگشت که پرسید از کجائی آن درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم بملازمت

تخت نشین اقلیم اکبر بار [illegible] بایزید در جوابش گفت که سی سال ست که من طالب بایزیدم
ودرین مدت هرچند طلبیدم [illegible] اثری ندیدم وحضرت عطا [illegible]

برای بایزید آمد ز جائی
بفکرت ایستاده بود برپای
غریبم آمدم بهر لقائی
که ای درویش سی سالست مرو
نمیدانم چه افتاد وکجا شد
نه خود را ونه اورا باز یابی

غریبی دربرد چون آشنائی
بدو گفتا نگوئی کز کجایم
بسوی بایزید از دور جائی
که من در آرزوی بایزیدم
نمی بینم مگر از چشم ما شد

بیابان [illegible] شیخ [illegible]
غریبی گفت مرد آشنایم
جوابش داد شیخ عالم افروز
بسی جستم ولی گردش ندیدم
اگر عمری درین وادی شتابی

وفات آنحضرت در سنه احدی وستین ومائتین بوده وقبرش در
بسطام ست ودرین سال المعتمد علی الله وهو الخامس عشر من خلفاء العباسیین پسر خویش جعفر را
ولیعهد کرد والمفوض الی الله لقب داد واعمال مغرب تمام مصر وشام وجزایر وموصل را
بدو داد ودرین سال نصر بن احمد را بما وراء النهر والی کردند وابو احمد را ناصر الدین الله
الموفق لقب دادند وعراق وخراسان را بدو تفویض فرمودند

مجلس پنجم

غرقه دریای مواج حسین بن منصور حلاج از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس
سلطان ابوسعید ابو الخیر فرمود که سنجل الارواح نور علی نور حسین منصور در علو حال
بود در عهد او از مشرق تا مغرب کسی مثل او این وادی را نه پیمود وشیخ فریدالدین عطار
فرموده که واقعات غریب وحالات عجیب داشت همه در غایت سوز واشتیاق وهمه در
تشدد ودرد وفراق ست وبیقرار وشوریدهٔ روزگار بود واورا تصانیف بسیار هست
بر الفاظ مشکله در حقائق واسرار شیخ عبدالله خفیف که از کمل اولیا بوده که حسین منصور
عالم ربانیست وشیخ شبلی که از کبار این طائفه هست گفت که من وحلاج هم مشربیم مرا دیوانگی
خلاص ساخت واورا عقل در بلا انداخت ومقرب حضرت باری یعنی خواجه عبدالله انصاری

فرمود آنچه منصور گفت میگفتم او آشکار من نهفتم نقل ست که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و اتحاد داشته اند خود را حلاجی می گفته اند و سخن او فهم ناکرده به کشتن و سوختن به تقلید مفتخر و مباهی میبود چنانکه در بلخ همین واقعه افتاده بود و کس را فاما از کجا تا کجا کلّا و حاشا که ایشانرا حال منصوری بوده باشد فرقست میان انگشتی که آتش درو تصرف کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقاً انگشت درمیان نمانده باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقاً آتش درو تصرف نکرده باشد آن انگشت که تمام آتش شده و رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش درو ظاهر شده اگر گوید انا النار بغور آن سخن میتوان رسید و پروانهٔ شمع او میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید نظم

گفت منصوری انا الحق و برست	گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا الحق زد زخود آزاد شد	وین انا الحق زد زخود برباد شد
این انا را لعنة الله در عقب	وان انا را رحمة الله ای محب

شیخ نجم الدین الرازی

ای شمع بمن بچیره چندین خندی	تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد	تا آنکه بریسمانش برخود بندی

شیخ فرید الدین عطار میفرماید در تذکرة الاولیا که مرا عجب آید از کسی که روا دارد از درختی که از و آواز انی انا الله برآید و درخت درمیانه چرا روا ندارد که از حسین انا الحق برآید

وحسین درمیان نه ثابت	توان بشنید این را از درختی
	چرا نتوان شنید از نیکبختی

روزی در عالم بیقراری درمیان خواب و بیداری دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار بگشود و همچون شاهین تذرو دل او در ربود و در خروش آمد مثل دریای پر جوش گویای خموش چون او را بدان حال دید ناز بخود بهای او نیرزید بزبان نظم گفت مسلامی ندانم چیز من

وان ندانم هم ندانم نیز من	عاشقم اما ندانم بر که ام	نه مسلمانم نه کافر پس چه ام

بعینه مثل آن غلام که بیهوش دارویی در جام کردند و چون بیخود شد بقصر پیش بردند آنچنانکه

عطار فرموده **نظم**

سینه پر عشق و زبان لال آمده	مانده بود او خیره نه عقل و جان	نی درین عالم معنی نی در آن
اشک می بارید و میخارید سر	حال او را ذوق در حال آمده	چون نمی آمد زبانش کارگر

و کیفیت آن قصه چنان بود که دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود و چون عشق دران مظهر هنوز بمرتبهٔ خانه برانداز نرسیده بود بر اخفا قادر بود و مطربه را فرمود تا با او مجلسی آراسته و در میان شراب بیهوش دارویی بکار برده و غلام را در مفرشی به نزهتگاه دختر پادشاه رسانید چون بهوش آمد جائی دید که هرگز بخیالش نرسیده تا صبح بعیش و سرور گذرانید میگویند که بعد از آنکه از جام پیاپی در پایان مستی بیتاب گشته در خواب شد او را برگرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد دیوانه وار از و حرکات صادر میشد چون از ان استفسار کردند چنانکه هم و گفته **نظم**

دست میزد جامه بر تن چاک کرد	موی از هم کند و بر سر خاک کرد	قصه پرسیدند از ان شمع طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز	آنچه من دیدم عیان هست آن خراب	هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت	بر کسی هرگز ندانم آن گذشت	هر کسی میگفت آخر اندکی
با خود آی و باز گو از صد یکی	گفت من درمانده ام چون مضطری	کان همه من بوده ام یا دیگری
زین عجبتر حال نبود در جهان	حالتی نه آشکارا نه نهان	نی توانم گفت نی خاموش بود
نی میان این و آن مدهوش بود	نی زمانی محو میگردد ز جان	نه از و یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال	پی نبردش هیچکس در هیچ حال	کاشکی این واقعه در خارج وجود

داشتی و محبوبی معین رایت حسن برافراشتی تا کسی راه بدو بردی و خود را بدو سپردی **غزل**

دلربائی دل ز من ناگه ربودی کاشکی	آشنائی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی	جذبهٔ حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیده بختم بخفتی یک سحر	تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته اند | بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان و جان را مرهمست | بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
از پی بود عراقی زان جدا افتاده ام | در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

دران کشاکش عشق میبود و راه بیابان حیرت می پیمود یکبار بر سر کوئی پایش در گل بماند و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر رخسار پسر معتصد که خلیفه عصر بود افتاد و افتاد او را آنچه افتاد و حسب حال او خواجه حافظ گفته بیت برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد ؛ شمعی از مهر بر افروخت و رگهای جانش بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعه لمعات کلیتش از مشرق جزئیت لامع گشت غزل

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد | اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زان میان عاشق دلسوخته بدنام افتاد

برق عشق از سحاب افاضت آب غیب بدرخشید و از مرات حقیقت نمای حسن بتافت و مجازش بحقیقت تبدیل یافت در آئینه مقید جمال مطلق را بدید رخت از زاویه مجازیه بفضای حقیقت کشید باخود گفت بیت

بار دیگر بایدم جستن ز جا | کل شیء هالک الا وجهه

و دید که عاشق خود وست و معشوق هم خود و او در میان بیخود آب وحدت از چشمه دلش

از روحانیت شیخ بویزید است و ولادت مشار الیه بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتیست بغایت بزرگ
بوده اند و شیونات حالات وتنوعات اطوار ایشان بسیار است روزی حضرت سلطان محمود
از غزنی بملازمت آنحضرت رفت مطلقاً به سلطان التفات ننمود و اهبت وحشمت او را در نظر
نیاورد و از انروز که تسلط لازم نشاد پادشاهی ست و کبر پاسرایه دکان صاحب جاهی غضب بر سلطان
مستولی شد از روی قهر گفت چونست که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت
که حضرت حق فرمود واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولوا الامر منکم ومن از اولوا الامرم شما را اطاعت
اطاعت من شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که به اطیعوا الرسول نمیرسم تا با اولوا الا
چه رسد بعد از صحبت سلطان تعظیم کردند و برخاستند سلطان از انحال نیز استفسار کرد چون در وقت
در آمدن برنخاسته بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند از عالم فقر فرود آمده و در خاطر سلطان نشست
من حرمت آنسخنان داشتم نه حرمت سلطان آنحضرت اجوانی بود از نزدیکان بغایت خوش شکل









وخدمت آنحضرت میکرد و آنحضرت بسیار شیفتهٔ او بوده اند آن جوان در بیرون خلوت ایشان
می بود و ابریق آبی که وضو سازند مهیا میداشت شبی در خواب خوش بود جمعی از حاسدان
تبه روزگار آمدند و سر آنجوان را بریدند و بر سینهٔ او نهادند چون صبح کاذب شد آنجوان
ابریق آب حاضر نکرد آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند میخواستند که بگزاردن نوافل
اشتغال نمایند تا دمیدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت بازکردند دیدند که چنان
حالی طاری شده مطلقاً اظهار نفرمودند وکسی از ایشان فهم نکرده و درهمان روز
حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند وجمع درویشان ایشان بقوالی اشتغال
نمودند و سماع زدند در میان سماع آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد
اظهار فرمودند و رسم تعزیه از روی فقر بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن فرمود که
اینچنین ریشی را آنچنان مرهمی میبایست و اینچنین عیدی را آنچنان قربانی می شایست
در تاریخ سنه خمس و عشرین و اربعمائة از عالم رفته اند و قبر ایشان در خرقانست

مجلس هفتم

راکب براق برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات و
مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و دران پایان رباعیات بسیار فرموده این

رباعی از انجمله است رباعی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

در شهر نیشاپور از مردم اصیل آنجا جوانی بغایت خوش شکل و بسیار خوش فهم منظور نظر آنحضرت
گشته کمند عشق آنحضرت در گردن افتاده و انجذابی تمام اورا حاصل شده آمده و
سر را بر آستان نهاده واستدعا نمود که در سلک سایه بندگان انخراط یابد قبول

موضع شیخ ابوسعید



نمی فرموده اند الحاح او از حد متجاوز شده فرمود که ما دام که شانه در روی تو بند نشود تو در منزل درویشان راه نداری واز شرط محبت نیست که روا داریم که ترا که بسبب درویشان سخنی باید شنید وطعنی باید کشید آن جوان از بازار شانه نوی خرید و چنان در روی خود غلانید که در پوست وگوشت روی او بند شد حضرت شیخ را بسبب مشاهدهٔ این صورت از آنجوان رقت بسیار طاری شد و او را قبول نموده اند آن جوان را مال و جهات بسیار بود تمام را بحضرت شیخ گذرانید و چند بنده داشت آزاد کرد و بر خط آزادی آنجماعت استدعا نمود که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند آنحضرت این رباعی فرموده اند * رباعی *

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
به زان نبود که خاطری شاد کنی

قاضی نیشاپور که او را صاعد نام بود و خواجه ابو اسحق محدث

که کلانتر شهر بود و مولانا عبد السلام مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت را نوبتی آنحضرت
به نیشاپور رسید در بیرون دروازه احمد آباد فرموده اند که محفه را نگاه دارند و حسن موذن
را نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی پرسید که آنحضرت کجا فرود آیند چون
برحسب فرموده از قاضی پرسید قاضی گفت کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد
غیر محله ترسایان چون آنحضرت را اشراق ضمیری بود از ایشان مخفی نماند بهمان عبارت
بعرض رسانیده فرموده اند که امتثال امر بزرگان چیست در محله ترسایان فرود آمده اند
و آن شب مجلسی پر حال داشته اند و چند کرت تا سماع زده اند ذوق و حالت ایشان
در ترسایان تاثیری غریب کرد بمرتبه که در آنشب هفتاد و دو کس مسلمان شدند این دو کس
راتق و فاتق مهمات نیشاپور ایشان بوده اند تذکره نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود
غزنوی فرستاده مشتمل بر کفر و الحاد حضرت شیخ صریح ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد
گناهش در گردن ما و ثوابش از آن سلطان نشان موافق مدعای ایشان نوشته اند
که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می آیند رخصت دادیم که او را بقتل آورید
اینصورت را فوزی عظیم دانسته اند و اتفاق کرده اند که صباح شنبه آنحضرت را با مریدان
و آن جوان بر دار کشند و آن معنی از روی کشف و الهام شد ما فی الضمیر ایشان آنحضرت
شیخ بدیشان نمود و بیمی بران مردم طاری شد و از آن فعل عهد کرده گذشتند در آنوقت
که این حکم از سلطان واقع شد دیوانه لای خوار بدر خانه سلطان رفت و گفت
که محمود را هیچ ننگ و عار نمی آید که ریسمان در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشاپور
داده که در گردن سلطان ابو سعید ابو الخیر کن و او را بردار کش به بینیم که چونش
خواهد گشت چون این سخن بسلطان رسید نشان تبغیض نوشت مصحوب نواحی فرستاد
و عهد کرد که دیگر مثل آن حکم نکند که در عالم اهل حسد و غرض بسیار اند و در تاریخ خمسه
اربعین و اربعمائة فوت شد و مدفن آنحضرت میهنه است و مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بود

مجلس هشتم

مقرب بارگاه حضرت الکبریاء ردائی العظمة ازاری خواجه عبد الله انصاری لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور الانصاری بود پسر ابویوب الانصاری بود که صاحب رحل رسولست در انوقت که بمدینه هجرت فرمود از مکه جامع علوم ظاهری و باطنی بوده در اثنای تحصیل علم ظاهر بخدمت بی بی نازنین که خواهر کلان تر برادر او بود میرفت و دستار بزرگ می بست بی بی نازنین گفت که از الوان عبد الله به تنگم چون این خبر را شنید تخفیفه بسته بمنزل مشار الیها فرستاد و همراه جوانی را که منظور او بوده برده بی بی نازنین پرسید که این چه کس ست گفت شاگرد منست گفت شاگرد عبارت از چیست فرمود شاگرد کسی ست که پیش کسی هنری یاد میگیرد و این شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر را آموختن استادی ضرورت است علم باطن خود بطریق اولی خواجه پرسید که پس چه توان کرد گفت امروز از مشرق و مغرب عالم مثل ابو الحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او میباید رسید بنابران فی الحال متوجه خرقان شد بکدام زبان شرح توان کرد که دران بیابان در فرقت آن جوان چه کشید چون به صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی رسید و رسید به انچه رسیده و دیده انچه دیده فرموده که عبد الله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید به ابو الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبد الله ماند نه خرقانی فرمود که چون بخدمت او رسیدم از صباح تا پیشین اقتباس نور از مشکوة جمعیت او نمودم اگر تا شب از صحبت بر داشتی امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفتی مصنفات بسیار دارند از انجمله تفسیر قرآنست بزبان درویشان و تمنی در غایت اشکال بمنازل السایرین که در جزالت الفاظ و رعایت معانی خزانه ایست پر از جواهر اسرار و اکثر عبارات ایشان ازین قبیل ست که مسائل کلیه را بطریق رمز و اشارت در اندک عبارتی درج فرمود مثل این که هر که در اول جبر گیرد

هر که در آخر نه جبر گبر یعنی هر که در اول حال در طاعات و عبادات اشتغال نمود خود را
مجبور و بی اختیار گردانید در شمار گبر انست و هر که در آخر بعد ازانکه از همه کار فارغ گشته باشد
خود را بی اختیار نسازد و فانی نشود هم در مقام گبریست روزی دو کس از اولیا که
با آنحضرت مصاحب بودند گفتند که میخواهیم که چند روز در مقام توکل بسر بریم باتفاق
گفتند و طشت و آفتابه رفتند چهار روز نشستند و درخواست را بستند مطلقاً از هیچ جا
طعامی نرسید گفتند وقت طلب هست اول آنکس را که مرتبهٔ اولست بود فرمودند دعا
کن گفت خدایا منت رهی چرا ندهی آن دیگری گفت الهی منت رهی وقت نشد که دهی
چون نوبت دعای مقرب باری شد گفت الهی منت رهی اگر دهی و گر ندهی ناگاه انجوان
که محبوب آنحضرت بود رسید و انچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی سوالات
را پرسید فرمود که این سه دعا مبتنی بران مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طائفه اند
بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی و بعضی منزه از هر دو که جمعی استعجالی اند دایم از حضرت
حق چیزی می طلبند و به افلاک و انجم در جنگند که چرا من برحمت میگذرانم و دیگران بعیش
و راحت و من محتاج و بی زور و زر و دیگران قادر باستعمال مراد و توانگر و غافل ازانکه
آنچه می طلبند از ممتنعات و از محالات ست و این فیض درخور استعداد ایشان نبوده و
اهل عالم اکثر درین مقام اند و آنکه دعای او چنین بود که الهی منت رهی چرا ندهی ازین
زمره است و چون این فرقه چندان منزلتی ندارد در قرآن مجید آنجا که فرموده فاستعینوا
بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان برده و التفات بدیشان نموده
و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند طلبید ممکن ست یا ممتنع اگر
دانستند که ممکن ست احتیاط می کنند که وقت طلب هست یا نیست اگر وقت طلب است
می طلبند و اگر نیست نمی طلبند و اینها اولیا اند آنکه دعای او همچنین بود که منت رهی
وقت نشد که دهی ازین طایفه است و این حکایت که فنائی در شرح ابیات مثنوی مولوی معنوی

می آورد وازان خبر میدهد که در قضای معلق ازروی احتیاط در وقتی خود دعا کرده هرآینه مستجاب شده نظم

شیخ مهنه آنکه ز ارباب شهود ٭ در طریق حق کس ازوی مه نبود
خشک سالی در نشاپور اوفتاد ٭ خشک سالی کز چنان هرگز مباد
سینها دید از عطش سوزان شده ٭ آتش از ابر قضا باران شده
قطع کرده جمله طفلان نبات ٭ رشتهٔ امیدواری از حیات
مردم شهر از صغار و از کبار ٭ مضطرب گردیده و در اضطرار
نزد آنحضرت شدند افغان کنان ٭ شیخ از روی تضرع در زمان
گوشهٔ تاج غنا را بشکست ٭ سر برهنه بر سر منبر نشست
در تلاطم تا فتد بحر غنا ٭ پس برآورد از کرم دست دعا
گفت یارب مایهٔ احسان فرست ٭ از کرم این درد را درمان فرست
بهر این لب تشنه طفلان از کرم ٭ شیر باران را روان کن دمبدم
در سماع دل چو فتح الباب شد ٭ از دعای شیخ آتش آب شد
گشت از دود درون شیخ و شاب ٭ همچو باران ابر در چشم سحاب
گریه میکرد ابر و میخندید کشت ٭ دوزخی شد از قضا همچون بهشت

و بعضی دیگر عاشقان درگاه وسوختهٔ راه اند که بمحیط کشیده اند از محاط وایشانرا نه پروای استعجال ست و نه پروای احتیاط و صاحب شهی از انتقام خبر داده است بیت + قوم دیگر می شناسم ز اولیا که زبان شان بسته باشد از دعا + و حضرت ایوب پیغامبر علیه السلام در این مقام بوده و صاحب این دعا که الهی منت رهی اگر دهی و اگر نه دهی هم ازانجا خبر داده در محلی که به تحصیل علوم مشغول بودند تعلق غریب داشتند بجوان ابواحمد نام وجهت او اشعار بسیار دارند و این مطلع ازانجمله است شعر

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه

وله الخط عذار رشق القلب سهامه | فابا از همه کس مخفی میداشته اند و عشق را

پنهان می توان داشت می پنداشتند در اول حال که هنوز با خیالش بسر میتوانست برد



و دندان خاموشی بر لب میتوانست فشرد و در باغ وصال گاهیش با صبا و شمال این ماجرا میبود و بزبان عراقی از روی اخلاص این استدعا می نمود مثنوی

مرحبا مرحبا نسیم صبا
خبر از دوست چیست باز نما
حال ما بین درین پریشانی
باز گو تا از و چه میدانی
دوری از ما هنوز می جوید
یا خود از ما سخن نمیگوید
دل بدر وش چنان بود خوشحال
که نداند فراق راز وصال
گرچه او خود نمی برد نامم
تا برفت او برفت آرامم
بزمین نه روان دران کوره
ماه بی مهر و بی وفا را گو
دیده کو طالب جمال تو شد
با غمش قوت خیال تو شد
تا که خاک درت پناه منست

آستان تو سجده گاه منست — زین سخنها خلاصه‌ام چیست — آنکه دور از توام نیارم زیست

اگر ای آرزوی جان که توئی — بنمائی مرا چنان که توئی — شوم از قید جسم و جان فارغ

بتو مشغول وز جهان فارغ — هر نفس چشم شوخت از پی ناز — شیوهٔ حسن میکند آغاز

لب تو آب حیات جان منست — قوت دل قوت روان منست — شکستن دل چنانکه عادت تست

که دلم مخزن محبت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بدل رسید چراغ دلش ازان صاعقه برافروخت و سرتاپای ظاهر و باطنش بسوخت چنانکه در مثنوی آمده مولوی

عشق آن شعله است کز جان برفروخت

هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت — تیغ لا در قتل غیر حق براند

تو ببین زان پس که بعد از لا چه ماند — ماند الا الله باقی جمله رفت

شاد باش ای عشق عالم شعله رفت

چون در ورطهٔ هلاک افتاد مضمون این چند بیت عراقی را بدو فرستاد نظم

تا غمت با من آشنائی کرد — دلم از جان و تن جدائی کرد

تا غم تو قبول کرد مرا — هستی من ملول کرد مرا — در سماع توام چو حال گرفت

از وجود خودم ملال گرفت — آیت عشق تو چو برخواندم — مایهٔ جان و دل برافشاندم

اگر ای آفتاب جان افروز — شب ما از رخ تو گردد روز — اندران بس بود زروی تو تاب

گو دگر آفتاب و ماه متاب

گفت مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز بیتوان گفت از اشعار متقدمان و متاخران که هر یک دری بود ناسفته بامداد پگاه بقرآن خواندن مشغول میبودیم و چاشت به درس گفتن و شش ورق کتابت می کردم و یاد دیگر گفتم و بعد ازان مشق میکردم اوقات خود را توضیع کرده بودم چنانکه یک لحظه بیکار نبودم و از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روزنه بودی که تا نماز خفتن بر نهار بودمی و شب در چراغ حدیث نوشتمی فراغت نداشتمی مادر من در میان کتابت کردن نان می شکستی و در دهان من نهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چیز که

زیر قلم من نگذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سی صد هزار حدیث با هزار هزار اسنا دمرا بود که
بود و آنچه من کشیدم در طلب احادیث حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم
هرگز کسی نکشید بودم از ناه تا بماهی سیل عشق طغیان کرد و خانهٔ علم مرا ویران ساخت
آتش اول که از سنگ و آهن عشق و درد به سبب دیدن جمالش برافروخته در دل سوخته آویخت
و آتش دوم که کوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
بر سر ریخت در نیسان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود مرا بباد داد دل از آن صدمات
سطوات صاعقه بیهوش شد و آنچه میدانست بیکبار فراموش گشت مصاحبان بنیاد ملامت
کردند نصیحت را بفضیحت رسانیدند هر یک از ایشان آستین اعراض بر وی افشاندند و او این

غزل میخواند غزل

هستم آشفته بر رخی که دگر	ای ملامت کنان بی حاصل	سعی کمتر کنید در باطل
کی بزنجیر ها شود عاقل	شد پری واله و ملک واصل	دل دیوانه در سر زلفش
ای صبا ای صبا غلام توام	از خیالش چو شاکرم کو نیز	نیست از حال عاشقان غافل
برسانی به پیش آن محمل	گر گزاری کنی بدان منزل	حال بیچارگان بادیه را
	گوی در آرزو بیت انصاری	جان همی داد و حسرت اندر دل

در اول حال بحکم ارنی انظر الیک معشوق را برای خود می طلبید و از فضای خلای حقیقی
لن ترانی می شنید و در اواسط کار خود را برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود
و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح وجود نماند از معشوق
و عاشق اثری نه در کشور نیستی و نه در خطه هستی و در مدح او هست رباعی

	تا پیرات از اولیا لبش را است
گفتم سخنی راست خدا آگاه است	در قرب نوافل که انا الحق شد و گر
	در قرب فرائض انا عبد الله است

و بحکم حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه
و بعضی جامع در میان تشبیه و تنزیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها
که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که متفق الاطراف و جامع الاضداد اند

بر قلب حضرت مصطفیٰ اند حضرتِ خواجہ عبداللہ انصاری صاحب جمعیت ست چنانکہ از
کلام با اکرامش معلوم میشود آنجا کہ فرمود کہ آنچہ منصور گفت من گفتم او آشکارا ومن نہفتم

حافظ نظر بہمین معنی گفتہ بیت	ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست ست و در حق او کس این گمان ندارد

ولادت آنحضرت در تاریخ سنہ خمس وتسعین وثلثمائة بود و در انسال یمین الدولہ سلطان محمود
سبکتگین بہندوستان رفت و در سال دیگرش ملتان را فتح کرد و لشکر خان بخراسان در آمد
و مدت حیات حضرت خواجہ ہشتاد و سہ سال بود و در سنہ احدی وثمانین واربعمائة کہ حروف
آن فات باشد از عالم رفتہ

مجلس نہم

عارف سر جمالی امام احمد غزالی	نظم شیخ کامل امام ربانی	کردہ در عہد خویش سلطانی
جان او معدن محبت وشوق	دل او منبع معارف وذوق	از اصحاب شیخ ابو نصر نساج



مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از کمل اولیاست منظور کیمیا اثرش آینهٔ جمال سبع المثانی
عین القضاة همدانی و کتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق آنحضرت نوشته

جمع کرده در و دقائق حسن	زرع کرده در وشقائق حسن	همه رمز و اشارت و تلویح
نا نموده در و مراد صریح	کرده بس معنی عزیز و غریب	جلوه در کسوت بدیع عجیب
عشق مطلق در و بیان کرده	وان بیان از سر عیان کرده	زاختلاف تعاقب بسیار
عشق را وصف کرده در اطوار		

و رباعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق دران کتاب درج فرموده

واین چند رباعی ازانجمله است رباعیات	با عشق روان شد از عدم مرکب ما
روشن ز شراب وصل دائم شب ما	زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا روز ابد خشک نیابی لب ما	دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز روی خوشت ندید در خور عشق	چند انکه رخت حسن نهد بر سر حسن
بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق	هر روز بانده دلم شاد تری
در جور و جفا نمودن استاد تری	چند انکه بعاشقی تر ابنده ترم
از کار من ای نگار آزاد ترے	شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم
با عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم	هر زلف تو سلسله است و دیوانه منم
هر لعل شراب ناب پیمانه منم	و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ماه پیکر

مفتون گشته بود در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه شیخ عراقی بنظم آورده مثنوی

شیخ اسلام امام غزالی	آن صفابخش حالی و قالی	واله حسن خوبرویان بود
در ره عشق دوست جویان بود	بود چشم صفای آن عاشق	بر نگارین رخان چنان عاشق
که همی شد سواره اندر رهی	و ز مریدان زحد فزون در پی	دلبری دید همچو بدر تمام
که برون آمد از در حمام	کرده از لطف حسن ربانی	تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چشم چون بر و افتاد	صورت دوست دید باز استاد	شده مردم به شیخ در نگران

شیخ وزنده همی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند
همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک مردی که بود غاشیه‌دار
شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لائق نیست
شرمت از اینهمه خلایق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن
رویة الحسن راحة الاعین
گر نیفتادمی بصورت کار
بودمی جبرئیل غاشیه‌دار
عاشقانی که مست و مدهوشند
باده از جام عشق می‌نوشند
زاندرون غافلست بیرون بین
روی لیلی بچشم مجنون بین
اگرت هست قوت مردان
اینک اسپ و صلاح و این میدا

امام محمد غزالی که برادر مهتر اوست
با آنکه تبحری غریب بوده و نهصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان
محمد ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده و او را حجة الاسلام
میگویند و در اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل
و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدا را نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس ست مزاج سلطان از
برین سخنان برو متغیر گرداند چنانکه قصد رنجانیدن او کرد و حجة الاسلام را طلب فرمود
و او عذری آورد سلطان فرمود که چون بمشهد رضویه رویم او را آنجا دریابیم چون بمشهد
رسیدند بعد از گفتگوی بسیار معارضان سلطان بمعین الملک را فرمود تا کس به طلب
حجة الاسلام فرستند چون بنزدیک تخت سلطان رسید سلطان برخاست و او را برکنار
تخت نشاند بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقائق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر
فصل گفت که در زاویهٔ خمول نشسته بودم فخر الملک مرا گفت ترا به نیشاپور میباید رفت گفتم
این روزگار سخن مرا احتمال نکند گفت پادشاهیست عادل و من در پیش او به نصرت تو برخیزم
امروز کار بجائی رسید که سخنان میشنوم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث احلام است
اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراض ست عجب نباشد که در رسائل من مشکلات
بسیارست که فهم علما ظاهر بدان نرسید فاما هر چه گفته ام از عهدهٔ آن بیرون می آیم این
سهل ست شما را باید که از عهدهٔ آنچه خدا بگردن شما کرده بیرون آئید که خلق مملکت بدین وسعت

گوسفند ساخته و شمار اشبان گردانیده که از گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بر ایشان و از
بار کردن ایشان از شما سوال خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق دهد ما را و شما را که از کار
و مهم خویش غافل نشوید سلطان آنها را ورکرده و به اعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود
فرستاد و حجة الاسلام خود امامت میفرمود امام محمد بجماعت حاضر نمی شد مردم زبان طعن
کشادند یک نوبت در صبح بجماعت حاضر شد و درمیان فاتحه خواندن نماز را برید و در
بیرون مسجد نشسته انکار آن مردم زیاده شد بعد از فراغت از نماز ازو کیفیت پرسیدند
فرمود که دران محل که امام فاتحه میخواند در ضمیر ش گذشت که سر چاه نپوشیدی و گوساله
نه بستی در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا بدو چون توان کرد
نماز آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون
آورده اند درمیان نماز او همچنان بیخبر بود شعر

بخدا خبر ندارم چه نماز می گذارم	که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی

چون از امام محمد غزالی علیه الرحمة پرسیدند اعتراف نمودند
در تاریخ سنه اربع وعشر وخمسمائة از عالم رفت و در قزوین مدفون گشت.

مجلس دهم

پرده دار کاخ الکبریا در دوائی حکیم سنائی کنیت او ابو محمد مجد الدین بن آدم ست و او
با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعراء طائفه صوفیه است سخنان
او را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقائق بر کمال او در شعر و
بیان اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است
و از مریدان خواجه یوسف همدانی بودند از حکمای الهی ست در بدو حال طریق حکمت
بر نشار او غالب بود و بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی را داعیه
غزائی شده بود بدان نیت از شهر بیرون رفت حکیم قصیده آنچنانکه قاعده بود بنام سلطان
گفت و سحر خواست که بحمام درآید و بعد ازان عزیمت ارد و نماید چون به گلخن حمام رسید

آواز سنائی شنید گوش کشید معلوم کرد که دیوانه لای خور ست بسر دریچه گلخن آمد و دید که
گلخن تاب قدری لای شراب از سبوی شکسته در سفالی میریزد لای خوار گفت بیا و بگور عقوبتی
محمودک غزنوی که او کار اسلام را بنظام رسانیده که این زمان میرود که کار کفر را سرانجام
کند بعد ازان گفت کاسهٔ دیگر بدار بکوری سنائیک شاعر که او را خدای بچه کار آفرید و او
چه کار میکند حکیم چون این سخن شنید او را حالت غریب دست داد آن عزیمت را فسخ کرد
و در کنج انزوا در بروی خلق در بسته و شیوهٔ اهل فقر پیش گرفته و بمرتبهٔ بلند و بمقامات ارجمند
رسید و در میان های آنحال شیفته پسر قصابی شد همواره منزوی و منقطع می بود و از اختلاط
و آمیزش با اهل دنیا اعراض مینمود و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنج من رسیده بود
بسکه پاره دوزی کرده اند ته بر ته بروی هم دوخته چون در عشق آن جوان بیطاقتی بسیار
مینمود از روی امتحان که به بیند که در عشق صادقست یا کاذب آنجوان قصاب از حکیم گوسفند
طلبید حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم ثابت بود مشار الیه کفش پنجمنی را پیش آنجوان سپرد



و عزیمت خوارزم فرمود این غزل را پیش از عزیمت خوارزم گفته بود **غزل**

تا خیال آن بت قصاب در چشمم نشست
زان سبب چشمم همیشه همچو ریش زر نشست

تا بدیدم دامن پرخونش اکنون من ز اشک
برگریبان دارم آنچه ماه را بر دامن است

جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مقیم
جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکن است

جان و آرامش جهانی را همی بخشد به لطف
گرچه کارش همچو گردون کشتن است و خستن است

گرچه باشد با بنائی چون گل رعنا دو رو
در ثنای او سنائی وز زبان چون سوسن است

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند اعلی گذرانید و آنجوان نیز همین عدد گوسفند طلبیده بود چون گوسفند مطلوب رسانید کفش خود را طلبید آنجوان همان روز اول کفش را گم کرده بود به قصد که ببیند که پروای آن دارد که امانت باز طلبد یا نه او خود پروای سر نداشت جمعی حاسدان با حکیم گفتند کسی کفش را که بغایت مختصر است نگاه نداشت دلی که صد برابر بحر و بر است چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفت **رباعی**

اندر عقب دکان قصاب کویست
وانجای بهر غرفه بجوئی کوئیست

آنجا که هزار خون ناحق بجویست
از خون شدن دلی که می اندیشید

و در همان بیت الاخران که بو د منزوی شد بعد از چند وقت آئینه جمال پسری که پدرش کشتی بان بود و از جمله ملازمان سلطان بود عکس پذیر عشق حکیم میشد و کسی بر آن اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفت و نزد او فرستاد **رباعی**

دل جای غم تو نیستی خون کنمی
در دیده توئی وگرنه جیحون کنمی

از تن بهزار حیله بیرون کنمی
امید وصال تست ورنه جانرا

حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از آنجمله است

که آنجوان مرد و جان بجانان سپرد نظم گفت کسی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

خاک نبود او که بباد می برفت
آب نبود او که به سرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان

کو دو جهان را بجوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاکی او فگند
جان خرد سوی سموات برد

جان دوم را که ندانند خلق
مغلطه گوئیم بجانان سپرد
در سفر افتند بهم یک دگر

هر روزی رازی رومی و گرد	خانهٔ خود بازرو بند هر یکی	الملس کی باشد همتای برد

تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود به نظم آورده سنه خمس وعشرین وخمسمائه بوده و فوت شدن آنحضرت درهمان وقت شد

مجلس یازدهم

مصباح الارواح مثل نوره مشکوة شیخ عین القضاة کرم روی غریب بوده در رسایل او شوری بسیارست وحقایق بیحساب وشمار کمالات صوری ومعنوی آنحضرت از مصنفاتش ظاهرست چه عربی وچه فارسی آنقدر کشف حقایق ودقایق که او کرده از کم کسی واقع شده عاشق جوانی زرگر بوده ولوایح را درمیان عشق آنجوان نوشته و دران کتاب نیز بسیار عبارات



غریب است واین چند رباعی از انجمله است رباعی

در کوی امید منزلی پیدا نیست	وز گفتهٔ عشق حاصلی پیدا نیست	گفتی که بصبر کار تو نیک شود
با صبر تو پیدا که دلی پیدا نیست	تا با دل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب بر انگیخته شد

از خنجر آید ار آتش بار است
گفتم که تنم گفت که فرد آتش طلب
تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
گفتم که دلم گفت که در آتش عشق
گفتم جانم گفت برو آتش طلب
پروانه چو او بس است آنجا آتش طلب

در کتاب تمهیدات آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شدند چون صفرا غالب بود زنار بستند و انا الحق گویان بر دار فنا برآمدند بعضی بشمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این فقیر نیز همان آش در کاسه است آیا تا کی باشد نظم

چرخ بسی کرد ازینگونه کار
باز دگر تا چه کند روزگار
با تو همانا سر پرخاش هست
بهر تو در کاسه همین آش هست
چرخ فلک را تو نگوئی کسی است
کاسهٔ آلوده بخون بسی است
هر که یک انگشت ز خانش بکید
بس سر انگشت ز حسرت گزید
چشم طمع هر که درین جامه دوخت
شعلهٔ غم دامن عمرش بسوخت
کیست که خورد ازمی گلگون درد
کان نشد از گریه همه خون برد
حلقه زنجیر مرصع نطاق
جمله نهادند چو کسری بطاق
بست درین جلوه گه بی سکون
در جگر لاله دل غنچه خون
بزمگه یار رخ آراستند
لحظهٔ از خواب گران خاستند
وه چه چراغ رخشان در گرفت
باد فناشان زمیان برگرفت
جام شراب طرب آن نوش کرد
کز همه یکباره فراموش کرد
زین طبق او را غم نانیش نه
چون دگران سفرهٔ خوانیش نه
ور ره دل با غم خود ساخته
وادی تحسین همه را باخته
مست می عشق ز جامات عشق
پیر خرابات مقامات عشق

و کتاب تمهیدات ظاهرا تمهید مقدمه همان عشق بود چه رساله ایست پرکار و دران حقائق و دقائق عشق بسیار مشتمل بر بسی رباعیات پرشور و شغب هر یک ازان محرک سلسلهٔ درد و طلب این چند رباعی ازانجمله است

رباعی
آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش
عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
مقصود توئی مرا نه جانست و نه دل
تا کی دارم عشق نهان در دل خویش

ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر
بیرون ز دل و دین نام و نشان تیر ببر
گر هیچ اثر نماند از من بجهان
تاخیر روا مدار و آن نیز ببر

پر کن قدح باده و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با کفر در اسلام بدین نا چارست
خود در انمسا از ین و آنم بستان

در کتاب لوائح آورده که من قتلته فعلی وتیه ومن علی دیته فانا دیته غوری عظیم دارد در بیان نتوان آورد مصراع کسی سرش نبید اند زبان درکش ... سبب هلاک عاشقان از کشف اسرار ربوبیت است زیرا که در عالم طریقت افشای سر الربوبیة کفر و کفر بعد از ایمان بعزت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی گفت در ان روز که حسین منصور را در عالم هویت آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا شب و بعضی اسرار در نظر آوردم چون شب در آمد توجه بجانب ذات کردم تا بر اسرار واقف شوم بجمال ذو الجلال مکاشف شدم بنیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا بنده بود از اهل توحید مکاشف به اسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد یا دلف کو شف بسر من اسرارنا فافشا ها فترل به مانری یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از اسرار ما افشا کرد و افتاد در افواه و فرود آمد بد و آنچه می بینی گفتم چون کشتی خونش هدر فرمود یا دلف من قتله فانا دیته رباعی

چون من کشمت دم مزن و آه مکن
گفتم که ز اسرار من آگاه مکن
این حال دلم بکام بدخواه مکن
گفت افگنی ام چو کشته بر روی زمین

در تاریخ پانصد و سی و سه فوت شد و قبرش در ... است

مجلس دوازدهم

مستجاب الدعوة حینا ربنا بالسلام وادخلنا دار السلام زنده نیل احمد جام گرم روی غریب بود اگرچه خرقه از حضرت سلطان ابوسعید ابو الخیر گرفت و سلوک بامر او کرد و آنحضرت فرمود که علم دولت ما را بر بام خانه خماری زدیم فاما جذبه اش بر سلوک مقدم بود

واین دو بیت از اشعار اوست شعر بد نیست قطعه
دی سنگلاخ باده پیما بدیده اند
غافل مشو که مرکب مردان مرد را
نومید هم مباش که رندان باده نوش

ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند | دربدو حال ساقی بزمگاه رندان دُرد آشام

بود و بمنطوق یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا شراب زنجبیلی که موجب بیقراری مشتاقیست ودران اثنا دارویش رسید و برد الیقینی حاصل شد از جام عین الابرار یشربون من کاس مزاجها کافورا مست گردید و از غایت مستی بسر غلطید و صراحی و جام بشکست و در پای خم نشست و در اول جامی بود و در آخر دریا آشامی اختیار نمود و بزبان حضرت مولوی گفت

بیت بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام | هر دو جهان چو لقمه هست در دهان من

درهانوقت تعلق آنحضرت به پسر امیر که حاکم نیشاپور بود واقع شد و او صاحب جمالی بود بدانگونه که شیخ نظامی تعریف نموده بیت

بخنده منها گل خرما قند	خجل روی رویش مشتری را	جهان افروز دلبندی چه دلبند
لب و دندانش از عشق آفریده	لبش دندان و دندان لب ندیده	چنان کز رفتنش کبک دری را
دهان از نقطهٔ موهوم سیمی	رخی چون تازه گلهای لاویز	رخ از باغ سبک روحی نسیمی
گشاده طاق ابرو تا سر دوش	کشیده طوق غبغب تا بناگوش	گلاب او چو گلهای عرق ریز
		و به سبب عشق آن جوان

بسی اسرار نهان او را در پرده کتمان مانده بود و پرده نشین غیب بحکم این مطلع شیخ عطار که بیت

ای روی در کشیده ببازار آمده | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

چهره بکسی نمی نمود که در غلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کوی هستی بودند و بر سر چارسوی خودپرستی با آنکه بآشامیدن شراب سرور ایشان حاصل شد و سر او را سر در پی وامشای دل او واقع شد در نظرش منظوری و ندانستند که دل او واله و حیران دیگریست و چشم او سرگردان زیبا منظری نظم

چشم طرفی و دل و جان مایل اوست | تا من با لم خانهٔ جان محفل اوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را | چون منظر دو دیده سر منزل اوست

موضع شیخ احمد جام و پسر امیران





شعر ففی جان سکری جان سکری لعینه   بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی رباعی

گر غم ز دلم بی نشود هم چکنم   ور غصه کناره گر نجویم چه کنم   چون حال من از سبب کردند نهان

پس شکر مصاحبان نگویم چکنم * میگوید وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی متظاهر سرکوی پاکبازی را در جبین مستی و هنگام می پرستی که به سبب ایشان ظاهر نشد فقهای من پرده استار ماند سرهای من با وجود آنکه چرخ کج رفتار دست بخت اختیار مرا در کتمان برتافته بود و عشق من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان پنهان باشم

نمی خواهم که خود نیز درمیان باشم نظم

از غیرت آنکه نشنود نامش گوشش   خواهم که شود زبان ز ذکرش خاموش

ای کاش شوم مست و نیایم با هوش   تا نگذرم خیال او در دل هم

چون مست شدم کفر من ایمانم شد   هشیاری من راهزن جانم شد

آیندم که زخود برفتم آسانم شد   دشواری من ز با خود بهایم بود

میگوید چو از جامات شراب عشق مست شدم و از توالی نشئات او از دست رفتم هشیاری از ولایت من رخت بربست و سلطان

مستی با عصا کرد بیخودی بر تخت نشست شرم و دهشت از میان برخاست و دل محفل تقاضای مواصلت بیاراست و فرو نیامد من دران مباسطت مطالبت هیچ خوف و بیمی ندیدم و دست روی از روی سیلیت او بر سینه بخوردم رباعی

گر دست تمام رفته اقبال دلم | از باده مهر او کشیدم آخر
دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم | جام عجبی تا چه شود حال دلم

و در مدح او حضرت واقف سر مکتوم امیر مختوم فرموده رباعی

در مذهب ما پیر خرابات امام | رندی که از و هست بدی باده مدام
جز دیر و کلیسیا نسازیم مقام | دانی که بود جام جم احمد جام

و زبان مرتبتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده غزل

کافری جز در میان هیچ زلف یار نیست | کبر کی جز در بر آن نرگس خونخوار نیست
ما مسلمانی بروی یار خود در باختیم | رد اسلامیم و اندر کافریمان یار نیست
راه وصلش چون روم چون هیست نشر لگه پیدا | حلقه بر در چون زنم چو در درون دیار نیست
ما درین دریای ژرف بیکران افتاده ایم | گر برون آریم جان را جز فدای یار نیست
احمد اتا در نبازی جاه و مال و جان و تن | هر کمر کز عشق بر بندی بجز زنار نیست

در تاریخ سنه ست و ثلثین و خمسمائة از عالم رفت و روضه مبارکش در جاست

مجلس سیزدهم

آئینه جمال من رآنی شیخ اوحد الدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام شعر و رباعیات اعلی بسیار دارند و از مثنوی رساله دارند که آن مصباح الارواح نام کرده اند کتابیست در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتتح آن کتاب اینست نظم

شد طره آسمان مطرا | بربست فلک نقاب انور
چون غره صبح گشت غرا | بنشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانه دُر که در صدف دید
آنحضرت تا آخر عمر سرگرانی نشاء

عشق نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و چون شعله عشق سر بعیوق میکشید گریبان خود را چاک میکردند و سینه برهنه میساخت تا فی الجمله تسکینی دست میداد و این رباعی از حضرت

پسر پادشاه بیطاقت شد گریبان چاک کرد و در پای آنحضرت افتاد شیخ بمرتبه شفقت او شد
که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از یره کار رفت و از رباعیات که دران مجلس سماع بخواند
این چند رباعیست که نوشته مشهور رباعی

دلسوخته عشق توام می بینی
صد واقعه بر سرم زده نتواند بود
در عشق توام هر نفسی اندوه و توبس
کس نیست مرا هیچکس اندوه و توبس

هرچند نه در خورد توام میدانی
ماتم زده درد توام میدانی
تا شربت عالم نشود خوناب
و در درد توام دسترس اندوه و توبس

خون شده پرورد توام میدانی
دل چون دل من غمزده نتواند بود
قوت من ماتم زده نتواند بود
در تنهائی که یار باید صد کس

حالت شیخ بمرتبه درد و تاثیر کرد که نام و ناموس را وداع نمود
و در سماع رفت جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره حالت آن سروسهی کردند
فی الحال قالب تهی کردند در تاریخ پانصد وسی و شش از عالم رفت در زمان خلافت المستنجد بالله

مجلس چهاردهم

مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحد الدین کرمانیست در آن زمان
هژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قنوی فصوص الحکم میخواندند مثل شیخ
عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از آن هژده است بر جوان حیدری
عاشق شده بود آن محل ترجیع فرمود رباعی در خرابات عاشقان کوییست
وندران خانه پری روییست
طوق داران چشم آن ماهند
هر کجا بسته طاق ابروییست
روزی پسر حیدری در معرکه
این ترجیع را میخواند چون بدینجا رسید که بند همین دست ترجیع
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی
دانشمندی در کنار معرکه بود جوان را پیش خود خواند پسر
حیدری را حظی آن شد که بجهت زر دانش میطلبد معرکه را گذاشته پیش دانشمند آمد حیدری را
گفت که فی طریق الهوی کما یاتی بضم قاف خواندی فی حرف جرست فی طریق الهوی
بکسر قاف خوان طالب علم دیوانه در پهلوی آن دانشمند بود روی به آسمان کرده گفت
خدایا این راهم تو افریده او چه رئیست که نحوی نیست که هر مهملی که تو افریده و بجز گوئی او

پسر بزرگ شیخ را اشعار خوب بسیارست روزی در طفیان در وسندی و نامرادی که در انحال دست داده بود این بیت گفته بهت شعر

چو دل ز دیده بر نحبت و من ز هر دو بدرد	نه عشق باد نه عاشق نه دیده باد نه دل

موضع اوحدی



چون زنان از ذوق و حالت مردان غافل اند و چنان واقع شده که بسیاری از ایشان منکر اولیا میباشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بود در انوقت که شیخ منقیدان حیدری بود و آن زن وحشت بسیار میکرد پسر شیخ را داعیهٔ تاهل پیدا شده بود و شیخ از روی نصیحت و

مقتابا پسر خود اینحکایت امیگفت نظم	پسری با پدر برازی گفت	که بدو شو مرا همسر و جفت
گفت با از نا کن و زن نه	پند گیر از خلائق از من نه	در زنا گر بگیرد ت عسسی
بیلد گو گرفت چه تو بسی	زن نخواهی ترا رها نکند	ور تو بگذاریش چها نکند
از من و یاد ز نگیری پند	چند دیدیم و نیز بینی چند	آن رها کن که نان و هیمه نماند

پیش بابا به مین گونه نماند در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در صفهان مدفون است

مجلس پانزدهم

مرکز دایرهٔ احاطت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف حکمت اشراق است بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق بود روزی کسی آهوئی از برای شیخ آورد و او را بمرغزاری خرم برد و گذاشت و گفت که این آهو بیار بمن باید

موضع شیخ شهاب



جفا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرموده رباعی

یا آهوی افتاده بدست خواهم	زین هر سه بگوی تا کدامست خواهم
سرو سیماه تمامت خواهم	گر زشک نخواهم که بنامت خواهم

چون این رباعی بمعشوق شیخ رسید و آن کیفیت را معلوم کرده شیخ نوشت که از یگانگی قدم در دوئی نهاده مرتد شد زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده والله که اگر عاشق را

شعور بوده انچه کسی بمعشوق او مانند یا در حسن با او مساوات دارد ناتمام بود در طلب سوخته نباشد خام بود شیخ الزام یافته و ازان تشبیه بیزار شد و عشق او به سبب آن سخن که از دلدار خود شنید یکی در هزار گشته این رباعی گفت و نزد یار خود فرستاد رباعی

در عشق ازان زمان که مرتد شده ام	بسیار ازان روز بخود بد شده ام
در مهر که گه گاه بخود می بودم	رحمی کنم این لحظه که بیخود شده ام

در تاریخ پانصد و هفتاد و شش از عالم رفته و قبرش در همدان است

مجلس شانزدهم

مشکوة مصباح مصطفوی و سجنجل الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت محمد بن موید بن ابی نصر بن الحسین بن محمود الحموییست در علوم ظاهری و باطنی یگانه بود مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان رموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و دیده بصیرت ما دام که به نور کشف و الهام مفتح نشود ادراک آن متعذر است تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت کسی ماند از دیدن سایه همسایه نشود و نوری بر و نخواهد تافت و حظی ازان نخواهد یافت رباعی

خورشید حقیست و هر دو عالم سایه	آن سایه که نور باشد آنرا مایه
افتاد ز پای ما و او بر سر ما	ما غایب ازو و او بما همسایه

در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گر است و عالم ازین بی خبر رباعی

میدان بیقین که هم بد و سیر ازوست	در کوی قلندر شر هم از و خیر ازوست
شور و شغب مسجد و میخانه ازو	آشوب مغان و فتنه دیر ازوست

در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبریست عاشق بودند و عین الزمان قصیدهٔ برده را میخواند و شیخ سعد الدین می شنید چون بدین بیت رسید شعر



ایحسب الصب ان الحب منکتم | ما بین منسجم منه و مضطرم | یعنی آیا عاشق می پندارد که

دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده باران و میان برق از سینهٔ درخشان
پنهان توان داشت آن امریست مشکل و خیالیست باطل از شیخ سعدالدین پرسید که
لغوی صب بختینست با عاشق چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که هم آب بروی
خود میریزد و هم آب روی خود را میریزد و دران گفتن ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک
از قطره اش باران شد و ریزش بروی افتاد میگویند که عین الزمان تا آن غایت از
عشق شیخ سعدالدین وقوف نداشت چون استغنا لازم شیوهٔ معشوقیست گاهی شیخ
سعدالدین را در ملاقات انتظاری میفرمود و بالقصد وعدهٔ اختلاط میکرد و تخلف مینمود

جامی برای آن حال گفته شعر | وعدهٔ آمدن بده غصه بسر بر مرا | بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

و در انحال رباعیات فرموده واین چند رباعی از انجمله است رباعیات

استیبط قلبی یک وقت السحر
ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست
کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
مومن شوی ار عارض یار م بینی
بی روی توام خوش نبود گلزار
پیدا و نهان روی تو بینم بار
با قهر تو دوزخست ار رضوان
با ناله نای و نغمه چنگ خوشست

با حبیت ضمیر خاطری یا قمری
دی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
ور عشق نباشد بچه کار آید دل
در کفر میاویز و در ایمان منگر
بی تو نظری نیست مرا در کاری
بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان
با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان
دلشاد بروی یار بی جنگ خوشست

یا راحة مهجتی و نور البصر
انی انا فیک و انت لی فی نظر
فی الجمله چنانی که چنان میباید
بر جمله مراد کامگار آید دل
کافر نشوی از زلف نگارم بینی
تا عزت یار و افتقارم بینی
در باغ رضای چو تو زیبا یاری
نی کوثر و نی آب زلال حیوان
در موسم گل باده گلرنگ خوشست
دشمن بغم و غصه دلتنگ خوشست

عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید الضحی سنه خمس و ستمائة از دنیا رفته و قبرش در بحر آباد است و خلیفه دران تاریخ الناصر الدین الله بوده است و از خلفای عباسی

مجلس هفدهم

فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از کمل اولیاست مصنفات بسیار دارد چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بسه چیز محتاج اند بروائح طیبه و روی خوب و آواز خوش و چون اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده اند زبان نیداند و پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ اشتغال داشتند اول که بشیراز در آمدند میخواستند مجلس گویند شنیدند که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را باکسی اظهار مکن شیخ گفت ای زن حسن با آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را از استماع آن چندان

وجد و حال عارض شد که بعضی برفتند درانحال روزی در بازار شیراز می گشتند جوانی
بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد و نعره میزد که عاشق تره شیخ را حالتی دست داده
نعره زده اند و بیهوش شده اند و بعد ازان حلقهٔ عشق آنجوان درگوش کرده اند و
شده اند آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود از روی صورت

مجلس شیخ روزبهان و جوان سبزی فروش



به سبب حسن باکمال آن جوان و از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی استنباط کرده بود
که عاشق شو تا ببینی میگویند روزی یکی از درویشان ایشان در مسجد جامع نزدیک سعد زنگی
و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده بود ایشان از روی انکار میگفتند آن درویش این
سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخت بزبان شیراز فرمود دکیش و اروزه و نوازخشن
بکیش و اجرغ و بازخشن مسکین دل روزبهان کش و اسوز و گداز خشن یکنوبت در شهر شیراز
آنجوان بخدمت شیخ مشغول بود و پای آنحضرت رامیمالید چنانکه شیخ عراقی میفرماید نظم

چون بپایان عاشقی پیدا شد	روز بود و زر و ز بهتر شد
ساٖلها با جمال جان افروز	

روز شب کرده بود شهار و روز
اتفاقاً نگر سفینی دید
تیز رو تر ز سیم برق از رعد
سعد زنگی ز اعتقادی که داشت
دید حالی که بود عادت شیخ
چون اتابک بچشم خویش بدید
منقلی پر ز آتش آگنده
گفت چشمم اگرچه حیرانست
به طبیعت کجا بیالاید
نیست کاری به آنم و اینم

داشت او دلبری فرشته نهاد
کان پری پای شیخ می مالید
گفت ای پادشاه دین فرماد
در حق شیخ افترا انگاشت
دلبری بود همچو بدر منیر
از حیا زیر لب همی خندید
پا بپا از کنار آن مهوش
پای را هر دو حال یکسانست
گر تر نیست با غمش کاری
صنع پروردگار می بینم

که رخش دیده را جلا میداد
رفت تا درگه اتابک سعد
پای خود شیخ دی به امرد داد
گر در روزی نگر عیادت شیخ
چست در برگرفته پای فقیر
بود نزدیک شیخ سوزنده
چست ور زد به منقل آتش
نظری کز سر صفا آید
دایما من مقیدم باری
در تاریخ نصف شهر محرم

سنه سته و ستمائة از عالم رفت و قبرش در شیراز است

مجلس هژدهم

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است آنحضرت را مرید بسیار است اما چندی از ایشان یگانهٔ زمان بودند چون مشار الیه و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و شیخ مجد الدین در اصل از بغداد بود و در خوارزم بغدادک موضعیست انجامی نشسته حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند بخط خود که شیخ مجد الدین با آنکه در صغر سن بود و آنچنانکه آئینه صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری ست اول پرتو بر ان آئینه می انداخت و از ان آئینه عکس بدیگران می افتاد حضرت شیخ نجم الدین در سن هفده بملازمت شیخ نجم الدین رسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیست و چهار رسیدند با آنکه محاسن داشته اند

هنوز شکل تغیر نکرده بوده در خوارزم وعظ میفرمودوما در سلطان محمد خوارزم شاه عورتی
بود بغایت صاحب جمال و ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته اکثر اوقات در
وعظ ایشان حاضر میبود و گاهی بزیارت ایشان میرفت مردم زبان طعن دراز کردند
وانواع سخنان ساخته بایکدیگر در خلوت وجلوت گفتند که ما را نقیر و قطمیر حالات ایشان
معلوم ست فاما نمیتوان گفت فرد

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

اعتقاد ما در سلطان هر روز بیشتر میشد و ارباب حسد را زبان دراز تر میگشت و آن کوتاه نظران
نمی دیده اند که آنحضرت دایم با نفس خود درین خطابست که قطعه

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

و دران اثنا آن حضرت را تعلق تمام بیکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود در عشق
او رباعیات می فرموده اند و می فرستاده اند و این چند رباعی از انجمله است

رباعیات

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
گر زنده همی بینیم ای عشق پرست
من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان
از کفر سر زلف و می ایمان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنائی

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد
تا ظن نبری که در تنم جانی هست
اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
وز نوش لبش چشمهٔ حیوان میریخت
میرفت وز خاک قدمش جان میریخت

سلطان از عشقبازی ایشان چون واقف شده بود و این واقعه علاوه آن شد
بسیار خاطرش برآشفت فرمود که شیخ را در دجله اندازند چون هاتف غیب خبر



بحضرت شیخ نجم الدین رسانید از آتشکدهٔ سینه اش دود برآمد که بعرش رسید و از انجا برقی بدرخشید که عالم بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را نخواند فرد

خوش بافته آند در ازل جامهٔ عشق | گر یک خط سبز بر کنارش بودی | شیخ محاسن خود را گرفت و تیغ
و دست بر گلو نهاد و گفت ع | گر یک خط سبز بر کنارش بودی | و همانا که بدین اشارت بشهادت
خود کرده باشد و بعد ازان این رباعی فرمود رباعی | در بحر محیط غوطه خواهیم زدن
یا غرق شدن یا گهری آوردن | کار تو مخاطرست خواهم کردن | یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن

در تاریخ هشتصد و هفت شهید شد و خاتون او از نیشاپور بود و او را به نیشاپور نقل کرد و در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمائة میگویند باسفراین بردند والله اعلم

مجلس نوزدهم

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیهٔ بود از سورهٔ والنجم اذا هوی بلکه سورهٔ از مصحف فاذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و مخاطشاه بساط عرصهٔ انبساط گردید عکسی از آئینه

سینه او که از صاعقه عشق عکس پذیر بود و چون جام جهان نمای همه چیز در و نمود و بر غرفه ایوان حسن افتاد و عکس دوم حاصل شد از انجا برق شوقش درخشان گردید برگشت و شیفته حضرت شیخ مجد الدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد که میل خاطر او بشطرنج است ازان روی که اول تانیس و بعد ازان تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصه انس پیاده راند تا اسپی زند شهمات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده نظم

یکی از عاشقان جمال ترا — بود نجم اکابر کبری — آن معین شریعت احمد
آن قرین و دل گزین احد — بود بر چرخ انجم اخیار — آفتاب معانی و اسرار
بر بود از مقام آزادی — دل او حسن مجد بغدادی — بربودش تتی چنان مقبل
ناگهان از مقام عالی دل — حسن زیباش خیل عشق آورد — صبر و آرام را بغارت برد
گفت یکره برمن آریدش — همچو جانی سوی تن آریدش — زو بپرسید تا چه دارد دوست
وان چه باشد که دوست مایل اوست — در دلش چون ازو پسندید — میل شطرنج باختن و بدید
خواست شطرنج و یار را بگزید — با حریف ظریف می بازید — چونکه مغلوب کرد میلش را
همگی جذب کرد میلش را — حب شطرنج از دلش بربود — بازیی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازین شد — بیدق همتش بفرزین شد — دستها باز داشت زین شان
میل او کرد عزم هندستان

در ان طغیان عشق رسائل بسیار نوشته اند و اسرار عشق را به نثر و نظم باز نمود از انجمله بیست قسمت که مبنی ست بر بسی اسرار مبهم و عبارت پر سلاست محکم و رباعیات پر شور آبدار آتش بار از برای او بسیار گفته این چند رباعی از انجمله است رباعیات

از شربت عشق تست دل مست شده — در پای فراق تست دل پست شده
از پای فتاده گیر و از دست شده — این نیست شده تن و دل هست شده

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز ست و ترا آب نه — خاکت بر سر که باد می پیمائی

عقل از رہ تو حدیث افسانہ برد
ہر لحظہ چو من ہزار دل سوختہ را
در راہ طلب رسیدہ می باید
بینائی خویش را دوا کن ورنہ
عمری ہمگی قرب و لقا کردہ طلب
کار از در دل گشادہ ہم آخر کار

در کوی تو رہ مردم دیوانہ برد
سودای تو از کعبہ بہ بتخانہ برد
دامن ز جہان کشیدہ می باید
عالم ہمہ اوست دیدہ می باید
پیدا و نہان از من و ما کردہ طلب
او بین کہ کجا و ما کجا کردہ طلب

امام فخر از آنحضرت پرسید کہ بم عرفت ربک یعنی بچہ چیز حق را شناختی فرمود بواردات ترد علی القلب تعجز النفس عن تکذیبہا یعنی بوارداتیکہ بدل فرود آید و نفس عاجز شود از آنکہ دروغ انگارد جمعی کہ ایشان را آنحضرت شیخ مجد الدین بغدادی حسد بسیار بود دائم الاوقات در کمین می بودند کہ پیش سلطان محمد خوارزم شاہ سخنی در گنجانند عاقبت شبے در مستی سلطان محمد را بمرتبہ منحرف ساختند کہ شیخ مجد الدین را فرمود تا بہ آب انداختند چنانکہ قبل ازین مذکور شد چون از خواب مستی بیدار شد آن فعل شنیع بیادش آمد نائرہ آلام آتش پشیمانی اشتعال یافت و بدین متردد و متر نم گشت

رباعی

نقدی کہ عیار دیدہ روشن بود
فریاد کہ فریاد بجائی نرسید

چشم بد روزگارش از من بربود
افسوس کہ افسوس نمیدارد سود

از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن با طشتی پر از زر سرخ بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رفت و عرض کرد کہ بی اختیار از من این صورت صمت اصدار یافت اگر دیت میگذرد اینک زر و اگر قصاص میفرمایند اینک سر و این رباعی خواند رباعی

سیمابی شد ہوا و زنگاری دشت
گر میل وفا داری اینک دل و دین

ای دوست بیا و بگذر از ہرچہ بگذشت
ور رو بجفا داری اینک سر و طشت



آنحضرت فرمود که چه خیال داری و یک خون شیخ مجد الدین مگر بخون چون تو کی از جوش
می نشیند تو و من و تمام قلمروت در سر این خون شد بر زبان گذشتن همان بود و آمدن
چنگیز خان همان و جویهای خون روان کردن همان و آنحضرت نیز چنانکه ازان واقعه
خبر داده بود دران حادثه شهید شد کنیت آنحضرت ابو الجناب ست و نام احمد و لقب
کبری از فیوق بوده گفت ازان کبری لقب کردند که در اول جوانی که بتحصیل مشغول بود
با هر که مباحثه میکرد فائق می آمد طامت الکبری لقبش کردند چون غلبه کرد بر وی این لقب
طامه را گذاشتند و کبری گفتند و در طریق ولایت میگویند صعوه را بازی میخواست بگیرد
در انجال بازگشت و باز را گرفت و بر خاطر شیخ سعد الدین حموی که یکی از مریدان او ست
خطور کرده بود که آیا درین امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در سگ اثر کند
شیخ بنور فراست دریافت بدر خانقاه رفت و منتظر بود سگی را بدان نظر مخصوص نظر کرد

وقصهٔ آن مشهورست و چون علم ظاهر آنحضرت را بسیار بود و نزد وی کسی فرو نمی آمد
و در بدو حال در تبریز که یکی بر شاگردان محیی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را میخواند از بابا فرج تبریزی
غریب یافت تبعی حضرت رسالت را صلی الله علیه وآله وسلم در واقعه دید استدعا کرد
از انجناب که مرا لقبی بخش ابو الجناب بتشدید نون حواله شد چون بیدار شد در معنی آن
تفکر فرمود اجتناب از غیر حق استنباط کرد و بسبب آن واقعه در طلب او را بسیار شد
و بخدمت شیخ اسمعیل مصری رسید و دست ارادت بدو داد روزی بخاطرش گذشت
که شیخ را علم باطن هست اما علم تو ظاهر از یاده است شیخ او را طلب کرد و گفت ترا نزد
عمار یاسر میباید رفت دانست که بر ضمیر او اطلاع یافت و نزد عمار یاسر نیز همین بخاطرش
رسید شیخ فرمود که ترا بمصر میباید رفت نزد شیخ روزبهان که این هستی بسیلی از سر تو
بیرون برد چون بمصر رسید بخانقاه او درآمد درویشان او در مراقبه بودند کسی با وی
نپرداخت از کسی پرسید که شیخ کجاست گفت شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغولست
چون بیرون رفت دید که بآب اندک وضو میسازد بخاطر گذرانید که شیخ اینقدر نمیداند
که بدین آب وضو نمیباید ساخت چون وضو تمام شد دست بروی او افشاند چون
آب بروی او رسید بیخودی او را پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد و بشکر وضو مشغول
شد و بعد از سلام او را سیلی زد و نزد عمار یاسر فرستاد و مکتوبی نوشت که هر چند
مس داری میفرست تا زر میسازم و نزد تو می فرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت
خدمت بخوارزم فرستاد در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند چون لشکر چنگیز
بخوارزم آمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شد و در اثنای جنگ تیرباران کردند تیری
بر سینهٔ مبارکش خورد و پرچم کافری را گرفته بود که دوازده کس زور میکردند او را
خلاص نمی توانستند ساخت حضرت مولوی از آن خبر میدهد آنجا که فرموده غزل

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند	نه از آن مفلسکانیم که لاغر گیرند	ما از آن سوختگانیم که از غایت سوز

آنجوان مگذارند پی آذر گیرند | یکی دست می ساغر ایمان بوشند | یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

وشهادت آنحضرت در تاریخ ششصد و هژده بود مدفنش خوارزم است

مجلس بستم

پیر خرابات مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه بمقام فنا و موت اختیاری رسید و در غایت کمال بود و شیخ عطار اظهار

کمال او کرده چنان نظم | شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هرچه گوئی بیش بود

واز حظ نفس که در صفات وجودیست مانند قدرت و افتخار چون اجتناب ورزیده و در بیت الحرام ریاضات و مجاهدات گذرانیده نظم

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
خود صلوٰة و صوم بیحد داشت او
در کرامات و مقامات قوی
خلق را فی الجمله در شادی و غم

با مریدی چارصد صاحب کمال
قرب پنجه حج بجای آورده بود
هیچ سنت را فرو نگذاشت او
هر که بیماری و سستی یافتی
پیشوائی بود در عالم علم

هم عمل هم علم با هم یار داشت
عمره عمری بود تا میکرده بود
موی می بشگافت مرد معنوی
از دم او تن درستی یافتی
و چون حواس ظاهر که نفس

انسان را بشواغل و تفرقه عالم مشغول میسازند دست از شغل خویش باز میدارند گاه میباشد که نفس متوجه خیال می شود و چون هر یک از خیالات جزئیه انسانی نسبت بعالم مثال بمنزله جوئیست از دریای نفس از ان ممر اطلاع میابد دران عالم و عاثر میشود برامری که بآن موطن رسیده هنوز در عالم شهادت ظاهر نشده بران منوال که در حال بیداری هرچه بدل درمی آید متخیله آنرا صورتی میپوشاند در هنگام خواب نیز هرچه محیط شعور نفس درمی آید آنرا بکسوتی می آراید و بطریق انعکاس در مرآة حس مشترک می نماید و نفس آنرا مشاهده مینماید چنانکه در بیداری بعینه و رویای مبشره که تعبیر بعد از رویت وقوع میابد از ان قبیل میباشد و شیخ مذکور چون دران وادی افتاد

بپایان سرحد رسید. نظم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید — چند شب وا از قضا در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام — سجده بسیار کردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان — گفت اندر داو دریغا کین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد — عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین چون جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم

و مقرر و معین است که تمامی سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیهٔ جد و تعب را این عقبه در راه هست و همان سجده گاه. نظم

نیست یکتن در همه روی زمین — کو ندارد عقبه در ره چنین

گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز — در عقوبت ره شود بروی دراز

آخر الامر آن عزیز اوستاد — با مریدان گفت کاری اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مرید معتبر — پیروی کردند با او در سفر

میشدند از کعبه تا اقصای روم — طوف میکردند سر تا پای روم

از قضا را بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسای روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال — آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او — زرد و تر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنار بست

وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم از آن هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پارهٔ بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفت را چون بر دهانش ره نبود — از دهانش هیچکس آگه نبود

چاه سیمین در زنخدان داشتی — همچو عیسی در سخن جان داشتی

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون — اوفتاده در چه او سرنگون

دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش در گرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد

عشق

عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی گزید
عاقبت بفروخت رسوائی خرید
گفت چون جان رفت چه جای دلست
عشق ترسازاده کار مشکلست



چون مریدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود
بودنی چون بود بهبودی نبود
بود تا شب همچنان روزی دراز
چشم بر منظر دهانش کرده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت
از دل آن پیر غم پرور گرفت
گفت یارا امشبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من بروز خویش امشب بوده‌ام

یارب امشب را نخواهد بود روز
شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب اینچندین علامت امشبست
یا مگر روز قیامت امشبست
شب دراز است و سیه چون موی او
ورنه صد ره بودمی بی روی او
عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا به کام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان پای در دامن کشم
بخت کو تا علم در پیش آورم
یا بجای هوش با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا پای جویم کوی یار
چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم
دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
اینچه عشقست اینچه دردست اینچه کار
جملهٔ یاران به دلداری او
جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار
خیز و این وسواس غسلی بر آر
شیخ گفتا امشب از خون جگر
کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتش که ای دانای راز
خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار
چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر دران تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو بازرین سپهر
هندوی شب را به تیغ افگنده سر
شیخ خلوت ساز کوی یار شد
باسگان کوی او درکار شد
معتکف بنشست بر خاک درش
همچو موی گشت روی چون زرش
قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک پای آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بر گشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت ای شیخ ازچه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده
لاجرم وز دیده دل وز دیده
از سر ناز و تکبر درگذر
عاشق و پیر و غریبم در نگر
دل پر آتش دیده خونبار آمدم
بیدل و بی صبر و بی یار آمدم
از دلم جز خون دل حاصل نشد
خون دل تا کی خورم چون دل نشد
هفت گردون را در آرم زیر پی

گر فرو آری بدین سر رشته سر
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
دست باید پاکت از اسلام شست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
گرد باید چار کارت اختیار
شیخ را بردند تا دیر مغان
میزبانی احسن بی اندازه دید
جام می بستد ز دست یار خویش
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
شیخ گفتا خمر کردم اختیار
دعوی او رفت و لاف او سپید
عشق آن دختر بماندش صعبناک
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دخترش گفتا ای تو معنی دانی
زانکه نبود عشق کار سرسری
ور نخواهی کرد تو این اقتدا
از من بیدل چه میخواهی بگو
دخترش گفت این زمان مرد منی
کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

دخترش گفت ای حریف از روزگار
من ندارم غیر عشقت هیچ کار
هرکه او همرنگ یار خویش نیست
وانچه فرمائی بجان فرمان کنم
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
آمدند آنجا مریدان در فغان
آتش عشق آب کار او ببرد
نوش کرد و دل برید از کار خویش
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
باسر و دیگر ندارم هیچ کار
هرچه یادش بود از یادش برفت
هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
دل بداد از دست در می خوردنش
مدعی در عشق و مرد کار نی
اقتدا اگر تو به کفر من کنی
خیز و در وا اینک عصا اینک ردا
گر بهشیاری نگشتم بت پرست
خواب خوش بادت که در خورد منی
شیخ را بردند سوی دیر مست
خرقه را آتش زد و در کار شد
گفت خذلان قصد این درویش کرد

کار سازی کفر کن شرم دار
گفت دختر گر درین راه درست
عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
گفت دختر گر تو هستی مرد کار
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ الحق مجلسی را تازه دید
زلف ترسازاده کار او برید
چون بهم یکجا شد شراب و عشق یار
حفظ قرآن نیز از استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت
آن صنم را دید می در دست مست
خواست تا دستی کند در گردنش
همچو زلفم نه قدم در کافری
یا من آیندم دست در گردن کنی
گفت بی طاقت شدم ای ماه رو
پیش بت مصحف بسوزم مست مست
چون خبر نزدیک ترسایان رسید
بعد از ان گفتند تا زنار بست
دل ز دین خویشتن آزاد کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازان فرمان کنم | زین بتر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابوالقاسم گرگانی در دار الملک معانی آورده که در ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شود سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میگردانند و همچنانکه سلیمان معزول گشت دیوان دست به نهب و غارت او میدارند و در هرج و مرج ملکش خراب میگردد و همچنین عقل که در بدن انسانی بجای سلیمانست چون بسبب شراب زایل میشود و از تخت دماغ بزیر می آید دیوان قوای غضبی و شهوی در جوش و خروش می آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب میسازند نظم

بس کسا کز خمر ترک دین کند
لاجرم ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
عشق ازین بسیار کرده ست و کند
خرقه را زنار کرده ست و کند
تخته کعبه ست ابجد خوان عشق
سر شناس غیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت برگوی اندکی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی
باز دختر گفت ای پیر اسیر
من گران کابینم و تو بس فقیر
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر
عهد نیکو می بری آخر بسر
در ره عشق تو هرچیم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد
جملهٔ یاران ز من برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین و ایشان چنان من چون کنم
چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
عاقبت چون شیخ آمد مرد او
سوخت دل آن ماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای ناتمام
خوک بانی کن تو سالی والسلام
رفت پیر کعبه و شیخ کبار
خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک بانی کرد باید همچو هست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس
کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه
سخت معذوری که مرد ره نه
خوک کش بت سوز در صحرای عشق
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود
در میان کار سر غوغا بود
همنشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند
شیخ گفتا چون من بدرد بود

هر کجا خواهید باید رفت زود
گر بپرسند از شما گویید راست
خوک بانی را سوی میدان فرست
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
داده دین به باد و ترسا مانده
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر
بازگفتندش همه احوال شیخ
با مریدان گفت ای تردامنان
یار ناید جز چنین روزی بکار
چون نهاد آن شیخ در زنار دست
جمله را ترسا همی بایست شد
هر که یار خویش را یاور شود
خود بود در کامرانی صد هزار

باز گردید ای رفیقان عزیز
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
بسکه یاران از غمش بگریستند
مانده جان در شورش تن بی گداز
شیخ را در کعبه یاری چست بود
او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید آن قصه بشنید از نهفت
در وفاداری نه مردان نه زنان
شرمتان باد آخر این یاری بود
جمله را زنار میبایست بست
آن نه یاری و موافق بودنست
یار باید بود اگر کافر شود

می ندانم تا چه خواهد بود نیز
این بگفت و روی از یاران بتافت
هر زمان از پس همی نگریستند
شیخشان در روم تنها مانده
در ارادت دست از کل شسته بود
باز پرسید از مریدان حال شیخ
روی چون زر کرد و زاری در گرفت
یار کار افتاده باید صد هزار
حق گزاری و وفاداری بود
از برش عمدا همی بایست شد
کانچه گردید از منافق بودنست
وقت ناکامی توان دانست یار

عاقبت الامر به سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز روی بطریق اسلام آوردند و باتفاق روی به کعبه معظمه آوردند و آن دختر نیز واقعه دید و از ترسائی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد نظم

شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد
آخر الامر آن صنم چون راه یافت
گفت شیخا طاقت من گشت طاق
سیرم زین خاکدان پر صداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ

غلغله در جمله یاران او فتاد
ذوق ایمان در دل آگاه یافت
می نیارم هیچ طاقت در فراق
الوداع ای شیخ عالم الوداع
نیم جانی داشت بر جانان فشاند
جان شیرین زو برآمد ای دریغ

قطرهٔ بود او درین جوی مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی نوعالم میرویم | دیگران رفتند و ما هم میرویم

مجلس بیست و یکم

سجاده نشین و استعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین اسم او حسن است و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بود و از کمل اولیاست و در علوم ظاهر و باطن ماهر بود و در بحث و ناله کامل در انوقت که بخدمت شیخ روزبهان سید برجوانی از اقوام ابوالفوارس عاشق بود اویس نام دایم برزبان راندی که ما اویسیم او چشم ماست از وی نگریم بدوست و از وی بینیم که همه اوست رباعی

سر فتنه و آشوب بلایم همه اوست | بیگانه هم او و آشنایم همه اوست | گر چهره نماید ز هزار آینه پیش
هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست

یکی از مریدان او گفت که شما را پیش ازین وقتی خوش بود بذکر اوقات میگذرانیدید و از انوقت که در فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته و خود بکرات می فرمود رباعی

وقت است که جمعیت این راه از دوست | از خود همه کس درین ره آگاه از دوست
ضایع مکن اوقات که دقتی که رسی | بر غرفهٔ قصر مع الله از دوست

گفت تو چه خبر داری که درینوقت مرا چه حالست چنان بی سر و پا در میان خوف و رجایم که نمیدانم که کجایم آن زمان که در فکر اویم در ذکر اویم و آن زمان در ذکر اویم در فکر اویم

لا تأمنم از عشق نگرداند اسیر | لا تیأسم ایدل نکند نیز دلیر | در خوف و رجا بمانده جانی ای پیر
کز هیبت آن آب شود زهرهٔ شیر | ای درویش ما را معتکف معابد و مساجد میدیدی ازین پیش

امروز در خرابات مغان می بینی بسیار دوری و درین اعتراض معذوری رباعی

منگر تو که پیر و پیر مینا که شود | یا معتکف مسجد اقصی که شود | تا آخر کار ز آتش بوتهٔ عشق
خالص که برون آید و رسوا که شود | یکدل و یکروی باش نقش دوئی از لوح خاطر بتراش رباعی

گرد واله آن مهی بهر کس منگر | در سر خم ابروی مقوس منگر
مردانه همی میرو و واپس منگر | گر صاعقهٔ عشق بگیرد پس و پیش

روزی شیخ بدیع جان فرمود که عزیزی می گفت وقتی از اوقات در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری صاحب جمال از پهلوی من بگذشت دلم بیک نظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب او در فتم گفتم بیت

بنگو نزد اهل وفا میروی | مرا میگذاری کجا میروی

آن دختر لطیف طبع بود باخود میگفت و مرا میشنوانید که حیف باشد که اینچنین مرغ زیرکی گرفتار دام من گردد مرا خواهری هست در کمال حسن و جمال و از عقب می آید اگر بر و نظر اندازد مناسب می نماید آن عزیز گفت چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از روی غیرت طپانچه بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم و چون نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم اما چون ترا بر محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان بیت

تو پیش صف چه آئی چون نه زنی نه مردی | مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند

نظم

بو الهوسی بر سر چاهی رسید | جلوه کنان چار ده ماهی بدید
خیمه زده بر مه و خور چادرش | هاله شده گرد قمر معجرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای حور پرست | پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم هم نفس | راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید | وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت | غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | حرف که گوید ز من آنجا که اوست
با شرف حسن خدداد من | رفته بشاگردیش استاد من
ساده دل آن نو سخن چون گوش کرد | قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی دوره و بی ره نگاه | دید و ره دور و کسی نی براه
باره دگر لب بسخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو
قبله مقصود یکی بیش نیست
شرط ادب ترک دوئی کردنست
چون زیکی روبدو آورده

به که نگردانی ازین هرزه رو
قاصد آن قبله تو اندیش نیست
روی ارادت بیک آوردنست
رسم نه نوست اینکه تو آورده

رباعی

با یار بگلزار شدم رهگذری
معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا

برگل نظری فگندم از بیخبری
رخسار من اینجا و تو در گل نگری

آن درویش که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او به تنگ بود دو تا شکری هیچ و ناگاه سیل عشق طغیان کرده خانهٔ نام و ناموس خواجه را ویران کرد رسم مدرسه و خانقاه را بباد داد و روی بصحرا و کوه نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید و رخت از معموره امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون میگردید و باین ابیات مترنم میگشت بیت

در دا که عشق یار بدیوانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق

خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
معمور خاطری که بویرانگی کشید

چند وقت بدین منوال در کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و می گشت بیت

غریب و بیکس و تنها و رنجور

بر دن بس قریب از زندگی دور

رباعی

از یار جدا ز همنشینان مانده
دانی که میان خاک و خون چون باشد

چون آهوی تنها به بیابان مانده
حال بدنی که باشد از جان مانده

دران سرگشتگی دران کوه رفت و پیر حاجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنت هرات نمودند او نیز دانماند خود را بدیشان رسانید بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری رسیدند



مجلس بیست و دوم

سحاب افاضت آثار گوهربار و دُر دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار دریائی
بود پر از جواهر حقایق و اسرار در اول حال به طب اشتغال مینمودند و دنیائی بسیار
در گرد آنحضرت بود و دکان عطاری داشتند پر از اشربه و ادویه و متاع آن کار در
دکان می نشستند روزی درویشی به در دکان آن بزرگوار آمد و چند بار شیء لله گفت او بدرویش
نپرداخت گفت تو با این سرکار و مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود که عجب سوالی میکنی
تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بود نشست و آهی کشید کاسهٔ چوبین بزیر
سر نهاد و جان سپرد شیخ را حالتی غریب دست داد تمام دکانرا بغارت داد و طریق
فقر و فنا پیش گرفت بعضی میگویند که پیر ارشاد و خرقهٔ آنحضرت شیخ صنعان بود و قصه
او نیز اندکی مفهوم میشود از نیشاپور بودند و در شهر مذکور دوازده سرای معمور داشتند
چون روی دل بعالم دیگر بود آنحضرت آنرا مرمت نمیکرد تا سراها تمام از هم ریخت

و در درون شهر هیچ جا نماند بگورستان رفت و در همین موضع که مدفن آنحضرت است
مسکن بوده حضرت قاسم الانوار می فرمود که شیخ عطار در تجرید قدم بر سر قدم حضرت
حیدر کرار داشت شیفته پسر کلانتر قریه مذکور بودند قاما تنزیه بر نشاء آنحضرت چون
غالب بود نشاء عشق بمرتبهٔ مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشت و نه سودای



معشوق و در اول مرتبهٔ عشق عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبهٔ دوم
خود را برای معشوق میخواهد و در مرتبهٔ سوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه
معشوق را و آنحضرت اکثر اوقات در ینمقام بودند و از کلام الهام انجامش نیز معلوم
میشود و این ابیات در انمحل وارد شد رباعی

در عشق چو من تو ام تو من باش | یک پیرهنست گو دو تن باش
گویا تن را دو پیرهن باش | چون جمله یکی ست در حقیقت

ظاهر المعهٔ آن عشق است که پرتو بر مجنون انداخت که لیلی بسر او آمده بود و او سر در گریبان

و در دریای بیخودی غواصی مینمود گفت سر بردار که منم یا از زیر زمین هستی این آواز شنید که وع عنک فان عنک شغلنی عنک یعنی بر واز سر من و بگذار مرا بر من که از عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی که حضرت عطار با خود آمدی و از لجهٔ دریای حیرت به کنار افتادی آن جوان را دیدی روی بروی نشسته این غزل راخواندی غزل

ای غمت روز و شب به تنهائی
تا تو از رخ نقاب بگشائی
عشق با نام و ننگ ناید راست
و بد و دادی غزل
ترک نازهر دو عالم را به حسن
یک نگاه چشم آهوی تو بس

مونس عاشقان شیدائی
عشق را سر برهنه باید کرد
نه بدست عشق و رعنائی
آفتاب عاشقان روی تو بس
یک گره از زلف هندوی تو بس
گر کسی بر باد خواهد دو دل

بسکه خفتند عاشقان در خاک
بر سر چار سوی رسوائی
و گاهی این غزل را بنوشتی
قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
صید جان و عقل دوراندیش را
یک زیدن باشد از کوی تو بس

و بار بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان را تواجی وقت قدغن میکرد که بدین دیار بیاید رفت بملازمت اما بسوی سیر رفت و در محل برخاستن فرمود که بیروی و نجم الدین کبری و عطار را بقتل می آوری مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شد از انحضرت بعد از فراغت پرسیدند که حکمت درین چه بود مارا چنان مناسب مینمود که این حضرت آن دو ولی را سفارش میکردند آنحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی که در خودی او درمیان نبودی آن نظر بهرکس افتادی بمرتبهٔ ولایت رسیدی آن نظر را او نوبتی بر سگی انداخت و عطار اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و نیشاپور درآمدند هر دو بزرگ بقتل رسیدند

و در ششصد و بیست و هفت بشهادت رسید

و قبرش در نیشاپور هست

مجلس بیست و سوم

مجمع البحرین نوافل و فرایض شیخ ابن فارض گرم روی غریب بود تلاطم و شور حق قلزم عشق او از قصیدهٔ ثانیهٔ اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بودند بر جوانی رومی گر این قصیده گفته اند و مطلع آن قصیده اینست شعر سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی

	رباعی	
ای چشم شور و شر عشق انگیخت		و کاسی محیامن عن الحسن جلت
از بهر من خراب با می آمیخت	یا ساقیم از بلا بل قاتل حسن	هر می که زمهر بود در جامم ریخت



یعنی ساقی گری کرد و در گردش آورد و دست مردم چشم من جام مالامال عشق و محبت را و بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسی است که ورای حسن در دیدهٔ انسان العین من خود را دید و خود ساقی خود گردید خود بر سر غرفهٔ نظارگی

در کوی خرابات مغان جلوه گریست		نشست و تهمت بنهند کی بر من بست رباعی
خود را بستوده بزبان دگران		کرشمهٔ او بر سر هر کو خبریست

زان گونه که گوئی تو که گویا دگر نیست | ازشرابی که چون آفتابیست در براقی

لامع از روی ساقی ست گردیده و از جام لعل فرح افزای خود بغایت رسیده رباعی

زان خانه بر انداز که مے نام شده
از دست بگوئید مرا چون نروم
ویرلیست دلم که بے سرانجام شده
چون خود می و خود ساقی و خود جام شده

وقصیده همیه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده و این بیت ازان قصیده است بیت

لها البدر کاس و هی شمس تدیرها | هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم | یعنی آن شراب عشق را مدام

ماه تمام است جام و آن شراب آفتابیست در براقی که میگرداندش انگشت هلال نمای
ساقی و بسیار پیدا می آید وقت آمیختنش با آب ستاره رخشنده از شکلهای حباب غزل

ایجان و دل آخر بچه نامت خوانم
معذورم اگر ماه تمامت خوانم
از بسکه فتاده بیخود م زین می جام
هم جانی و هم دل بکه بهتر خوانم
دو دیده رخسار تو ای ماه تمام
می چیست نشناسم و جام کدام
حلیلک بها صرفا و ان شئت مزجبا
فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم
چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور
جا نیست گر خورم می عشق مدام
و این بیت نیز از همان قصیده است شعر
یعنی بر تو باد که دران کوشی

که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی بارشحه زلال که از
لب و دندان معشوق یکی ممزوج ساز و بعد ول ازان خود را در ظلمات ظلم وستم میندازی رباعی

آن مه که وفا و مهر سرمایه اوست
آن زلف سیه بین که همسایه اوست
اوج فلک حسن کمین پایه اوست | خورشید رخش نگر و گر نتوانی

در تاریخ هشتم جمادی الاول ششصد و سی و دو واز عالم رفت
در زمان سلطنت اکدای قاآن و مدفن آنحضرت دمشق است

مجلس بیست و چهارم

بزم آرای اولیای تحت قبائی شیخ محی الدین اعرابی را تفاصیل علوم بسیار است از
رسائل معتبره آنحضرت فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد
و دران مشکلات علوم از سر مکتوم بسیار می آورد عاشق حضرت شیخ صدرالدین بودند

واختلاط اول ایشان بران وجه بود که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفتند و شیخ
صدرالدین می آمد در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پدید آمد بدان سبب که آنحضرت



آتش عشق همیشه در دل علم میزد و در اشتغال بود و او راسنی بجمال شیخ عنان کشیده
سوال فرمود که من این الی این و ما الحاصل فی البین یعنی از کجا می آئی و تا کجا خواهی رفت
و کدامست مبدا سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان حالیا باری بقصد از دل

نظم

ربودی هوش را بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت
بیک کرشمه که بر جان مبتلا کردی
کسی نگفت ترا اینجفا چرا کردی
چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
فی الحال در جواب شیخ گفت

من العلم الی العین لتحصیل الطرفین یعنی از علم می آییم تا عین از برای حاصل کردن طرفین
از عالم بیرنگی می آییم بعالم بیرنگ مصراع
برای آنکه زنم شیشهٔ دولت بر سنگ

بجهت این جواب تمام شیفته شده بودند و از کار رفت اشعار عربی در ان آشفتگی دادند
بعد ازان بملازمت حضرت شیخ سرفراز گردید و رسید از خدمت به اعلی درجهٔ معرفت
و دید آنچه دید حضرت شیخ گاهی با شتر یا اسپ سوار اسپه میکردند و شیخ صدرالدین بدان

حسن و جمال در سر اسپ غاشیه کشی مینمود هر چند شیخ در پیش او در زمین می افتاد و میگفت سوار شو قبول نمیکرد چون بزرگ و بزرگ نژاده آن مردم بود اورا تعظیم میکردند و شیخ را کافر و ملحد می گفتند و لعنت میکردند شیخ صدرالدین ازان انفعال میبافت آنحضرت فرمود که منفعل مشو تو نیز مسعی کن که قطع رشتهٔ پیوند کنی از خلق و بخود پیوندی بسبب آن انفعال چند روز بمنزل خود رفت حضرت شیخ بیخود مست شد و یکبارگی از دست رفت کسی پرسید که شمارا با اینهمه عرفان وابستگی شد این بیت را که از قصیدهٔ ابن فارض مصر بیت خواند شعر

و لولا شذاها ما اهتدیت لحانها	و لولا سناها ما تصورها الوهم

یعنی همچنانکه اگر نه بوی خوش و رایحهٔ دلکش میرسیدی راه میخانه نتوانستی برد همچنین اگر نه لمعهٔ نور و پرتو آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود از حسن اوبی بحسن حق میتوان برد و در آئینه روی او جمال حق میتوان دید نظم گر رهبر ستان نشدی نکهت می

مشکل بره کسی سوی میکده پی	ور چشم خرد نیافتی نور از وی	کی درک حقیقتش توانستی کی

آنکس چون دید که آتش شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند استدعا کرد که در دمشق آبهای روان و سبزها و جایهای دلکشا هست سیر میتوان کرد و به نظاره و تماشای باغ و بها غم از دل بدر میتوان برد فرمود که نظم

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم	هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم شد بی لب یار	کنار کشت و لب جویبار را چکنم

گفت عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لائق شان شما نیست همواره سالکان راه خدا از اولیا و انبیا باحق بوده اند و بدو سخن گفته اند و از و شنوده اند شما چرا در بزم دل چراغ حسن غیری افروخته اید و دیده بر جمال دیگری دوخته این آثار هست چرا ذات را باید گذاشت و به آثار او مشغوف شد و به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقی ست همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقیست و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن

و وسیله وصول بآن زیرا که چون متقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطه پردهای ظلمانی مختفی مانده اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل رباعی

شیرین کاری خوش سخنی چالاکی | مرهم نه داغ هر دل غمناکی | همچون گل نو شکفته دامن پاکی
زآلایش دست بر هر بی باکی

نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن متقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی گرداند بلکه جز او مقصودی دیگر نداند رباعی

از مسجد و خانقه بخمار آید | از هر چه نه عشق یار بیزار آید | می نوشد و دست بر در یار آید
او را به هزار جان خریدار آید

آتش عشق و شعله شوق در نهاد وی افروختن گیرد و حجب کثیفه سوختن پذیرد پرده غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آیینه حقیقت او بزدایند دیده او تیز بین شود و دل او حقیقت شناس گردد و بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در شهود خود کند و گوید رباعی

در سینه نهان تو بوده من غافل | در دیده عیان تو بوده من غافل
خود جمله جهان تو بوده من غافل | عمری ز جهان ترا نشان می جستم
چون اینجا رسید بداند که عشق مجازی نیز از

بوئی بوده است از شرابخانه عشق حقیقی و محبت آثاری مشابه پرتوی از آفتاب ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نتافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعی

آمد برقی ز کوی میخانه بدید | خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید | رفت از پی آن بو و بمیخانه رسید
در پرتو آن حریم میخانه بدید | | در تاریخ ششصد و شصت متولد شد

و در ششصد و سی و هشت فوت گشت و مدفن آنحضرت دمشق است و از آن شیخ صدرالدین قنویه

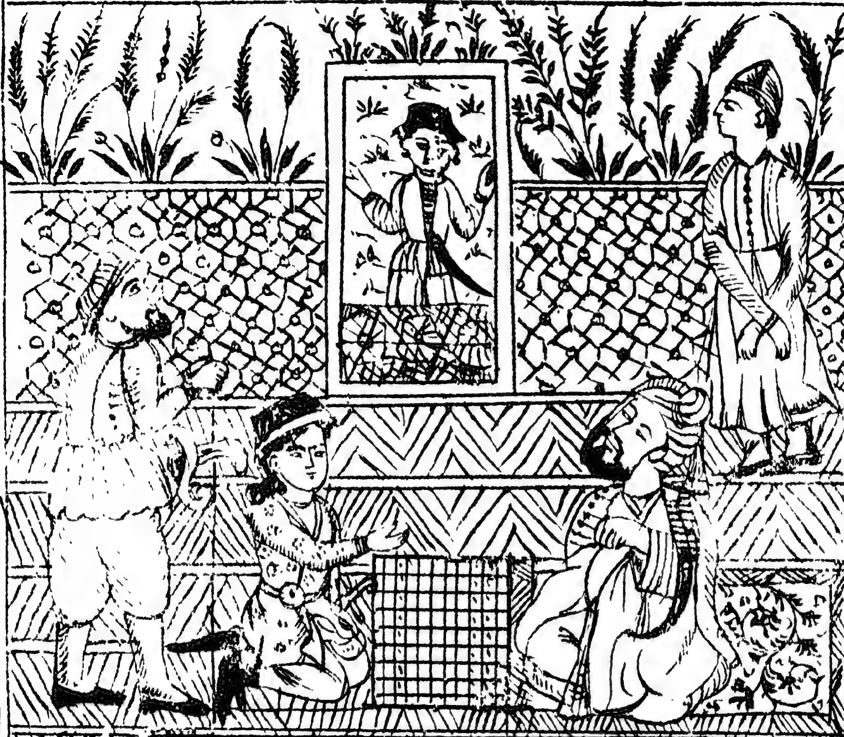
مجلس بیست و پنجم

سر حلقه رندان شهر آشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین

نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة و الزجاجة و المصباح شمس الحق
والدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی نور الله فی الاولین و الآخرین در اول مرید شیخ ابوبکر سله باف
بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید اوست
و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بود و میشاید که به صحبت همه رسیده باشد و از همه
تربیت یافته و در آخر کار پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی در انوقت که در
صحبت بابا کمال بود شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا
آنجا بود و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی نمود آنرا در لباس نظم و نثر
اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین ازان هیچکدام را اظهار نمیکرد
روزی بابا کمال اورا گفت فرزند شمس الدین ازان اسرار و حقایق که فخر الدین
عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه
او بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت
نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین
و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل بر زبانش جاری شود و به لباس حرف
و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ ششصد و چهل و دو در اثنای
مسافرت بقونیه رسیدند در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا دران زمان بتدریس
مشغول بود روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان
میگذشت شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب حضرت مولوی گرفت و چنانکه پیش ازین
مذکور شد سوال کرد که یا امام المسلمین مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی بعد ازانکه
شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش شد آنحضرت فرمود که اورا بمدرسه آوردند
تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی که هیچکس را دران خلوت راه نبود لیلا و نهارا
صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون به سبب انکار مخالفان و قصد ایشان

از روم هجرت کرده بحلب رفت و بر ترسا پسری عاشق شد چون میل آن جوان بشطرنج باختن بود شمس تبریز با او شطرنج بازی میکرد چون ایام مفارقت متمادی شد

موضع شمس تبریز و جوان ترسا



حضرت مولوی سلطان ولد را با چند نفر درویش مع الاغ و خرجی گفتند بروید در فلان محل شمس تبریز با ترسا پسری شطرنج میبازد به مجلس او درآئید و کفش شمس تبریز را رو بطرف روم نهید و این غزل فرستاد

غزل بروید ای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید حالی صنم گریزپا را

به بهانهای شیرین و ترانهای موزون / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم گرم سخت دارد که بجادوئی و افسون / بزند گره برآب او و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید

بنشین نظاره بنگر تو عجائب خدارا
بر شاه روبهانی برسان پیام جانی

بر عاشقان بیدل بنه آن می صفارا
سه ماست شمس دینم بحقیقت و یقینم

ز لبان نبات ریزد ببروز ما غنارا
برحسب فرموده چون بحلب رسیدند

در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج میبازد و مقررست که اگر شمس تبریز برد یک اشرفی گیرد و اگر ترسا پسر برد یک زنبغور زند چون سلطان ولد و هم جماعت درویشان در آمدند به تعظیم در خدمت شیخ تبریز نشستند بعضی درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورتست که با ترسائی که با مذهب او رهست نیست شطرنج میبازد و آب روی خود را میریزد آنحضرت از روی فراست بالهام دریافت فرمود که درویشان دل را نگاه دارید که دل سلطان ست

و اینجا حالتی ست که عقل در وی حیرانست رباعی
گر راست یار بسازم بخوی او چکنم

چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند

چو عاشقم من بیدل بروی او چکنم
ترسا پسر دانست که صاحب شطرنج او مرد بزرگی است بغایت منفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج درمیان بهانه بیش نبود قطعه

پیداست حال مردم رند آنچنان که هست
خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست

مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شو در جواب گفت که سلاطین را آداب اینست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن غاشیه کش منم دیگران سوار شوند و آن غاشیه بر دوش تا روم در جلو رفت و به صحبت مولانا رسیدند آن جوان چند روز رخصت طلبید و بتفرج قسطنطنیه رفت فراق او در شمس تبریز تاثیری عظیم کرد چون فصل بهار بود حضرت مولوی شمس تبریز را جهت تسکین خاطر گشت

باغ و بستان میبردند اما هیچ گونه تسکین نمییافت ایشان جهت تسکین او سخنان می گفتند و او میفرمود

غزل

بلبل بباغ نالان عاشق بصد زبان هم
ابر بهار گریان این دیده خون فشان هم

ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده

در شهر بی تو نتوان والله که در جهان هم
باز آنکه شهر بے تو تاریک و تیره باشد

ای کاشکے نبودی نام من و نشان هم
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت

بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
صد منت تو بر من کز دولت وصالت

گر اینقدر نیرزد بیند بر رایگان هم
شد نرخ بنده خسرو ار چشم تو نگاهے

شبی باهم در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد شمس تبریز خاست و با مولانا گفت به کشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار مولانا فرمود مصلحت است و این آیت بخواند الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده بودند کاردے راندند شمس تبریز نعره بزد چنانکه آنجماعت بیهوش شده بیفتادند و یکی ازانها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک نسام داشت و چون آنجماعت بهوش بازآمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و اینحادثه در تاریخ ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانے هریک به بلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم دران ایام وفات یافت و حضرت مولوی بجنازهٔ او حاضر نشد و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز اشاره کرد که در فلان چاه خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی نام مدرسهٔ امیر صدر الدین دفن کردند

مجلس بست و ششم

مشاهر گوهی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که

تربیت او را حواله به شیخ مجد الدین کرده بود و او در کشف حقائق و شرح دقائق قدرت و قوت تمام دارد و مصنفات بسیار دارد و از انجمله تفسیر بحر الحقائق است و نسخهٔ دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر بسی سخنان اعلی و تبنی بر بسی از رباعیات زیبا در همدان بر جوان زرگر عاشق شد و مفتون با جوان محزون و ولی از پرده بیرون بساط عشق



انداخت و خاطر از تفرقه بپرداخت و را گمان آنکه بر یک حال خواهد ماند زمان بیت

کس چه داند که چرخ بوقلمون	از پس پرده چه آرد بیرون	خوش است این کهنه دیر پر فسانه
اگر مردن نبودی در میانه	که مارا می نه بگذارند باهم	درین محنت سرا فیست ماتم
نشاط از هست بید و ران عمیست	وجود از هست بخوف عدم نیست	کلاب شباد عالم اشک و خونست
خوشی جستن ز اشک و خون جنونست	فغان زین دور چرخ فتنه انگیز	که تا جا گرم گردی گویدت خیز

چه در او ان آنحال که به ضراعت خاطر سری به بو ذو و می داشتند و سر رشته ها می جانرا چون شمع بروشنائی می پنداشتند لشکر چنگیز خان به آنجا آمدند و قلعه همدانرا محاصر کردند

بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند سحری آنحضرت با عیال واطفال مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کرده اند که خود را از قلعه بیند ازند اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بیند اخت بعد از ان پسر زرگر نیز موافقت کرد در بیرون واقف شدند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شد و شیخ را نیز امداد نمودند آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت نرسیده بود گذاشتند میرفت و میگریست و این مطلع را میخواند مطلع ناشده باز زخون جگرم دیده هنوز رفتم از کوی تو رخسار تو نا دیده هنوز چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز میرفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود که بر سر آن ریشهای دیگر رسید گویا حضرت جامی حسب حال او فرموده اند غزل

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
زیر هزار کوه غمم پست گرد هد

بر خان میهمانی او حاضر ار شوم
پیش من از کباب جگر ما حضر نهد

در کام عیش من مثل گر شکر نهد
دانی که چیست بالش راحت مرا ازو

هر داغ کاو ز قدسی رو به بهتری
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در میان
خشتی که زیر واقعه ام زیر سر نهد

هر چند از روی فقر و فنا شکل این شعر فنائی میخواند بیت

بداغهای تو مردن نکوست غم مرا
گه داغ بر سر داغ هم هست مرا

تا ما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه میشد و رباعیات در اینحال فرموده اند این دو رباعی از انجمله است رباعیات

هم باسر گریه که چشمم را خوست
شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد
کان رشته سری بروشنائی دارد

از خون دلم هر مژه کز پلک فرو
با گریه و سوز آشنائی دارد

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست
سیخیست که پاره جگر بر سر اوست
سر رشته شمع به که سر رشته من

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفت در بغداد بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست میگویند قبر اوست

مجلس بست و هفتم

خورشید سپهر مهرورزی شیخ سیف الدین باحرزی همچو آفتاب عالم گرد در طلب میل زد و بجوم اشک از سپهر دیده پیدا شد بیت سر شکم بسوی تو شد رهنمون ٭ عیان شد بانجم هم چیده ون بظل ظلیل شیخ نجم الدین کبری رسید و بچشم از ثری تا ثریا بدیدا و اول که او را بخلوت نشاند در اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد و فرمود که ای سیف الدین بیت

منم عاشق مرا غم ساز گار است	تو معشوقی ترا با غم چه کار است
برخیز و بیرون آی آنگاه	

دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه گردید وقتی شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت نشسته بودند مریدان را فرمودند که امشب شما نیز بفراغت گذرانید دران شب شیخ سیف الدین ابریق بزرگ پر آب کرد بر در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح حضرت شیخ نجم الدین کبری از خلوت بیرون آمد او را دید گفت نه ما امشب گفته بودیم که به حضور خود مشغول باشید تو چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بحضور خویش مشغول باشد چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفت مرا هیچ حضور و لذت ورای این نیست که بر آستانه حضرت شیخ بخدمت باشم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بروند روزی یکی از پادشاهان در بخارا که بحسن و جمال بی همتا بود بزیارت حضرت شیخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن عرض کرد که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه کنند تا بدست خود شیخ را سوار سازم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بود التماس او را قبول فرمود بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود گویا طغیان عشق شیخ در و اثر کرده بود قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسپ آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو

موضع شیخ سیف الدین باخرزی و پادشاه



بدوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاه زاده
در نظر کیمیا اثر آن عاشق درگاه در تضاعف بود و عشق حضرت شیخ در تزاید بود و من

کلمات القدسیه باعیات
باشد که برآید ای صنم روزشمار
با عافیت آشنا و همخانه شوم

هر شب بمثال پاسبان کویت
تا هم ز جریدهٔ سگان کویت
ناگاه پری رخی بمن درگذرد

میگردم گرد آستان کویت
هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم
برگردم از این حدیث و دیوانه شوم

دران کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش این چرخ کجرفتار و مرور روزگار ناپایدار
آفتاب عمر آن شهسوار در عقدهٔ ذنب مدار پریشانی که راس حوادث و سرگردانیست
منکسف گردید چون خبر آن واقعهٔ هائله بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک
کویش را گل کرد و در خاک و خون گردید شب و روز می گفت و میگریست و همچون آتش

از کاروان بماندیم و دوست تیز رباعی
هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورفته بخاک
چنانکه روزی بر جنازه درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمای پیش روی میت آمد و این رباعی فرمود رباعی

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بوقت مرگ دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

همچنان بسر قبر پادشاه رفت و گفت رباعی

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
بر خاک هش بجای من دیده بمال
ور قصه حال من کند از تو سوال
قل مات من الهجر علی صعب حال

در همانوقت در ششصد و پنجاه و پنج وفات یافت و قبرش در بخارا است

مجلس بست و هشتم

یوم تبلی السرائر گنجهای خفی شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده بوده بتخصیص در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته اند و دران رسائل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را به تقریر و تعبیر بار نموده اما در کشف اسرار بسیار کوشیده در بخارا بر پسر یکی از امرای سلطان جلال الدین عاشق شد

موضع شیخ عزیز نسفی و پسر یکی از امرا



وسررشتهٔ اختیارش از دست رفت و چون افشای اسرار عاشقش بود و اظهار آن بسیار میکرد و آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد شیخ از انجوان شرمسار شد و گفت رباعی

ای سیل فنا نام من از یاد ببر	بردار ز خاکم و ز نسیان در بر
بر دامن او تا ننشیند گردی	از کوچهٔ او غبارم ای باد ببر

او چه دانست که این تیر دعا بر هدف خواهد آمد و بر ایشان چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را درخواهد نوردید در قتل و غارت چنگیز خان آن جوان کشته شد و ایشانرا از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان و متعلقان ایشان نیز بقتل رسیدند دران دردمندی و شکستگی بخراسان آمدند و آنجا نیز نتوانستند بود بعراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و ششصت و یک از عالم رفتند دران محل که از آب آمو بگذشتند در حال اشتعال نوائر آلام فراق و تشدد نوائب اشتیاق گریان گریان این رباعی فرمودند رباعی

کس در کف ایام چو من خار مباد	محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نی روزنه روزگار نی یار نه دل	کافر بچنین روز گرفتار مباد

در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است به کشف الحقائق در خواب دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم در مسجد عتیق نشسته اند و شیخ سعد الدین حموی و شیخ عبد الله خفیف در ملازمت حضرت بودند کسی را طلب شیخ فرستادند چون مشار الیه امتثالا لامرهم بملازمت حضرت مستسعد و سرافراز گردید اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبید و در بر گرفت شیخ سعد الدین بعرض حضرت رسالت رسانید که هر سری که من در چارصد و چهل کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در یک کتاب کشف الحقائق اظهار کرده میترسیم که ازان ممر زحمتی بدو رسید حضرت رسالت فرموده اند که درویش در عصمت خداست و بعد ازان فرموده اند که از هجرت من تا هفتصد سال نگذرد این کتاب را ظاهر نسازد مشار الیه بعرض رسانید که چند جزو اول را مردم مسوده کرده اند و باطراف برده فرمودند

که انچه مانده اظهار مکن

مجلس بست و نهم

عاشق رومی ست حضرت قیومی اسم شریفش مولانا جلال الحق والدین محمد ست
در شهر بلخ در ششم ربیع الاول ششصد و چار ستولد شده و از سن پنج سالگی صور
روحانی بر وظاهر گشت حضرت شیخ موید الدین جندی می گفت که حضرت شیخ
صدرالدین قونوی روزی با جمعی از اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی و شیخ فخرالدین
عراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بود بصدق تمام از روی
ذوق و حال فرمود که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را
برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود منت نهادندی که امروز خان سالار
فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما به طفیل اوست همه درویشان از روے
انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت مولوی روزی فرمود که آواز رباب
صریر باب بهشت است منکری گفته ما نیز همان میشنویم چونست که چنان گرم
نمی شویم مولوی گفت انچه من می شنوم آواز باز شدن آن درست وانچه تو می شنوی
آواز فراز شدن آن در روزی شیخ سعدالدین حموی و شیخ صدرالدین قونوی
و حضرت مولوی در یک محل صحبت میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را به امامت
التماس کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون خوانده اند
و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ صدرالدین پرسید که چون در هر دو
رکعت سورۂ الکافرون خواندید شیخ سعدالدین فرمود که یکی را برای شما خواندند
و یکی را برای من حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در
حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل آنحضرت
ظاهر گشت و برقص در آمد شیخ صلاح الدین همچون آفتابی از دکان بیرون آمد سر

در قدم حضرت مولوی نهاد و حضرت مولوی عاشق جمال او شد در میان سماع

این غزل فرمود غزل

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی | زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

موضع حضرت مولوی و جوان زرکوب



شیخ صلاح الدین فرمود که دکان را یغما کردند و مدت دو سال آن عشقبازی با او بیک حال مانده بود و غزلیات در عشق او بسیار واقع شده و این غزل از انجمله است

غزل ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا | یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا

قرار و طاقت و پروای من سه چیز ربود | یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما

جمال و چهره و سیماش در جهان افکند | یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا

بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت تست | یکی مدام و دوم بیحد و سوم هر جا

مدام و بیحد و هر جا ز عشق او شده ام | یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا

غریبی و عاشقی و سودا چنان شدم که شنیدی — یکی چو بشنوی و دوم وامق و سوم عذرا
چو بشنوی و وامق و عذرا ز من بیاموزند — یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

چون شیخ جلال الدین بجوار حق پیوست مستقبارهی زیادت گشت و چلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی الوقت سیفر شد و شبها از ان قبیل بودی که از اول شب تا صباح خواب نکردندی حضرت مولوی املا میکردند و شاه حسام الدین چلبی مجموع آن نوشته آبا و از بلند میخواندی و از غزلیات که در عشق او فرمودیکی دیگر اینست

غزل

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری — شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گواهست عشق را — گیند اشک و رخ زرد و بیخودی و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل — چو آب سجده کنان و چو خاک راه نزاری

حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده از رفتن من غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ عطار تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم دیگر فرمود که ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود

و این مطلع فرمود

مطلع

بیار ساقی باقی برزمن حادث — میی که باز رهاند مرا ز دست حوادث

در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب پنجم جمادی الآخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرمود

مجلس سی ام

ساقی بزمگاه وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بود نظم بسیار دارند و در نثر متن لمعات مصنف آنحضرت است عاشق قلندر پسری شدند و ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع در آن وقت فرمود

مطلع

پسر ار ره قلندر سزد ار بمن نمائی — که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسائی

موضع عراقی



بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آئی
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی
در دیر می زدم من ز درون ندا برآمد	که درا درا عراقی که تو خاص ازان مائی

دران وقت بهمراهی قلندران بملتان رسیدند و بصحبت حضرت شیخ بهاء الدین زکریا مشرف گشته اند چون به تکیه که قلندران آنجا فرود آمده بودند رفته اند قلندران را گفتند که روان میباید شد که اگر یکبار دیگر من بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا میرسم دیگر با شما همراهی نمیتوانم کرد که مرا در یک صحبت نزدیک بود که صید کند بنابران همان لحظه باآنکه آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند باران درگرفت راه گم کردند تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقاً باز بهمین شهر رسیدند بالضرورة فرود آمدند جاذبهٔ شیخ بهاء الدین زکریا شیخ عراقی را کشان کشان برد و در سلاسل و اغلال محبت

کشید شیخ فرمود که در صومعه که جمعی مریدان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز خلوت اختیار کند چون بخلوت در آمدند گاهی بذکر مشغول می شدند و گاهی بفکر چون خواهر دریای تفکر می گشته اند و دُرر و لآلی منظوم از قعر آن دریا بیرون می آوردند و از بغایت خوب داشته اند در بلندی آن شعر را میخواندند جماعت مریدان که در خلوتها بودند چون بوئی از گلزار عشق بمشام جان ایشان نرسیده بود به انکار شیخ عراقی میان بسته بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این شخص را ذکر میباید گفت او شعر میگوید و سرود عشق میسراید و بدان مرتبه رسیده که پیشتر بودیم که در دیر مغان خراباتیان ابیات او را در مجلس با دف و نی میخوانند شیخ فرمود که در عالم دیگرست و شما در عالم دیگر شما را این ضرر میکند آن حال او را هست تا روزی این غزل را گفته بودند و بآواز بلند میخواندند مطلع نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند چون بتخلص رسید شیخ زکریا خود از خلوت بیرون دید و بدر خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بود

مقطع چو خود کردند راز خویشتن فاش		عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمد شیخ بهاء الدین زکریا جای خود را باو گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا بدار بقا رفت مریدان شیخ بهاء الدین زکریا چون التفات شیخ را نسبت بشیخ عراقی دانستند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او بشعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال میدارد و او را استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد از زیارت چون بحلب رسید بران جوانی که عاشق شده بود او را گاه گاهی میتوانست دید

واین مطلع را برای او گفت مطلع		دو دا سپه بیک نظر سید و ام از چپ و راست

بجست و جوی نگاری که نور دیدهٔ ماست		وازحلب بروم رفتند و در روم امیر

پروانه که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه را بجهت ایشان در توقات
ساخت روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار
نذر آورد ایشان فرمودند که با زر فریفته نمی شویم اگر کاری میکنی حسن قوال را برای
درویشان بیار او گفت مگر حضرت شما را با وی میلی هست فرمودند که میلی هست و بسیار
همان لحظه کس تاختند تا او را با دستیاران اش آوردند و او بغایت خوش شکل خوش آواز
بود چون بدر زاویه رسید در بلندی این بیت را خواند بیت نمعه برق جهانسوز غم لیلی را
آتشی در جگر سوخته مجنون زد تا بنوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و
بیگانه و تمامی قلندران بیخود انه بیرون دویدند از هم آنجا بنیاد قوالی و سماع شد
مدت سه شبانه روز خوانندگی و سماع بود و چند غزل فرمودند از انجمله است این مطلع

مطلع در کوی خرابات کسی را که نیاز است		هشیاری و مستیش همه عین نماز است

و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان آشفته قلندر بودند و پادشاه مصر مرید و معتقد
آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرمود بمیدانی رسید دید که آنجوان
با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغول است چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد او طلبید
و گفت شما گوی برمی اندازید تا من گوی بزنم آنحضرت گوی برمی انداختند و او
گوی میزد درینحال پادشاه با خیل و حشم رسید مطلقاً خللی در اعتقاد او پیدا نیامد
فرود آمد و دست آنحضرت ببوسید و گفت من از کدام طرف شیخ فرمود که شما از نظر
پادشاه نیازمندی کردو روان شد و آنجوان را بسیار بسیار خون بر مزاج غالب
بود و از اندک چیزی خساره اش گل گل میشد و درین رنگ غزلیات بسیار دارند

این مطلع از انجمله است مطلع		رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است		در ششم ذیقعده ششصد و هشتاد و هست

ازو بیارفت و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابیست در صالحیهٔ دمشق

مجلس سی و یکم

نور حدقهٔ طالبان حقیقی و نور حدیقهٔ عاشقان مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعهٔ شیخ عبدالله خفیف از علوم بهرهٔ تمام داشت
و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده بود و اقالیم را گشته و بارها بسفر حجاج پیاده
رفته و از مشائخ کبار بسیار را دریافت یکی از مشائخ را میگویند منکر او بوده میگویند
که در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شدی و ملائکه با طبقهای نور نازل شدند
پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق
سبحانه شده و آن بیت اینست شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
آن عزیز چون از واقعه در آمد هم بشب بزاویهٔ شیخ سعدی رفت که او را بشارت دهد دید
که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد چون گوش کشید همین بیت میخواند اول حال
بر جوانی قصاب عاشق شد و آن جوان خالی از طبعی نبود فاما از شنیدن غزل ملول شدی
و طاقت آنکه قصیده برو توان خواند نداشت بنیاد غزل گفتن از آن وقت شد و

این دو مطلع از برای وی گفته — **مطلعها**

مرو مرو که در آنکو هزار جان بجویست — مدام در پس بازار عشق خون نویست
ز مهر پرس که در دست او دلت چونست — از و بپرس که انگشتهاش در خونست

و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد میگویند روزی در حمام شیراز شخصی نزد شیخ
در آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ پرسید که از کجائی گفت از خراسان گفت
اشعار سعدی شیرازی آنجا میخوانند گفت بسیار گفت هیچ یاد داری گفت بسیار گفت
بخوان این دو بیت را خواند **قطعه**

سعدی خط سبز دوست دارد — نی هر الفی جوال دوزی
تو پار برفتهٔ چو آهو — امسال بیامدی چو یوزی

شیخ را خلجانی در دل افتاد
که خواندن بی رمزی نیست گفت اشعار نزاری نیز باشد آنجا گفت آری فرمود که اگر یاد داری

بخوان این مطلع را خواند مطلع

آوازه در افتاد که باز آمدم آزی | بهتان سحر سیت من و توبه کجا کی

شیخ را محاوره او در دل خوش آمد بفراست دریافت که نزاری اوست طریقه مصافحه
از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و اعزاز و احترام نموده دسته‌وزانواع
طعامها کشید و تکلفات نمود بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید بوقت عزیمت
خادم را گفت که مهمانداری چنین کنید اگر شیخ شما بخراسان آید به او آموزم که
مهمانداری چون میباید چون این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری
در مهمانداری واقع بود و بعد از چندگاه در سرحد قهستان بمنزل حکیم نزاری افتاد
چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات به تنهائی مرمت کشتها میکند شیخ نشان جست
و بران اثر روان گشت دید که حکیم در محل زراعی بسیار مشغول است القصه ملاقات شد و شمع
صحبت روشن شده بمنزل رفتند روز اول سیر واشی پخت در روز دوم طعام قیمه دار
پیش آورد در روز سوم قدری گوشت بریان بر روی آتش کشید در چهارم مقداری
گوشت جوشانید پس شیخ عرض کرد که آن نوع مهمانداری که شما میفرمودید زیاده از یکروز
مشکل است بودن من خود سه روز بودم آیا همچنین مهمانداری که مشاهده فرمودید سالها
بهم میتوان بود آن سخن که درین قضیه بخادم گفته شد سبب این بود دران محل که در منزل
شیخ نزاری بود بر پسر حاکم آنجا عاشق شد و آن جوانی بغایت صاحب حسن بود و با ملاحت
و کاکل مرغوله گره میزد و می انداخت فاما مصاحبان تند و تیز داشت و خود نیز خالی از بدخوئی
نبود شیخ چون بنظاره آن جوان میرفت تعرضی کردند این غزل را دران محل فرمود از آنجا
عزیمت نمود و غزل این است غزل

هر جا که بنگرد همه حسنی به او بود | ناچار هر که صاحب روی نکو بود
آنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود | ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود | نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
| پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک

نی چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود
مسکین کسی که در خم چوگان چوگو بود

بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

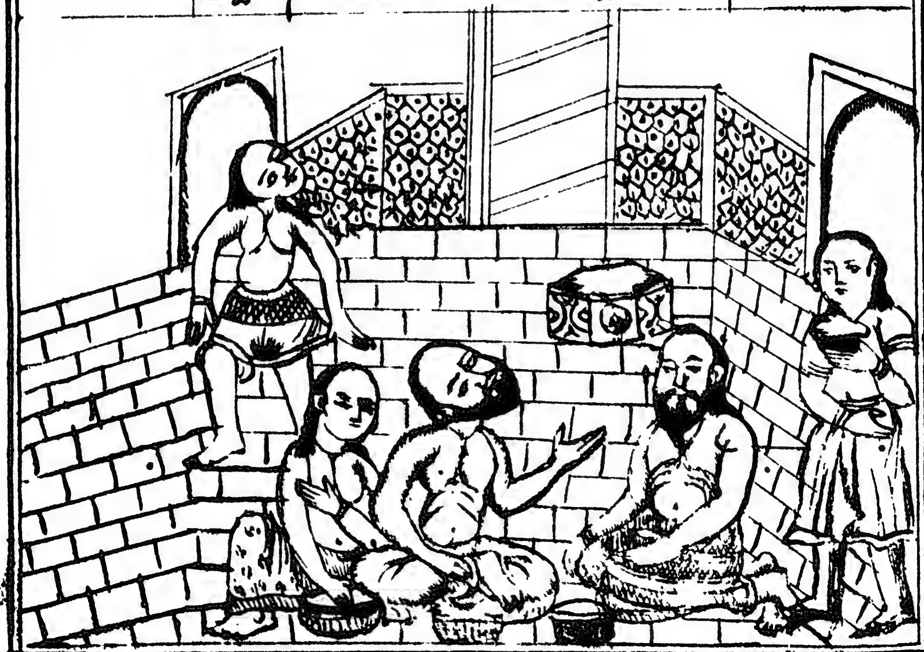
گر دوست نیکوان همه چیزی نکو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار

موی چنین دریغ نباشد گره زدن
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالیمقدار آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال شیخ سعدی در شیراز شنید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد رسید روزی بحمام در آمده بود خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام مکسبی نمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون از نیمعنی خبردار شد خود را در آخر حمام نهان ساخت چون خواجه همام الدین با پسر بجمعی خواجه سرایان بحمام در آمدند شیخ طاسی آب گرفته در آمد و پیش خواجه همام الدین نشست خواجه همام الدین بغایت متغیر شد پسر را در عقب خود

موضع شیخ سعدی و خواجه همام الدین



پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حائل شد از شیخ پرسید که از کجائی گفت از شیراز خواجه گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ زیاده است شیخ فرمود که در شهر ما بر عکس تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته از جا درآمد بعد ازان پرسید که در شیراز از اشعار همام هیچ شنیدهٔ شیخ گفت آری گفت انچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع خواند بیت

در میان من و معشوق حجابیست همام	وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

ازینجا معلوم شد خواجه را که شیخ سعدیست اعزاز و اکرام نمود و شیخ را بخانه خود برد و انواع خدمتگاری نمود و در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش در شیراز است

مجلس سی و دوم

دیده بان و تتبع علی عینی امیر سید حسینی در میانه اولیا بغایت لطیف بوده اند و مصنفات در طریق درویشان وارند مثل زاد المسافرین و کنز الرموز آمده بود ناگاه گلی در باغ او روی نمود چه گلی سهیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال نظم

نخست از دیدن خود بیخود افتاد	ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس هیبتی هشیاری آورد	ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز	جواهر جست ازان گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کاری نیکوئی راست	بدین خوبی جمالت را که آراست
بسروت خوب رفتاری که آموخت	بلعلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه کیست	سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که کندت در زنخدان چاه غبغب	که زاب زندگی گردش لبالب
بگفتا صنعت آن صانعم من	که از بحر ش برشحی قانعم من
ز ذرات جهان آینها ساخت	ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست	چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

و در میان لولیان او جوان چنگی بود کسی از انحضرت پرسید که چه حکمت است که شما اکثر
اوقات در میان لولیان میباشید و از مشایخی بوده که انکار نسبت بدان بزرگوار



داشته و منجم دار السلطنه هراة بود فرموده اند بر نسبتهای ملائم واقع اند یکی در حسن ملاحت
و یکی در اصول که بچه ایشان در گهواره بی اصول نمیکند غزل

ز شور مجلس عشاق شد زبر همگی | ز پرده بشری میزند نوا لیکن
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | ز زهد خشک چرا مانده در بهجات شکی
به بزم عشرت تا دور بادهٔ افلاکی | هزار بلبل خوش گوست گوئی آن گل را

صدای آنچه گم گشت و شکل آن چنگی
رسد بگوش من آواز سبحه ملکی
ز سعد و نحس فلک مزن منجم شهر
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

روزی بجهت مشاهده پرتوی از حسن مطلق در آیینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت
در اعلی مرتبه بوده این غزل فرموده مطلع
ای حسن تو در مملکت صورت و معنی
در داده ندا ای لمن الملک بدعوی
موالی و فقها بر ایشان طعن کرده اند و

بجهت آنکه تحفه جهة آنحضرت شیخ محمود شستری می فرستادند آنحضرت جواب گفته مقبرهٔ آنحضرت
در دار السلطنة هرات در موضعیست که موسوم بمصرخست در تاریخ هفتصد و شرده از عالم رفته اند

مجلس سی و سوم

تخت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شستری در غایت کمال بودند و در علوم ظاهر و باطن
به اقصی الغایة و الامکان کوشیدند یکی از اقربای شیخ اسمعیل سیسی شیخ ابراهیم نام منظور
آنحضرت بوده و حسنی غریب داشته رساله شاهد نام در بیان عشق و معشوق و عاشق بنام او

موضع شیخ محمود شستری و شیخ ابراهیم



نوشته اند و دران محل که گلشن راز میفرموده اند سطرح انظار آنحضرت رخسار آن بزرگوار
بوده میگویند منکران زبان طعن بگشادند و در پی او افتادند خویشان آنحضرت درخواست
کردند که خود را باز آرید و بهمان حالات که داشتید اشتغال نمائید و بافاده و استفاده
پردازید و خود را ازین دریای سودا بکنار اندازید در جواب ایشان گفت رباعی

جز عارض او شمع شب افروز مباد		جز آتش عشق در دلم سوز مباد

روزی که دلم شاد نباشد بغمش | در گردش ایام من آن روز مباد

بنای عمر قرار من بر باد است و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد بیش ازین عمارت مکنید

وهمچنان خراب بگذارید فرد | که درین راه فنائی شده با خاک یکی | طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش

رباعی در دیر مغان صراحی و جام نماند | زآغاز اثر و نشان ز انجام نماند | گو پیر مغان و زاهد گوشه نشین

گر مسجد و میخانه بجز نام نماند

در آنوقت شیخ طاهری با آنحضرت معاصر بود و انواع عیبهای کرده و در صورت عیب تمام حالات عشقبازی ایشان را بازی نمود وقت ایشان را ناخوش بسیار کرده بود

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند | که باشد زخم شمشیر و بر و زندش بسوزن هم

چون بدگوئی بسیار ظاهر شد ازو درون ایشان ازان بحضور رسید فرمودند که او میگوید

شکر خدا که نه اونیم و نه من او غزل | شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم | وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش | زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم | زان مرشدان چه کار گشاید که تو ام

از روی حسب می بده و جام باده هم | جامی بعیش کوش که کس را ز جام تو | کم ز انچه قسمتست نیاید زیاده هم

و عشق آنحضرت با آن جوان خود نه بآن مرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد که کار

بسر حد جنون کشیده بود دل از پرده برون فتد راز | فرد مرا گویند کش چون مردمان بین و مرو از جای

دلی بر جای باید کش به چشم خویشتن بینم | و آن از اشارات گلشن راز ازان حال ظاهر است

از انجام تا آغاز نظم | ز چشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم درنیاید | لبش هر ساعتی لطفی نماید | دمی از مردمی دلها نوازد

دمی بیچارگان را چاره سازد | ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت

ازو یک غمزه و جان دادن از ما | ازو یک بوسه و استادن از ما | در بیان عشق و مستی او این چند

بیت که هم از گلشن راز واقع شد و در بیان کمال او کفایت است و ابیات او اینست گلشن راز

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد بازی آخر | شراب بیخودی در کش زمانی

گر از دست خود یابی امانی | بخور می تا ز خویشتت وارهاند | وجود قطره در دریا رساند

شرابی خور که جانش روی یارست
شراب باده خوار ساقی آشام
طهور آن می بود کز لوث هستی
پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی خور ز جام وجه باقی
ترا پاکی دهد در وقت هستی
شرابی را طلب بی ساغر و جام
سقاهم ربهم او را ست ساقی
در تاریخ هفتصد و بیست از
عالم رفته اند و قبرش در ششترست

مجلس سی و چهارم

عندلیب ورقا سرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین ست پدرش از امرای قبیله لاچین ست که از اتراک نواحی بلخ ست بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسید و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشید می گویند که مرغ دلش در دام حسن حسن که ملازم علاء الدین فیروز شاه بود افتاد و این پادشاه از اولیا بود و در زیر خلعت شاهی پلاس میپوشید و غزلیات برای حسن بسیار دارد و این غزل از انجمله است

غزل
در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرده پا
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گویید غم مخور
این اندر رشته صیاد نتوان زیستن
قوت جان من تویی چند از صبا گویی که بس
آخر این کس مردست از باد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

و لقب حسن نجم الدین حسن بن سنجر است کاتب مرید شیخ نظام الدین اولیا گشت و با وجود حسن و جمال به اوصاف و اخلاق مرضیه متصف بود و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچو اوئی در آن وقت کم بود و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان بباد یه ظهور قدم نهاد

صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسرو پرسید که شاعر هیچ شعر نو
گفته عرض کرده که شعری گفته ام فرمود بگوی فی الحال گفت بیت

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم	پشت من و پلاس غمم است پلاس شاهیم

پادشاه به بدیهه فرمود بعد از ان بمرتبه رسید که از اهل ملامت
شده و همه کس او را در زبان گفته اند بیت

خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد	زین دل خود کام کار من برسوائی کشید

پادشاه بجهت طعن مردم از روی مصلحت
اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته محبت میان ایشان نه چنان استحکام
یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه شنید که هنوز خسرو با حسن اختلاط میکند و پنهان
بخانه او میرود حسن را طلب کرد و از روی غضب تازیانه چند زد مشار الیه هم از انجا روی
توجه بخانه خسرو آورد و چون این معنی بسمع پادشاه رسید عشق مجازی او را بنور حقیقت آراسته
یافت خسرو را طلبید و حسن را نیز بحضور آورده استفسار نمود و از عشق ایشان که شائبه نفس



و هوا در میان هست یا نه چون در بوته امتحان زر محبت ایشانرا در آورده از کاه تمام
عیار بیرون آمد شاه باوجود که معلوم کرد عشق نفسانی نیست در محکمه محبت بر صدق عاشقی
ایشان نیز دو شاهد عدل طلبید خسرو گفت که دوئی از میان من و او رخت بربست

گواه عاشق صادق در آستین باشد		دست از آستین بیرون آورد مصراع

نمود که اثر تازیانه که بر حسن زده بود ند بر بدن او ظاهر شده این رباعی حضرت شیخ عراقی خواندم

تا گردنهی ازمن و پر گرد ز دوست		رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست		اجزای وجودم همگی دوست گرفت

این مقدار اشعار در د مند انه که او وار دکسی دیگر را نبوده و فی الواقع در اسلوب شعری
که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات خود نوشته که اشعار من از
پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار زیاده و سخنان او از مائده عشق و محبت و طریق
اہل وحدت چاشنی تمام دارد و صاحب وجد و حال و ذوق بود اما تفاوت در اشعار
او بسیار است و تفاوت ظاهر از ان جهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بود
که جمع سازند هر کس از اشعار او نمی یافت غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات
تناسب نیست از ان سبب است در شب جمعه هفتصد و بیست و پنج فوت شد

مجلس سی و پنجم

بیت المعمور بادیهٔ ان هذا صراطی سلطان حسین اخلاطی تعطیلی بود بیگران سپر از جواهر حکم
و اسرار و ذواخر اصناف علوم بی شمار در مقرمی بوده حضرت ابن القاضی روے
که در دانشمندی یگانهٔ عصر بود ملازم و مرید آنحضرت بود و از غوامض علوم خاص آنحضرت
بغیب تمام داشت و حضرت خواجه صائن الدین ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی
که هر یک مجمع البحرین بودند در علوم هر مرید آنحضرت اند و سالها در زیر خانه که آنحضرت
بودند بریاضات و مجاهدات اشتغال مینمودند فاما بحسب ظاهر چون تنزه آنحضرت بسیار
بود دیدار ایشان ندیدند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود آنحضرت را
بالاخانه که منزل و مسکن بود دری نه بیرون داشت پادشاه برقوق از ان در می آمد
و کسی در خانه می نیشو و چون چشم پادشاه بر آنحضرت می افتاد زمین می بوسید و برگشت

یکی از ملازمان پادشاه که منظور نظر آن حضرت بود روزی طبقی پر از زر سفید و یکی پر از
فلوری و یکی پر از جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهت آنحضرت آورد و چون آن حبیب صنا جبال

موضع سید حسین اخلاطی



طبق مالامال را بنظر آنحضرت در آورد ایشانرا مقبول افتاد و اورا گفتند تا شست و
چند خواجه سرا را که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده بحضور او نقره و طلا و مثل آن
جواهر ساختند و همراه تحفهای پادشاه فرستادند و فرمودند که مارا بدینها احتیاج نیست
بسبب آنکه مادهٔ کائنات بخارست و دخان و از بخار در بطون جبال سیماب تولد میکند
و از دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آنکه سیماب غلبه میکند
بر دخان یا بالعکس یا اعتدالی سمت ظهور میابد اگر غلبهٔ سیماب راست قلعی و آهن و مثل
آن متولد میشود و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل میگردد
و اگر صورت اعتدال بمیان می آید فاعلیت اگر در جانب سیماب است نقره میشود و اگر
در جانب کبریت است طلا متولد میگردد و از روی کشف نومی و الهام و انبیا و اولیا
را در وقت نضج بران طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج
باعتدال اطلاع می افتد و بهمان نوع که حضرت حق پرورش میدهد بآتش میکنند بعینه

نقره وطلای تمام عیار حاصل میشود پس ما را اگر ضرورت باشد ازان مقصود حاصل میشود پس ما را
ازان مقصود حاصل میتوانیم کرد فاما جوهری هست که بدان احتیاج داریم وآرزوی آنست ما را اگر کرمی میکنید
آنجوهر را برای خود میفرستید گفت یافت می نشود جسته ایم مصراع گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
سلطان مدعای آنحضرت را دریافت فاما درفرستادن آن جوان که مراکشی نام داشت
بخدمت آنحضرت کشتی واقع شد ومیان عاشق ومعشوق چون سه راهست یک راه از
معشوق بعاشق همچنانکه ازحق بخلق ویک راه ازعاشق بمعشوق چنانکه ازخلق بحق وراهی

که ازو بدوست بدو فرستادند که فرد	چنانم باخیالت خوی شد در کوی تنهائی
که بربندم درازخورشید وماه وبلکه روزن هم	پادشاه اورا یراق کرده بخدمت آنحضرت

فرستاد ودرکنج کلبهٔ احزان بصد سوز ونیاز نشسته بودند ودرها فراز کرده ناگاه همچون
آفتابی ازمطلع حسن طالع گردید چشم آنحضرت چون بروافتاد پری پیکری دید برسمند حقیقت

سوار لشکر حسنش بی حساب وبیشمار گفت بیت	سواره آمدی وصید خود کردی دل وتن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم	وازنظر بر آنحضرت چون معلوم شده بود

آن جوان را که کیمیا میخواهند بدو بیاموزند چون ازپادشاه رخصت طلبید بخدمت
آنحضرت آمد یکی ازاولیای عالیمقدار شد وکیمیاگری فی الحقیقة خود آنست که مس وجود
قابل بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود همچنانکه آن صاحب جمال را به نظر حضرت سلطان
واقع شده بود ویکی ازارباب عرفان گشت که بی چراغ بعد ازنقل حضرت سلطان
ازشمع جمع اوافروختند وشمع جمع گشتند رباعی

	برتخت فنا نشسته درویشانند
ازهردوجهان گذشته بیخویشانند	خواهی که مس وجود تو زر گردد
	باایشان باش کیمیا ایشانند

درتاریخ هفتصد وهفتاد وهفت ازعالم رفته اند وقبر آن حضرت درمصر است

مجلس سی وششم

مدار الملک معانی امیرسید علی همدانی بسیار بزرگ بوده اند درسائل زیبا بسی نوشته اند

ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش ظاهرست سیر سلوک آن مقدار که او کرده کم کسی را
برابرش میسر شدی یک نوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده اند شخصی بد شکل
بد هیأت ایشانرا بخانهٔ خود فرود آورد و شب و روز کمر خدمت بر میان بسته و طعامهای
لذیذ و شربتها و میوها مهیا ساخته در قیامت معلوم کرده بودند که آن صورت دلالت
بد انحالت نمیکند چون آثار نیک ازو مشاهده مینمود در حیرت می افتاد تا در وقت عزیمت
از انموضع در محلی که میخواستند سوار شوند طوماری بیرون آورده مشتمل برانکه خرج آن
بزرگ کرده فاما یکی را ده نوشته بود و خشونت بسیار نمود آنحضرت شکر میکرد که الحمد لله
علم مردان غلط نشد آنحضرت را در سفرها عشقبازیها با جمال مطلق بسیار دست میداد
و تعلق به جوانان با حسن و ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع میشد نوبتی متفید یکی از
مقربان حضرت تیمور خان شده بودند این رباعی را بد و نوشتند رباعی



دل تنگم و دیدار تو درمان منست
انچه از غم هجران تو بر جان منست

بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

درویشی بعرض آنحضرت رسانید که این شخص ترک تند خویست
مباد اکه از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر برآشو بد و ضرری بدرویشان

سانده که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد اگر بالعرض او چیزی نگوید خلق چه گویند آنحضرت در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشت فرمود رباعی

تا گرم روان دو رخ آشنا نیم	حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
وز بستن پا و رفتن سر ترسیم	از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم

آن میرزاده خود نسبی با شعر و خوش طبع بود چون واقف گشت اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرد و از عشقبازی آنحضرت مباهات می نمود و سرافرازی میکرد فهم و ادراک تمام تر میداشت هر روز مهر و محبت آنحضرت با او زیاده میشد روزی از آنحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرد که سیاه چرا در سر می بندید درین چه حکمت ست و حقیقتش چیست آنحضرت فرمود که نفس کشته تعزیه میداریم حضرت امیر بزرگ سوال کرد که این نفس کشتنی بود یا کشتنی نبود اگر کشتنی نبود چرا کشتید و اگر کشتنی بود و تعزیه چرا میدارید با وجود کمال آن بزرگوار ملزم شد نقلست آنجوان چون از امیرزاده های برلاس بود و امرای برلاس را اعتقاد تمام بدآنحضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده میشد حالا نیز درمیان آن طائفه معتقدان ایشان بسیارند و در تاریخ ششم ذی الحجه هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در جیلان است

مجلس سی و هفتم

منصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاءالدین نقشبند در بخارا بر ترک خونریز تند خوئی زیبا روئی عاشق شده یکی از مصاحبان ایشان را ربقه همان عشق محرک سلسله شوق گردید حضرت خواجه بهاءالدین فرمود که مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف می پرید و بر من انکار کرد چون از پریدن باز ماند و با چنان همت و حالت معرفت نسبت که با من بپریدی در هوای ازل از من معنی صفا پرسید گفتم جناحت بمقراض فنا ببر و الا با من نپر از حدثان در جناب رحمن فانی رسد نه باقی گفت مرغ نفوذم که بجناح خود نزد و دست خود می پرم گفتم و یحک لعیس کمثله شیئی آنکه در بحر فهم افتاد و غرق شد



رباعی در کوی خرابات ز هستی ترسم | در چار سوی فنا ز هستی ترسم | آن لحظه که خود بخود نماید خود را

آندم ز فریب خود پرستی ترسم | هر چه هست ازین درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چیز

غیر از میوه نیست سر تا پای همه اوست بنای این کاخ سست هست این قصر مشید ست

بلکه مطلق مقید نیست رباعی | باز آتش عشق در دلم زد تابی | بگشا در بر ویم از حقیقت بابی

کین معرکه شعبده بازی خیال | در چشم خدا بین نبود جز خوابی | چون آن جوان از آن آتش

دل گرم شد دل سنگینش فی الجمله نرم شد فاما چون مظهر تجلی جلال بود هر چند در غایت حسن و جمال داشت آنحضرت پرده کام از روی کار بر نمیداشت

غزل

بگویم حال خویشت لیکن از آزار میترسم | اگر پنهان کنم ز اندیشهٔ گفتار می ترسم

چه حالست اینکه از بیم رقیبان ننگرم سویت | هوس می آیدم گل چیدن و از خار میترسم

تو شب در خواب مستی و فرا تار دز بیداری | مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار میترسم

جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن گفتم | تو میخندی و من از گریهٔ بسیار میترسم

ز در دمن دلت هم سوزد حمت میکشد لیکن | ز بیپایانی بخت پریشان کار می ترسم

نیم خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت | اگر هم مانده زین شیرینی گفتار میترسم

در تاریخ هفتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در بخارا ست

مجلس سی و هشتم

تکیه دار دار الصفا اولو الایدی و الابصار پهلوان محمود پوریار در خوارزم به کشتی اشتغال می نمود و بعضی چنین نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر به نیت آنکه پهلوان را ببیند از دم متوجه خوارزم شد چون بمقصد رسید حاکم خوارزم حکم کرد که در روز پنجشنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شدند و بر اطراف میدان سایه بانها زدند پهلوان را بخاطر گذشت که در شب آنروز ازین جوان کشتی گیر چیزی گیرد که درچه کار است چون از شب ثلثی گذشت ببام آن جوان برآمد دید که مادر او بنماز مشغول است و روی بر زمین می نهد. و دعا میکند که الهی فرزندم را سرخروی گردانی که فردا پهلوان را ببیند از صباح تمام معرکه در هم آمده و پادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشید و با چندی از دستیاران سرآمد کشتی گرفت و همه را بینداخت بعد ازان با آن جوان غریب بدستبازی مشغول شد دید که در دست او بغایت زبون ست از درد دل آن پیرزال یاد کرد و خود را بدست آن جوان غریب داد و پشت بزمین نهاد و بعضی چنین گفته اند که پادشاه جونه که از شهرهای هندوستانست کشتی گیری داشت و شنیده بود که در خوارزم پهلوانی ست که نادره عصرست به پهلوان محمود پوریار استمالت داد و او را ذوق آن شد که پهلوان را طلبد و بپهلوان پای تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بود بطلب پهلوان فرستاد چون آن جوان زرگر بخوارزم رسید و پهلوان را ملازمت کرد و صورت حال را عرضه داشت پهلوان گرد این رباعی

را گفت که رباعی	زرگر بچه گو فنت راه ملتانرا	آورد و بمن قاعدهٔ سلطانرا
آنجا که من و همت پیران منست	یکجو نخرم جونه و هندستانرا	و مصحوب او آن رباعی را آنجا مستعجل

آن پادشاه فرستاد بعد ازان نور واقعه دید که بیاید رفت متوجه آن جانب شد

چون بنواحی آن شهر رسید پادشاه با ارکان دولت خود باستقبال بیرون می آمد و پهلوان را باعزاز
واکرام تمام به شهر درآورد و مقرر کرد که فردا کشتی گیرند پهلوان بمزارات رفت ناگاه
بسر مزاری رسید دید که ضعیفه روی نهاده بدستوری که مذکور شد دعا وزاری میکند
چون آن پیرزن را بدان نوع در خاک افتاده دید گفت غم مخور که مقصود تو و پسر تو
حاصل است صباح که بکشتی مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داد چنانکه گذشت پشت
بر زمین نهاد و بعد از آن پادشاه راهیل شکار شد پهلوان را همراه برد در عقب آهوی
تاخت و پهلوان نیز همراه بود به کوهی رسید اسپ پادشاه دو دست برداشت میخواست
که از کوه بجهد پهلوان هر دو دست به پیش زین زد و از پشت زین جست و هر دو پای
اسپ پادشاه را گرفت و نگاه داشت از نیمعنی پادشاه بیخود شد چون بحال خود آمد
گفت پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این
چه حال است پهلوان گفت **غزل**

سود و زیان خویش بیکسو نهاده ایم
نی در ره وصال همین رو نهاده ایم
زنجیرها از آن خم گیسو نهاده ایم
دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده ایم
با این دلی که بر سر آن کو نهاده ایم
در دیگ سر که بر سر زانو نهاده ایم
چشم وفا بران خم ابرو نهاده ایم
قوت ز پا و زور ز بازو نهاده ایم
گر بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن

ما سنگ نیستی بترازو نهاده ایم
سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
بر گردن امید تن ناتوان خود
چشمی رسید باز که بنیاد کار خود
رفتیم با حسرت و غم آه چون کنیم
شب گشت باز آه دگر تا چها کشیم
او مائل جفا و همان مایه صد امید
دستی نمی رسد چو فنائی بزلف یار
و این رباعی نیز فرمود **رباعی**
ور بر دگری نکته نگیری مردی
گر دست فتاده بگیری مردی

پهلوان را اعزاز و اکرام بسیار نمودند و بخوارزم روان کردند میگویند در انوقت جوان کشتی گیر که بر سینهٔ پهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش دیدهٔ بصیرتش منقشع گردید و آفتاب حقیقت از ورای غیوم تابافت و یافت انچه می طلبید و فی الواقع غایت فنا همین باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند هر آئینه در زمرهٔ اولیاے عالی مقدار انخراط یافت و بارجال الغیب انضمام پذیرفت و از انروز و ورا نام بخشش زبان بریار گفت و بعضی بوکیار گفته اند و بزبان انجا بوکیار پهلوان سرآمد را گویند در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسائل و رباعیات خوب دارد و از انجمله کتاب کنز الحقائق است و دران کتاب این حکایت را در بیان آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد که نظم

چه نیکو گفت آن مرد سخن دان	بدان صوفی سرگردان و حیران
که صوفی و امام و شیخ و زاهد	سه ماهه دارد و خلوت نشین و عابد
مرقع پوش و جم جم دار و حاجی	مصلا گیر و مسجد جوی و ناجی
همه گشتی و شد کارت بسامان	کنون وقتست اگر گردی مسلمان
مسلمانی ورای این و آنست	که آن از علم خاص خاص جانست
بکس پیند انجت نیست در خور	مسلمانی همین ست ای برادر

در انوقت جوانی در غایت حسن و جمال از همدان به نیت آنکه از عشاق پهلوان باشد رسید و چون نشاء عشق حاصل بود و از شراب بیخودی پهلوان مست لایعقل چون نظرش بر طلعت انجوان افتاد دل از دست بداد و خاص بجهت آنکه کشتی گیری بیاموزدش بر سر کشتی گیری رفت و او را آورزش فرمود و نخل قامت او را باغصان و افنان فنون کشتی بیار است و بعد از ان چنان افتاد که برنخواست بنوعی پهلوان را عشق انجوان از پرگار بدر برده بود که بیمار ساخت و چون کاکلی بغایت پرحال داشت این دو بیت

موضع پهلوان محمود پوریار و جوان



سر و سبب حال آفت نظم

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی	ازین دیوانهٔ مستی و بدخوئی و نادانی
به ابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی	بلا آفت دینی به کاکل کافرستانی

در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفت و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و نهم

شه بیت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله نیشاپوری شاعری بیمثل ست از اقسام شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار گفت فاما قصیده از اصناف دیگر محکمتر افتاد چند مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام دارد که دران بسی

کار کرده و این مطلع یک منقبت است مطلع	بنازد عقل و دین و دل بها در سرو رغالب
امیر المومنین حیدر علی ابن ابیطالب	و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در
وصف نیشاپور در وقت بهار گفته شعر	بر روی طل سبزه نگر بر قله گه برف بین
گوئی که بحر خضرست از موج بر لب برده کف	فاما بی طالع غریب بود یک نوبت در

فصل بهار بسی لطائف الحیل کبوتری چند پیدا کرده با یک شیشه شراب وکبوترها را
متنجنه کرده وشیشه شراب را درباغچه برروی سبزه گذاشته وبجوانی نبازکه میل بنات
داشت متعلق بود وجوانرا بخانه آورد که متنجنه وشراب اوراپیش آن جوان آبروی
باشد از جمله بی طایعهای او آنکه حریفان دایم درکمین بوده اندکه با او نقشی برآب زنند
چون مشارالیه ازعقب مطلوب رفت حریفان از دیوار درآمدند وتنجنه را خورده دیگرا
پاک شستند وآتشهارا اززیر دیگ بیرون کردند ودوکبوتر زنده دردیگ گذاشتند
وسر دیگ راپوشیدند چون یارخود را درآورده برگوشهٔ ایوانی جامهٔ خود را انداخت و
آن جوانرا برروی جامه نشانیده و بمطبخ درآمده که تنجنه بکشد که شراب بناشتا باید خورد
سر دیگ را برداشتن همان بود وکبوتر پریدن همان ازغایت بیطاقتی رو به آسمان کرد
که خدایا این خوارق عادات را بفرعون وشداد میبایست نمود من بزیاد ازین ایمان
دارم بعد ازین ناامیدی همراه یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسهٔ چند بکار برد اتفاقاً
پارهٔ ابر پیدا شد چند تگرگ ازابر جدا گشت برشیشه خورد وشکست دماغش پریشان گشت

موضع مولانا لطف الله نیشاپوری وجوان لئیم



و بمطبخ درد وید و دستهٔ هاون سنگین بیرون آورد و پیش ابرداشت که اگر زوری داری این را بشکن و بیگویند پریشانی دماغ او دران واقعه بجنون کشید مشار الیه روی بغایت کرد و داشت مانند بارش هرکه پیش بوی میگفت بیطاقت میشد و دشنام میداد و اضطراب میکرد روزی همین بار خبار پرسید که هرگز بوده باشد که تو ازین لفظ بد بهره ور بلکه ترا خوش آمده باشد گفت یک نوبت حضرت میرزا امیرانشاه چهره خوش شکل را که با او تعلق بسیار داشتم به طلب من فرستاده بودند که تعلق مرا مید انستند آن چهره مرا به پس اسپ خود سوار ساخت در راه به پس نگاه کرد و گفت ملا بچه میمانی آن روز مرا از و بسیار خوش آمد و امروز از نود رهفتصد و هشتاد و شش از عالم رفت و مدفن او در پیش کوه نیشاپور نزدیک بقدمگاه حضرت سلطان خراسان بر سر راه است *

مجلس چهلم

سرو چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد است و او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند و فی الواقع هر بیتی از اشعار شش آیتی ست از سورهٔ شعرا بلکه سوره ایست از کتاب اعجاز بلغا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز بازنمود و هرچند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفت و در طریق تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او چنان بر مشرب این طایفه واقع شده که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده مثل مطالع این چند

غزل که مطلع

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
نه هر که آینه سازد سکندری داند
زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد

نظم

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ور نه پیر مغان نیست چه من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی نه اشعار او خود ازان مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته باشد
اما چون شمه باز نموده شده بود که سخنان او موافق مذهب صوفیه واقع شد و مطلعی چند
به جهت او ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیرازی شیفته گشت و
بمرتبه آنجوان مظهر حسن و جمال بود که در انوقت زبان حافظ با آنکه لسان الوقتش میگفتند
از وصف کمال و غنج و دلال او لال بود روزی از روی اتفاقات در گنبدی صحبتی با آن
جوانش دست داد کاسه ریخت و بدست آن جوان داد و حیران بروی او مانده و حالات



حسن و ملاحت بر کمالش را پنهان از و مشاهده مینمود چه آن جوان در آئینه دیده او بنظاره
حسن خود مشغول بوده و فنائی ازان خبر داده بیت

بود در آئینه چشم روشنم باشی
بحسن خود شده مشغول و من نظاره کنم

شاه شجاع خود بران سر نهان اطلاع یافت چون جماعتی
که بعرض شاه رسانیده بودند دائم کمین میکرده اند شاه بر بام برآمد و از دریچه پنهان
در ایشان نظاره میکرد چون حافظ کاسه بدست پسر مفتی داد و آن جوان کاسه او در کشید

شاه شجاع خواند مصراع
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
شناخت فی الحال گفت مصراع
بدور پادشاه خطابخش و جرم پوش
حافظ چون آواز شاه را
در آشنائی بیخود دیدامی حافظ

پسر مفتی عاشق جوانی آهنگر شد مضمون این مطلع مطلع — ای هر دم از جفای تو داغی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر — حسب حال ایشان آمد در محلی که حافظ در میان هردو ایشان
نشسته بود پسر مفتی حافظ را گفت که غزلی بجهت او بگوید که پسر آهنگر بگذارند این غزل را

بدیهه گفت غزل
دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز — فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز — غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز — میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گرتی بعضی از موالی و ظریفان قلیبی میکرده اند که حافظ مردی هرزه
هرزه شهر بخوار پریشان روزگارست و دهنی پاک ندارد و در جوانی بغایت صاحب حسن
عاشق شده و مارا حیف می آید حافظ بجهت آن گفته این غزل از انجمله است غزل

دل سراپرده محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست — من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست — تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست — فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

محمد مظفر که پادشاه تجری در اعلی مرتبه داشت و خشکی بر طبع او غالب بود و اهل فضل
و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او بنفرت حضور نمیکرده اند این غزل در ان محل گفت

غزل اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزاست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون پالا — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

مجلس چهل و یکم

کشاف معانی و صراف بازار بیانی مولانا سعد الدین تفتازانی از تفجران بود در علوم رسمیه از قائلان مستعد و طالبان مسترشد چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار در غایت خوبی بر صحیفهٔ روزگار ازان بزرگوار ماند شبی در واقعه دید که مناره ایست بغایت بلند و شیخ سعد الدین حموی از بالای این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی پر از جواهر نفیسه دارم بتو دهم مولانا سعد الدین بتعجیل تمام بر گرد مناره دویدند مطلقاً راهی نیافتند نعره زدند که این مناره راهی ندارد و شیخ سعد الدین گفتند گناه من چه باشد جوانی بغایت حسن و جمال از بالای مناره طنابی انداخت که دست دران زده بر بالای مناره بر آیند هر چند سعی نمودند میسر نشد صباح در حلقهٔ درس اینخواب تقریر کردند و رقت فرمودند و گفتند که یاران انچه ما تا غایت عمر دران صرف کرده ایم داخل نیستند در مطلوب مقصود چیزی دیگر بوده سبب آن واقعه نایرهٔ شوقی در آتشکدهٔ دلش مشتعل گردید و دران اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوانست که بر بالای مناره دیده بودند شیفتهٔ او شدند و در اثنای عشق و دمی از عالم معنی کشاده گشت و از انجا نظرش بر فضای انتهای حقیقت افتاد آنجوان در خدمت آنحضرت بکسب علوم



ظاهری اشتغال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب نبود و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن محبت در تزاید و تضاعف بود و دری دیگر از غیب بر روی او میگشود چه عالم صورت در غایت پستی ست و جهان معنی در اعلی درجهٔ بلندی و از آنجهت در صورت منار نمود که ازین تا آن بسی راهست و چون ممری که بطریق استدلال از اثر بموثر خواهند که روند بسته آنست بدان جهت چنان نمود که مناره را در نمود و راهی که ازین طریق بمطلوب توان رسید بسته بود زیرا که بترتیب مقدمات یقینی و استعمال قوانین منطقی بادراک مقاصد و مطالب فائز نمیتوان شد که سری شناسد این سر که سزای دار باشد و شیخ سعد الدین که از سر منارهٔ غنا و عالم اطلاق ندا میکرد عبارت از خازن گنجینهٔ جواهر اسرار خزاین تجرید بود و آن جوان صاحب جمال که از سر منارهٔ کمند جاذبه انداخته اشارت ببرق تائید که بیت بود فکر نکو راشرط تجرید

پس آنگه لمعهٔ از برق تائید

و چون تصفیهٔ باطن او را حاصل شد در بحث و نالهٔ هردو کامل گشت از آن روی در بحث بر اکثری فائق آمد از آنجمله در آنوقت که شرح مفتاح نوشته بود کسی او را بضیافت بخانه برد که آن خانهٔ مصور بود و یکی از دانایان روزگار را نیز طلبید چون آن متبحر در آمد از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه که مصور باشد شرعاً جائز نیست که بنشینند آنحضرت فرمود که اینچنین ست فاما اصل خانه دل است نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صورتها بیاراید و فرشته در انخانه در نیاید نظم

حدیث مصطفی آخر همین ست	نمو بشنو که البته چنین ست	درون خانهٔ چون هست صورت
فرشته ناید اندر وی ضرورت	برو بزدای زنگ از تختهٔ دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل
نگردد جمع علم و خلق با آز	ملک خواهی سگ از خود دور انداز	علوم دین ز اخلاق فرشته
نیاید جز دل کو سگ سرشته		

بعد از انکه آن متبحر درین سوال الزام تمام یافت از چیزی که در مفتح شرح مفتاح واقع شده استخبار نمود که چه خبر ست آنحضرت در جواب گفت شعر

چه تربیت تو رسیده تو نگر خبر نداری	جگرم ز حسد و خون شد تو گر جگر نداری

در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافت و قبر او در سرخس است

مجلس چهل و نوم

حضرت امیر سید شریف که سروی بود از جویبار سعادت روضهٔ قدس او هو لطیفت
بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموماً و معقولات خصوصاً از عهدهٔ ابنای دو حد
و ابلاغ حد و نقصی نموده باشد نصب بادبان رایات هدایت آیات اولیا در ذوق
ذوق نمود و آنرا چنانچه مقتضی احکام وحدتست در صورت وحدانی چنانچه هیچ جزو از
اجزای او نباشد که معروض وحدت نشود به هیأت تألیفی در بحث وجود باز نموده
چون در هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی تمام کرده بود فوت قابلیت ذاتی
او نخواست که اذیال اقبالش بحکم تعانق اطراف اندر بان عجمی که بزیور مناسب
آراسته هست به علی انتظام پیراسته خالی نباشد رساله بدان زبان فارسی نوشت و از
بخدمت حضرت سلطان حسین اخلاطی مشرف شده بود در مجلس آنحضرت ذکر لا اله الا الله
میگذشت امیر سید شریف از آنحضرت سوال کرد که آنچه را نفی میکنند موجودند یا معدوم
نفی موجود لاطائل و نفی معدوم تحصیل حاصل آنحضرت در جواب فرمود که اله هوا هوس
را نفی مے کنند که شعر

همه از وهم تست اینصورت غیر	که نقطه دور گشت از سرعت سیر

چه مادام که کسی در مطمورهٔ یقین و حصار جزئیت شعار خود محبوس است و در معمورهٔ اطوار
تفرقهٔ آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیریت کثرت انجام توهم میکند و هر وقت آفتاب
جمعیت اشراق اطلاق آب و زایر تفرقه زدای هویت مطلقه تابیدن گیرد و مبادی
التفات اتحاد آثار راه بجای کلیت افزای او برد بعین الیقین به بیند که مصرع

همه هیچند هرچه اوست که اوست رباعی	چشمی که بنور وحدت حق بیناست
بیند که مخالف صور از من و ماست	از دیدهٔ عکس دیده بین از چپ و راست

کین جمله بکیفیت چون اضافت برخاست

در ابرقوه حضرت سید را تعلقی با جوانی واقع شده بود و در حلقهٔ درس سید چند جوان دیگر که کمال بهجتی و طیبت لهجتی داشته اند می بوده اند فاما شیوهٔ عشقبازی او را با آن جوان بود نظم

نظر بروی تو باید چو می توان کردن

دگر چگونه توان سوی این و آن کردن

بنقطهٔ خط تو کایتی ست در خوبی

حلال نیست تماشای بوستان کردن

یکی را از جوانان خوش شکل که در درس او بودند بهار نام بود و چون طبع بلند داشت سید بدو نیز می پرداخت آن جوان که منظور سید بود بران رشک برد و چند روز بدرس حاضر نشد و از خانه بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون ایام فراق متمادی شد سید را آرام و قرار نماند رقعه نوشت به آن جوان صاحب جمال و استدعا نمود

از صبا و شمال نظم

کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان

در چشم من ز خاک رهش توتیا رسان

ما چون همی رسیم بدان آرزوی دل

یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

جواب نوشت که خاطر مائل بهار است

بهار که آید خواهم آمد سید در جواب او نوشت شعر

بهار بی گل روی تو ام چه کار آید

هر ایک آمدنت به که صد بهار آید

ازین واقعه غنچهٔ او خندان گشت

و همچون گل بشکفت و بیرون خرامید و بوستان عیش یاران را منور گردانید



حضرت سید در تاریخ هفتصد و نود و هفت از عالم رفت و قبرش در شیراز است ❊

مجلس چهل و سوم

شمع محفل آرای صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرین نیست که بمولانا محمد مغربی مشهور شده از مریدان شیخ اسمعیل سیسی ست که او از اصحاب شیخ عبد الرحمن اسفراینیست با شیخ کمال معاصر بود و صحبت میداشته اند دران وقت که شیخ این مطلع گفته بود که مطلع

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این		الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

چون به مولانا رسید گفت که شیخ بسیار بزرگند چرا شعری باید گفت که محلی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آنرا شنید و استدعای صحبت کرده و خود به طبخ مشغول شد و مولانا نیز بغایت متابعت کرد و دران اثنا این مطلع خواند که چشم عین ست پس ذات قدیم از و میتوان خاست و ابرو حاجب است اراده میتوان کرد مولانا انصاف داد که چنین ست در تبریز بر جوان نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل گرد بود عاشق شده بودند که حسنی بکمال داشت و زلفی پر حال غزلیات پر شور در زمان عشق او گفته اند و این مطلع از انجمله است نظم

نوشته خط تو بر لوح حسن انت ملیح	خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح	آن گرد پریچهره ندانم که چه گردست
گر جملهٔ خوبان جهان گوی ببردست		در هشت سالگی در هشتصد و هفت از عالم رفت و قبرش در



در سر خاب تبریز ست در سر مزار بابا مزید

مجلس چهل و چهارم

دیباجه مجموعه دردمندی شیخ کمال خجندی بزرگ بود در حالت او اهل عالم را در مذهب او بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند از شعراست ظاهر ابر خست میان این دو طایفه و جانب ولایتش غالب و این معنی از بعض نظمهاش ظاهر است و این بیت از توحید که در دیوانش ثبت است دلالت میکند شعر

همچنان بحر کرم موج زنان مالا مال ❊ شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب

و اینغزل نیز از ان قبیل ست غزل

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را ❊ می نوش و ببین قسمت میدان کرم را

فرمان خرد بر دل هشیار نویسند ❊ حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را

ای هست گرا فتی بسر تربت شاهان ❊ مشتاق لب جام به بینی لب جم را

پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد ❊ بنشین و ببین باز نشان گرد ستم را

چنگست طرب او طرب گفت زیر ان ❊ بشنو سخن راست ببین قامت خم را

در شیشه گر از می کمی هست غمی نیست ❊ لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صحبت کمال و می و آواز خوش نی ❊ برخیز و غنیمت شمر این یک و سه دم را

و تکلفاتی که در شعر کردم مردم را در غلط می اندازند و شاید که از افراد واقع شده باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید شعر این تکلفهای من در شعر من ❊ کلمینی یا حمیرای منست ❊ و او اکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول میبود و بعد از فوت او در حجره اش غیر از بوریائی و سنگی که بزیر سر می نهاد چیزی نیافتند در تبریز بجوانی روی گر عاشق بود و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفت و این غزل از انجمله است غزل

نقطه دائره لطف دهان تو بود ❊ آیت حسن خط مشک فشان تو بود ❊ پایه سمت وش سرافرازی او

به هوای قد چون سرو روان تو بود ❊ پی گل روی تو سر لاله که روید ز گلم ❊ بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود

سر به بیماری باریک کشید آخر کار	هر کرا آرزوی موی میان تو بود	دم آخر که بپوشیم ز جهان چشم امید
همچنان گوشهٔ چشمی نگران تو بود	ملک ملهای تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود
گفته صورت او مظهر معنیست کمال	خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود	وفات او در هشتصد و هشت بود



و قبر او در تبریز است در موضعی که ولیان کوه میگویند که سرابست و بر لوح قبر او این بیت

نوشته است شعر	کمال از کعبه رفتی بر در یار	هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چهل و هفتم

واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم را بحکم الاسماء تنزل من السماء از آسمان
ختمیه و ختامه مسک این اسم نازل شده در اول نام او علی بود امیر سید بهاء الدین که جد
اوست از کبار سادات مدینه است وقتی بزیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بودند و در
وقت مراجعت در نیشاپور متاهل شدند و نبیرهٔ آنحضرت سید محمد بود و او نیز در نیشاپور
تاهل ساخت امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر و امیر سید علی فرزندان
او بودند و هر سه برادر اهل کمال بودند امیر سید بهاء الدین بکسب علوم اشتغال نمودند

و در تحصیل بدست آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضا می نمودو امیر قطب الدین حیدر را که
از بدلای روزگار که واقف اسرار بود و از اکتساب علوم ظاهر منع کرد بر طریق حبیب
عجمی سلوک مینمودند و در تصفیهٔ باطن میکوشیدند و از علوم لدنی که محتاج بکتابت
و عبارت نیست از دبیرستان معنوی حضرت مصطفوی چنانکه حافظ ازان نشان داده است

شعر نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت		بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نصیبی تمام داشته اند و چون شیوهٔ عشق از آنحضرت بسیار ظاهر بود مولانا جلال قاینی
کسی را پیش ایشان فرستاد و پیغام کرد که میشنویم که بعضی امیرزادهای امرد بملازمت
شما می آیند و شما را با ایشان اختلاط گرمی واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز واقعست
ما را حد آن نیست که گوییم که مناسب هست یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار میکنیم که عشق
همان مرض سوداست یا ورای آن چیزی هست آن مشار الیه نوشتند شعر
عشق سیمرغیست کو را دام نیست + در دو عالم زو نشان و نام نیست + عنقای عشق جز بر قاف قلب
سیقیان قلندرخانهٔ دیر تجرید نشیند و همای همتش سایه جز بر سرافرازان کوی نیستی و آزادان در
سر چارسوی تفرید نیفگند از دهر پست همتی را کجا آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر محک
عیار صراف خانهٔ عشق زند و هر قلاشی را کی مکنت آن که به اندک مایه او را درین بازار سودای
سود در سر افتد حریف این قمارخانه پاکبازی باید که در اول خود را در باخته باشد

وهیچ چیز دامن همتش ناگرفته رباعی		زین گرم روی سوختهٔ ساخته
در نرد نخستین دو جهان باخته		رندی باید ز شهرها تاخته +
بنیاد وجود خود برانداخته +		رایت سلطان عشق بر در مصطبهٔ خرابات

روان روان بلاکش و سرمست نزنند و نوبت شهنشاهی جز بر بام ویران آزادروان
قلندروش معشوق پرست نکوبند تازه رویان نوبهار طلب را سر سبزی از سرو قامتان
بلند همت تهی دستست سرخ رویان خون آشام را رونق بازار از کمند دلاویز خط تنگ خونریز

دل بپایان مهوش است هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم رونا بینایان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته اند و دائره وار پی گم کرده و مولانا جلال از انجا گفته بود که بدو رسانیده بودند که میگویند آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث الدین علی ترخان که سهیلی بود و بیت مطلع صبح سعادت مقطع مهر و وفا مفتی درس فتوت صوفی صف صفا ٭ از مطلع حسن درخشان و افتابی از مشرق ملاحت تابان طی وادی مقدس طوی عشق کرده بمقام فنا و منزل فناء الفنا رسیده اند و این رباعی گفته اند

رباعی از شان تو ای صنم نشان نتوان داد ٭ زلف تو که سرمایهٔ هر سودا بود
شور و شر هستی همه از چشم تو زاد ٭ بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد

و این رباعی را نیز در انمحل گفت رباعی

زنار و کلیسا و ساتی مسیح ٭ بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح
مائیم و شراب و شاهد و دین مسیح ٭ آزاد دل و مجرد و دوست پرست

چون این کتاب بدو رسید و این سخنان از ارباب حسد شنید محضری نوشت و آنحضرت را تکفیر کرد نظم ز شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل المرء لایزال عدو لما جهل ٭ تکفیر کرد پیر مغانرا و گر نبود ٭ بوئی ز کفر او نشنوا از دین خود خجل این ملامت خود آتش عشق او تیزتر ساخت و در آتشکدهٔ سینه علمها برافراخت مجلسها آراستند با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند بصد شور و شغب و چون آن ذخیره خاطر از ایشان داشتند فتنها انگیختند و در قصه کار روزدون میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت ریختند و بند کرده بهرمز فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدار المرز بردند از یک طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرفی دیگر مهجوری از محادیم و عزیزان و هم نشینان دران بیابان بر غریبی و تنهائی و بیچارگی خود میگریستند و میخواندند رباعی

ووران فلک رشتهٔ آن عقد گسست ٭ بودیم بهم جمع چو پروین یکچند
هر دانه بگوشهٔ جهانی افگند ٭ چون عقد جواهر همه باهم پیوند
بهر بیابان که رسیدی همچون

مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سرگذشتی و دیوانه وار چون بیخود بیشدی بر خاک می خفتی و چون بخود

می آمدی با خود سخن میگفتی نظم | که ای دل غرقهٔ دریای خونی | بسان لاله از پرده برونی

تویی در خون اگرچه غرق گشته | منم از غرب خون تا شرق گشته | مرا در کوه جان کندن بود کار

به کان کندن و هر کس بکهسار | چو زد بخت این گره در کار سخت | ستیزه چون کنم امروز با بخت

چون بهره رسیدند بیاران خود نوشتند غزل | ای همنفسان که پیش یارید

این شکر چرا نمیگذارید | مارا بکشید چون غریبان | گیرم که شما ازان دیارید

جان خواهم داد زیر پایش | امروز مرا بمن گذارید | گر می کشدم فدای اویم

زنهار بروی او میارید | ای محنت و غم سگ شمایم | گر دوست مرا بیادگارید

ای طائفه که درد ناکیست | هیهات که در کدام کارید | گر در دلتان غمش نگنجد

بر سینه خروش گمارید | غنیمت دانند که این کمینه آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزید

میگوید شعر تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری | بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

موضع امیر محترم و جوان



اگر شرح حال در قلم آرد تنگی بر جراحت باشد چون تن بیجان در گوشه نشسته و از همه رمیده اگر بتو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم وگر با تو به گلزارم نگارستان بجان تو و همچنانکه اولیا در آئینه حسن مقید مشاهده جمال مطلق مینمایند آنحضرت در نشأه آن جوان عکسی از جمال باکمال حضرت شاه اولیا دیده این منقبت را فرمودند و گفتند که او را یاد گیرید و بر خواندن مواظبت نمائید که منبع فیض او آن خواهد بود و چنان شد مطلع اینست مطلع

منزل آیات حکمت مظهر سر وجود		شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود

در محرم ثمانمائه وسی وسه از عالم رفت و قبر آنحضرت در قدسیه مهرآباد دیه نیشاپور است مولانا یقینی در صفت او گفته قطعه ای خاک آستانت محراب اهل معنی چون قبله معظم در قبله نشاپور نزهتگه ملائک مانند باغ رضوان در وادی مقدس قدسیه بیت معمور

مجلس چهل و ششم

صدر نشین صفه صفا خواجه ابو الوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی علیه من الصلوة ازکیها حظی وافر و نصیبی کامل داشته در کمال عرفان منفرد جهان بود در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از معقولات و منقولات باقصی الغایه و الامکان کوشیده یافته آن بزرگوار از رسائل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود شعر ورقی باز کردم از نخست زیر هر تو هر سخن توئیست آنحضرت با پسر یزدان بخش جنگی تعلق غریب داشته آن پسر



در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم به نثر الجواهر برای او نوشته اند و رباعیات خوب دران رساله درج فرموده این رباعی از انجمله است رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون زنده بماند او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست

نقر و فنا و اخلاق آنحضرت دران مرتبه بود که اکثر اوقات پیاده سیر میفرمود و مردم خوارزم او را فرشته روی زمین می گفتند روزی یزدان بخش مست در کوچه بدآنحضرت رسید و در بدمستی بمرتبه از حد گذشته که چنگ را چنان بضرب بر سر مبارکش زد که سر مبارکش بشکست و چنگ نیز ریزه ریزه شد و او فرو رفت آنحضرت چنگ شکسته او را جمع کرده بر و پاکی نهاده بدر خانه او آوردند و زوجه او را گفتند که یزدان بخش در میان راه افتاده کسی را فرستند تا او را محافظت نماید زوجه مشار الیه چون واقف بود از اطوار او دانست که از و فعلی ناپسندیده آمده و اثر شکستن نیز ظاهر بود مشار الیه را کشان کشان بخانه آورد و بعد از آنکه بهوش آمد کیفیت معلوم کرد بدر خانه آنحضرت رفت و بر خاکستر نشست و هر چند دست او را میگرفتند از خاکستر برنمیخواست آخر الامر از روی خاکستر برخاست اما بخانه خود نرفت همانجا بچنگ نواختن مشغول شد هر چند دران فن بی نظیر بود فاما اوقات آنحضرت از آن بیفکر بود که همین صرف آواز چنگ شنیدن شود و آنحضرت خود دران فن نیز ماهر بود عاقبت او را ببالاخانه که می نشستند طلبیدند و چنگ او را ساز کردند و با وجود تنگی پرده عشاق دران کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده بود فاما مطلقاً نتوانست آموخت در همانوقت خواجه عبد القادر به ملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور خان بسمرقند رفته بود و استدعای منشور نموده آنحضرت در سمرقند و خراسان هر جا موسیقی دانی و سازنده که وقوفی داشته طلبیده بودند خواجه بر همه ایشان فایق آمده بود کسی بعرض رسانید که در خوارزم یزدان بخش نام چنگیی هست علی القاعدة المعهودة کس به پیام رفته و

واورا آورده در هر گوشه که خواجه عبد القادر سازهای متنوعه کارها نموده یزدان بخش درپیش بود آخر چنگ از یزدان بخش گرفت وساز کرد و در عشاق همان کاری که حضرت خواجه ابو الوفا میخواستند که بدو یاد دهند و او نتوانست که بیاموزد نمود یزدان بخش ملزم شد گفت من لت از خواجه عبد القادر نخوردم و این لت از خواجه ابو الوفا خوردم وفات حضرت خواجه ابو الوفا در هشتصد وسی و پنج بوده است و قبرش در خوارزم است

مجلس چهل و هفتم

سطرح انظار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار از سراب تبریز اند در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند و در میان اهل عالم رسوا گشتند آن جوان تبریزی هم از آن مردم مصاحبان داشت اورا سرزنش میکردند وسخنان



تعرض آمیز می گفتند چون صلیبتی نبا شد آن مردم را بسیار از شنیدن آن نوع حکایات انفعال می کشید محرمی نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر مراد وست میداری بعد از این

درین کوی میا و نام من در هیچ جا با هیچکس درمیان میار بلکه با من هم در خاطر مگذران گفت

شعر هرچه فرمائی بجان فرمان برم | پیش فرمان تو از جان چاکرم | چون دل تو خواهد که دران

کوی نیایم منت دارم نیایم فاما یاد تو چون در دل نیارم و مهر تو چون از دل بیرون کنم شعر

اینت نرسد که گوئیم دوست مدار | آری اگرم دوست نداری رسد | چون این جواب بدو رسید

برآشفت و گفت که او در مقام خواهست خود ست و در حاصل کردن حظ نفس ست عاشق نا
در مقام ست عشق او را حرامست ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان آنحضرت بسوخت
و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه برافروخته بودند و در سن سه سالگی بودند که
بخششی از محض عنایت الهی نسبت بدانحضرت واقع شد چنانکه در دو بیت ایما فرموده نظم

مرا علم ازل در سینه کردند | عجب علمی ولی درسی ندادند | مرا سه ساله حالی گشت معلوم
که شیخ جمله را درسی ندادند | در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی که از

سادات حسینی اند رسیده اند و در ریاضت بسیار در خدمت او بسر برده و چهار نوبت
به کعبه معظمه رفته بودند و دگرت پای برهنه و چله مامور بودند به آنکه ننشینند گر نشهد با آنکه پا پیها
ورم کرده بود و شیخ اجازت نشستن نداد نشتر زده بودند ورم پا پیها را و موی سر را در سقف
خلوت بر میخی استوار کرده بودند شب آخرین درمیان خواب و بیداری دیده بودند که
در مسجد جامع اردبیل واقعند و شمعی بر بالای منبر ست و آن شمع حضرت رسالت ست و تمام
صحن مسجد شمعهاست و این شمعها انبیا اند و اولیا و خود را نیز مثل شمعی دیدند اول تمامی انبیا
که شمعها اند خود را بران شمع که حضرت مصطفی ست پروانه وار سوخته اند و اولیا نیز بمثل آن
تا نوبت بدان حضرت رسیده به همان طریق خود را بران شمع زده بودند و سوخته فاما هنوز
وظیفه حیات باقی بود و بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعات را که بدیدند بر شیخ عرض
میکردند بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند شیخ را رقت شده بود فرمود که پیش
ازین بمن نرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بران شمع سوختی فاما

دقیقه حیات باقی ماند از شمع تو شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بود بسبب این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرد بعرض شیخ رسانیده بودند که هنوز در طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بمزار پیر انوار با مزید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بود گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمد و میخواند نظم

برخاک کویش اشک من نقشی نگارد عاقبت	وین خون که از دل میرود نقشی برآرد عاقبت
تخم وفایش کشته‌ای دل زبی آبی منال	چون هست ابر رحمتش برما ببارد عاقبت

وشمه از ان حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند محصل آن این چند بیتست نظم

بود در تبریز زیبا منظری	نازنین عالمی نیک اختری	رشک سرو بوستان بالای او
آفتاب آسمان سیمای او	چشم مستش آیتی در شان حسن	زلف شستش رایت سلطان حسن
در جوارش بود سید زاده	دل بدست محنت و غم داده	دردمند نامرادی بیدلی
مست عشق از خویشتن لا یعقلی	پند دادندش قبائل هر یکی	خود نه بد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان	دارد اینمعنی سیادت را زیان	گفت عشق و مهتری ناید راست
شاه اگر در کوی عشق آمد گداست	آن دگر گفتش که غافل مانده	وقت تحصیلست و جاهل مانده
گفت یکدم نیست بی یادش دلم	این بسست از هر دو عالم حاصلم	بنده حاضر بودم آنجا بر کران
ناگهان سرفتنه آمد در میان	گفت دارم غصه در دل عجب	با تو گویم قصه مشکل عجب
اینهمه اسباب معشوقی مراست	در همه تبریز یک عاشق کجاست	گفتمش ای یوسف عیسی نفس
زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس	اندرین معنی ندارم صادقت	زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیم تن	عاشقید اما وصلی برخویشتن	جمله مارا بهر خود دارید دوست
در طریق عاشقی دارید اوست	آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست	وقت خوش بادش کسی اندر جهاست
هر کرا با خویشتن کاری بود	نیست عاشق خویشتن داری بود	آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت

در دل او اثر کرد ایشانرا طلبید و از حالات گذشته پرسید نظر بحسن مطلق در آئینه او غزلی گفته بودند گذرانیده نظم

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند
یکتا سر زلف تو در دیر مغان نیست
گفتم که بهر جا و بهر حال که گفتم
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست
من نیز برآنم که همه شهر برآنست
زانروست که آنجا همه لبیک و نفیرست
چون ماه شب هجر رده روی تو عیانست

المنة لله که مرا بر دل و جانست
یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبه است
زینست که اینجا همه فریاد و فغانست
یک غمزه زد از ناز و بمن گفت که قاسم

آخر بنوعی آن جوان مرید و معتقد شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان آمد چون آنحضرت را بجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشته بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مختوم به هرمز و سادات دیگر را بجانب دار المرز حضرت قاسم الانوار که عزیمت نموده بودند از درب عراق تا سر خیابان دو رویه مردم ایستاده بودند آنحضرت در محفه می گذشته اند این دو بیت را فرموده اند شعر جهانی غرق دُرد دِرد گرد د اگر سنگی بیاید بر سبوئیم ❊ آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال در سر محفه میرفته میان خیابان این غزل را فرموده اند ❊ غزل ❊

گزین درگاه میرانند دایم در بدر مارا
ازین معنی که شد همراه ما هیے در سفر مارا
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر مارا
که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر مارا
درین حالت نمی آید دو عالم در نظر مارا
ز فریاد جرس معلوم گشتست اینقدر مارا
ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر مارا

نمیدانم چه افتاده است قسمت از قدر مارا
ازین معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوے
بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانانرا
ز بیم هجر میناله جرسها در بیابانها
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوگی

و میر فیروز شاه را نزد حضرت میر قاسم بعذر خواهی بجز جرد فرستادند چون معلوم شد که

کاروزدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفت در ربیع الآخر و مزار فایض الانوارش در خرجرد جام ست

مجلس چهل و هشتم

متنشق نسیمات نفحات نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی عشقبازی غریب و جانبازی بانداز عجیب بوده در اول حال عاشق شد بر جوانی نکته دانی آگاهی نظم پریروئی پری بگذار مانند

بخورشیدش زیک یک ذره رائی	شب افروز چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
دهانی درج در فکر خرد گم	دو چشم او بلای جان مردم	دو گیسو مشک تر یا عنبر خام
زلال آب حیوانی لبش جام	لبش آب خضر در کاسه می	بآب خضر برده خط او پی
چه لب یاقوت رمان آب داده	چه گیسو رشته جان تاب داده	روزی آن جوان تیراندازی

میکرد و پرده از روی کار بر گرفت و بر مضمون این ابیات حضرت جامی را بود و گفت شعر

هدف تیر خودم ساز که بارے بطفیل	بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر
جذبهٔ عشق توام طور خود به هم زد	گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از باطن بظاهر آمد بشابه طوفانی بود که دریای دلش را در جوش و خروش آورده در شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار بکنار می آمد و چون نظر هشیاران ظاهر پرست بران جواهر که لائق گوش پادشاهان حقیقت است می افتاد سخن او را فهم نمیکردند و او را مواخذه مینمودند منکری از علمای ظاهر در حلب از وی پرسید که در روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفت در آئینه روی او

صورت حق مشاهده مینمایم شعر	گر رخسار او سبع المثانیست
	که هر حرفی از و بحر معانیست

گفته ما نیز او را می بینیم چونست که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفت عنقای این دولت قاف قابلیت شما را آشیان خود نساخت و همای این سعادت سایه بر سر همت شما نینداخت چون این نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشت دشمنی او استحکامی تمام یافت بنیاد موالی

رفت و چیزی چند بران افزود و دروغی چند بر هم یافت سید نسیمی غافل ازانکه شعبده باز چرخ بوقلمون آخر الامر ازین پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غائبانه بدین ترانه مترنم بود

قطعه از زمین تا آسمان انوار عکس روی او
برق اگر ز آئینهٔ مهر طلعت زیبا زند
از گریبان سر برون آور که تا بینی عیان
کان پری پیکر چه سان سر از گریبانها زند

وگاهی در رکوع او می گفت نظم

الفت فگنده بیان حسن و عشق را
آئین عشق و عاشقی و حسن دلبران
یا رب چگونه ایست که چه زیبا نهاده
در اندرون جان زلیخا نهاده
وانگه بهانهٔ وامق و عذرا نهاده
از آتش محبت یوسف شراره
شکر بجیب ورا ازلب شیرین تو داده
طوق وفا بگردن مجنون لفگار
از حلقهای گیسوی لیلی نهاده
در چین زلف دختر ترسا نهاده
فرهاد را بکندن خارا نهاده
تقوی و زهد و سبحهٔ صنعان پیر را
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده
در پیش تو چه پیش و چه رامی کدام عشق
خود عاشقی و عشق در اشیا نهاده
چون داغ عشق خود بدل ما نهاده
با را نظر بنور تجلی نهاده
صد شکر میکنیم چه فریدون خوشدلم

تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصه او خون میخوردند اما انگشت بر حرف او نمیتوانستند نهاد و لب نمیتوانستند کشاد یکبار عشق او طغیان کرد و سیل فنا خانه عاشقی و معشوقی را ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در پایان هستی شعار گفت و جواهر اسرار سفت و این غزل از انجمله است غزل

حق بین نظری بباید تا روی مرا بیند
چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند
دل آئینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری
کو همچو کلیم الله بر طور لقا بیند
از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده
انوار تجلی را پیوسته چها بیند
وصف رخ آن ماهست الله جمیل ما
هر مرده و سلے اما این نکته کجا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی
آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

رباعی آئینهٔ جان عبارت از روی کیست
والليل اذا كنايت از موی کیست
گر عارف سر قاب قوسین شوی
دانی که دو ابروی کیست

موالی چون آن ذخیره داشتند دایم در کمین بودند اشعار سید را آنجوان یاد میگرفت
و آوازی بغایت خوب داشت میخواند آنجماعت شنیدند آن جوانرا گرفته پرسیدند که
این شعر کیست گفت شعر منست حکم بقتل او کردند ریسمان بحلق او انداخته میخواستند که
بردارکشند که سید نسیمی خودرا رسانید و گفت این شعر منست او بجهت خاطر فقیر بخود اسناد
کرده آن جوان را گذاشتند و سید نسیمی را پوست کندند عاقبت الامر در عشق جان نبرد و





نیم جانی که داشت بجانان سپرد شعر	جان چه خواهی کرد بر جانان فشان
درره جانان چو مردان جان فشان	در محلی که پوست میکندند چون خون بسیار

رفته بود رنگ او زرد شد گفتند چونست که رنگ زرد گردی گفت من آفتاب سپهر عاشقیم
از مطلع عشق طالع شده آفتاب زرد میشود در وقت غروب در وقت مردن مضمون این را
گفت و نزد محبوبش فرستاد بیت

بصد اندوه و حسرت از سر کویت سفر کردم	بناکام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم

و این واقعه در هشتصد و سی و هفت بود و در حلب مدفونست

مجلس چهل و نهم

آئینه حقیقت مصطفوی و مصقله هیئت مرتضوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان

حضرت شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجه ابو الوفا ست لسبی فضل و کمال و عرفان مشار الیه را بود و شرحی بر مثنوی مولوی نوشته و دران شرح کارها کرده با میر شاه ملک مصاحب میبود و بعضی مردم بهمین جهت انکار میکردند که او خود را عارفی میداند برای دینی به انزاک تردد میکند چون این سخن بمشار الیه رسید فرمود که شیخ علاء الدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرد و بعد از چند وقت ترک ملازمت کرد و بانزوا و انقطاع مشغول شد آنحضرت را هم قلمی بود رقعه به شیخ نوشته که من نیز ترک ملازمت میکنم شیخ جواب نوشت که زینهار آن خدمت را نگذاری که اگر معلوم شدی که رضای حق در خدمت پادشاهان چه زود بدست می آید هرگز ترک ملازمت نمیکردم چه در خلوت فائده همین بنفس آنکس میرسد و در خدمت پادشاه نفع بهمه کس میتوان رسانید از حضرت امام جعفر رضی الله عنه سوال کردند که ما کفارت خدمت السلطان فرمود که کفایت الحوائج الاخوان و مقرر است که پادشاه صاحب ولایت است بلکه قطبیت اثبات کرده اند پس در ملازمت ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت پادشاهان نیز از فیض ایشان نیز بی نصیب نمیباشند ما را در ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک همان ملحوظ است و امیر مشار الیه را اعتقادی نسبت بدان جناب بوده در آشنای آن مشار الیه را تعلقی بیکی از ملازمان امیر واقع شد و این صورت بدان منجر گشته و چون جناب مولوی را جانب فقر و فنا غالب بر طرف دنیا بود ترک باغ و سرا نمود طریق انزوا اختیار کرده و مضمون این غزل را در نظم ساخت

غزل

درویش را سر اسر کوی فنا بس است | ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
گو هرگزم ز فرش منقش مباش رنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای | از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشست از تگ و پو در طریق عشق | آنرا که باد پا ندهد دست و پا بس است
گر روی زند و ماند نشد از جام عیش سرخ | از زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ❊ ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند ❊ گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

چون آنجناب با امیر مشار الیه ترک اختلاط کرد و در کنجی نشست کس بعذرخواهی فرستاد و او را بدرخواست طلب کردند فرمود ﴿غزل﴾

دل چو روزی چند با دیدار جانان خو گرفت ❊ عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد ❊ کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
یاد مرهم بدل من سخت می آید چو تیر ❊ تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی ❊ زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

امیر شاه ملک آنجوان را فرستاد که بهر نوع که باشد او را بیاورد چون خبر آمدن آن جوان بدان معتکف کلبهٔ احزان رسید ﴿غزل﴾

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ❊ که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من ❊ زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ❊ موسی آنجا بامید قبسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست ❊ گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

تا بدان وقت امیر شاه ملک را



خبر از فقر و استغنای جناب مولوی بدان مرتبه نبود بعد از آن بنوعی دیگر با آنجناب سلوک کرد و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند بنا بر آن شب و روز در ملازمت

بود و بحری عمیق اندران اشتغال مینمود و عشق او بمرتبه رسید که جناب مولوی از پرگار بدر برد و دران دریا عاقبت الامر غوطه خورد و دیگر از قعر دریا برون نیامد و فرو رفت در هشتصد و سی و نه از عالم رفته اند

مجلس پنجاهم

مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشت و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خاص دران رسائل بسیار است که بخاطر کسی نرسید از جملهٔ رسائل او کنه المراد است و حلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ برده و اشعار آبدار بطریق شعر حافظ دارد دایم عاشق پیشه بودند و دران عالم غزلها دارد از انجمله است این چند غزل

غزل

کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست
بسیار سر فدا شد و کس را نداد دست

چون ما هزار بت قدح باده می شکست
پیوسته در خیال که این نیک و آن بدست

این را خطاب عاصی و آنرا خدا پرست
آن هم که رست ز آفت با دخران رست

غم نیست گر شود در و دیوار کون پست
آنهم بنگند ز کف آدم که گشت مست

تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست

صوفی مباش منکر رندان می پرست
در آرزوی آنکه بوسند دست دوست

انصاف محتسب بر رندان درست شد
شیخ است و صد هزار تعلق ز نیک و بد

این طرفه تر که مردم کوته نظر کنند
در بوستان دهر گلی شاد مان زیست

بیرون ز دار ملک جهانست کنج فقر
رندست و کاسهٔ می از اسباب دنیوی

بگشاد در بروی شرف پیر میکده

غزل

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

بود ترسان ز فراق گل و نازان بوصال
باده چون لعل بتم روح فزائی میکرد

شمع چون جسم من از آتش دوری میکاست

گاه زاری و گهی نغمه سرائی میکرد	شرف دل شده کز سلطنتش عار آید
از سر کوی مغان دوش گدائی میکرد	در زمان دولت حضرت بابا میرزا شگفته



مولانا محمد عالمی شده بودند و معمیات باسم مشار الیه دارند و این غزل بصحبت او گفته اند

غزل قد برافراخته و چهره برافروخته	کار خود ساخته و خرمن من سوخته
بوسهٔ دو بفقیری چه بری چندین دل	نیکوئی کن که بسی مظلمه اندوخته
تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت	همه را دیده فرو بسته و لب دوخته
سوختم در طلب و راه نبردم بوصال	که تو برتر ز خیال من دل سوخته
خواجه از بندگی حرص نگردی آزاد	تو که خود را بدرم یکده نفروخته
ای شرف خلوت تاریک تو بس نور است	شمع دولت ز چراغ که برافروخته

در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفت و مرقد منورش در دار العباده یزد است

مجلس پنجاه و یکم

متعرض نفحات نسیمی امیر سید حکیمی مدتی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظی تمام داشت و اشعار خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنت محبت میبود و یکی از منظوران مشار الیه از بزرگ زادگان طبس خواجه علی نام بود و شکلی بغایت نیکو داشت فاما هیچ وجه ملاقات میان ایشان واقع نمیشد و اگر اتفاقاً ملاقات شدی

بنوعی تند بود که با او یارای سخن گفتن نداشت و دران وقت گفت غزل

شدم هلاک ز درد و سخن نمی‌شنود طبیب	چه جای فاش که پنهان نمیتوانم گفت	عجب عجیبیست که آن نمیتوانم گفت
به کنج کلبهٔ احزان نمیتوانم گفت	ز بیم تندی خویش بخویش هم سخنی	بهیچ گونه ز درمان نمیتوانم گفت
هر آنکه که حکیمی طمع ببرز لبم	حدیث سینهٔ سوزان نمیتوانم گفت	نماند طاقتم از سوز سینه و بازو
		که ترک جان غم دل آسان نمیتوانم گفت

روزی بمنزل یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارتی تمام داشت مدت هفتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام و اکثر جوانان از شاگرد او بودند و این خواجه علی نیز از تلامذهٔ آن بزرگ بود و چون مشربی بغایت خوب داشت آن عزیز او را بمنزل خود طلبید و میان ایشان بسعی مشکور آن بزرگ دین اختلاط واقع شد درانوقت این غزل گفت که مطلع و مقطع او اینست مطلع



دیگر کجا رویم که داریم غیر او	مایم و کنج میکده و کنج دیر او
مقطع صد بار پیش گشت و دگر ساخت زنده‌ام	گوئی علیست یار و حکیمی نصیر او

در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفت و مدفن او در طبس گیلکی است

مجلس پنجاه و دوم

مرکز دایرهٔ قضا و قدر شیخ زاده عمر و مردی بزرگ بود و خوش صحبت و نیکو اخلاق و در

علوم ظاهری و باطنی دخلی تمام داشت و اشعار پارسی و ترکی میگفت و از غایت بی تکلفی
از مریدان فرار مینمود و از مجلس رندان سر بر نیز و صحبت عارفانه با آن جماعت میداشت
و میرفت و در زمان یعقوب بیگ در تبریز میبود و معتقد بسیار داشت و در روم متوطن
دهی بود و رودی عظیم در پهلوی آن ده و در آن اطراف و نیز دهی بود و مردم آن ده
اکثر صاحب جمال بودند فاما در غایت کج خلقی جوانی از آن قبیله مرید او شده بود و چون
در حلقه ذکر می نشستند آنجوان تعلق آن پیر را فهم کرد تر د داد عمرو آمد و گفت شیخ من
این پیر را می کشم داد عمرو پرسید که چرا می کشی گفت از برای آنکه مرا دوست میداری
داد عمرو گفت هر که ترا دوست میدارد می کشی گفت بلی داد عمرو گفت بیا اول مرا بکش غزل

کمترین کاریست اندر عاشقی جان باختن	بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن
کار مردانست در یک داد جانان هر دو کون	حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلان را گوی سر می آید از خوبان دریغ	باش تا سلطان من آید بچوگان باختن



در خراب آباد درویشان توئی سلطان در آی	تا زموری بنگری ملک سلیمان باختن
خسروا فردوس جنت را و بستان کوی دوست	کار زد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

در تبریز نیز والدهٔ یعقوب بیگ مرید داد عمرو شده بود و بجهت مشار الیه خانقاهی

فرموده بود که می ساختند روزی تفرج خانقاه آمده بود داد عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ
درون خانقاه آمده بود داد عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ درون خانقاه
سیر میکردند بیگم گفت شیخ چه طاقهای بلند بسته اید هر که تفرج میکند گردنش بدرد می آید
شیخ گفت بیگم به آستان خسپید و تفرج کنید در تاریخ هشتصد و نود فوت شد قبرش در تبریز است

مجلس پنجاه و سوم

واقف سر جمالی پیغمبر آسانی مولانا محمد تبادکانی از مریدان حضرت شیخ زین الدین
خوافی اند و ایشانرا از طریق اطوار ثلثه که راه ابرار و اخیار و سطار است میل بشیوه اهل
بود بحکم این رباعی حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر که رباعی

ای ناله پیر میفروش از غم تو	
وی نعره زند در دنوش از غم تو	خون دل عاشقان بجوش از غم تو
	افغان مغان در دنوش از غم تو

هر آفریده که در صحرای ظهور و فضای وجود در حرکت آمده یکسر متوجه حمای جلال و سر حد
کمال اوپند و هر چند دایم اعمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز نوافل و روزه
تطوع و تلاوت قرآن وغیره از اعمال وجودی ظاهر خود را معمور و مزین میداشتند تا
پرتو انوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا بنمایند فاما راه ظلمات صفات
عدمی را چون عجز و انکسار و ترک اختیار و عدم قدرت و اعتبار و جاه و افتخار میپرسیدند
و آواز دف و نی می شنیدند و رقص بسیار میکردند و بیخود می شدند و اکثر اوقات
بصاحب جمالی مبتلا میبودند و بحکم این حدیث حضرت ختم پناهی صلی الله علیه وسلم که
من عشق و عف وکتم و مات مات شهیداً یعنی هر کس عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان
دارد و بمیرد شهید شده باشد در اخفا میکوشیدند فاما در میان سماع سمت افشا
می پذیرفت و سر دل را زبان می گفت و ایشان در بحر استغراق بودند و بیخودانه
حالات ظاهر میشد که اهل مجلس را اطلاع افتاد و سبب ورود این حدیث آنست
که یکی از صحابه که مردی پر ذوق و پر حال بود عاشق شده بود بر دحیة الکلبی فاما

هیچ آفریده نمیدانست دحیه نیز بران حال اطلاع نداشت آن درویش راز خود را بعرض
حضرت رسالت رسانید و بوده است دعا کرد که هرگاه رخت بسر منزل عدم کشد دحیه در وقت
غسل آب برو ریزد یکی از صحابهٔ آنحضرت را به مهمانی برده بود و هوا دران روز سرد بود
درمیان سرا آتش افروخته بودند و اطفال صاحب خانه گرد آتش میگردیدند زوجهٔ آن عزیز
از مطبخ بیرون آمد و از آنحضرت سوال کرد که یا رسول الله شفقت من برین زیاده است
یا شفقت حضرت حق بر بندگان خود فرمودند چه میگوئی شفقت تو در جنب شفقت و رحمت حق
قطره نسبت بدریا نتواند بود گفت من روا میدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند
نی گفت حضرت حق چون ارحم الراحمین است کی روا دارد که بندگان او در آتش بسوزند
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم رقت فرمودند دران اثنا شخصی خبر آورد که آن درویش
که مذکور شد که شیفته دحیة الکلبی بود فوت شد این حدیث را دران محل فرمودند و بسر
آن درویش رفتند و حالت او را اظهار فرمودند و دحیة الکلبی را امر کردند که آب برو ریخت
و دفن کردند و درین آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه شیفته درویش محمد نائی بودند و در



مجلس سماع بیطاقتی بسیار میکردند و بدین باعث حضرت شیخ ماجد الدین حالات مینمودند رباعی

این کوی قلندریست پیدا ن هلاک | وین راه مقامران بازنده پاک
تا برگذرد عیار واردی پاک | مردی باید قلندری وامن چالاک

وفی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند دامن همتش دران حال نگرفت شعر

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که هر بامداد یغمائیست

وهیچ صفتی و فعلی از نیک و بد قبول ورد باا و دران وقت نماند که پایه افتخار آنحضرت گردد و شیخ اوحدی ازان مقام خبر داده نظم

باز غوغای او علم برداشت | عشق او خنجر ستم برداشت
وانچه بر راه بود همه برداشت | هرچه بر راه بود غارت کرد

شخصی بود حسینی نام قوال در مجلس ایشان حاضر میشد و نوبت خوانندگی را به جوانان خوش شکل نمیگذاشت هرچند آواز رسا داشت و بسیار ورزشش بدست آورده بود فاما در مجلسی که آن نوع جوانان باشند و خوانندگی کنند آواز او را توان شنید درویشان را گفتند که او را جزوی خرجی دهند و گویند که چون اینجا خواننده بسیارست اگر تو به گازرگاه روی دور نیست بنابران در مزار گازرگاه چون هر هفته در روز پنجشنبه که روز بار مقرب باریست مجلس سماع قایم میبود آنجا حاضر میشد و آنجا نیز خوانندهای مقبول جمع میشدند راضی بودند که اصوات انچه آنحضرت بدو داده بود بدو دهند و از سر ایشان بازشود قبول نمیکرد روزی حضرت مولانا بمزار مورد الانوار مقرب باری آمده بودند این قضیه راکسی بعرض ایشان رسانیده انبساط بسیار کردند و چیزی دیگر خرجی بدو شفقت نموده و فرمودند که مسجدی بود که چند مقری خوش آواز داشت موذنی بدآواز بعشق خود بدان مسجد رفت و بران موذنان خوش خوان سبقت میجست صاحب مسجد امیری نیکو سیرت عادل بود نمیخواست که دلی ازو آزرده شود گفت ایجوانمرد این مسجد را موذنان قدیم هریک از ایشان را در ماهی پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار دهم بجای دیگر رو برین قول میگویند اتفاق کردند و برفت پس از مدتی بسر راه آن امیر آمد و رکابش بوسید و گفت بمن حیف کردی که بده دینار ازان بقعه رفته ام و اینجا که گفتم

بیست و چهارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر را خنده گرفت و چیزی بران
افزود و گفت زینهار نستانی تا به پنجاه رسانند نا خوش آوازی بابانگ بلند قرآن میخواند
صاحب وجدی ازو پرسید که ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا زحمت بیفائده
می کشی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای خدا مخوان شعر گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی + حضرت مولانا محمد مشار الیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم
رفته اند و قبر آنحضرت در خیابان هراة است .

مجلس پنجاه و چهارم

صدر نشین بزمگاه ارباب انتباه خواجه عبد الله متعلق شیخ ابو سعید مجلد بودند شاگرد
مولانا حاجی محمود مردی عزیز بود و حضرت خواجه عبد الله مشار الیه را برادر طریقت خود
می گفته اند و با حضرت خواجه سالها مصاحب بوده اند از حالات که در ایام مصاحبت
از آنحضرت مشاهده کرده بیان میفرمود و این رباعی را میگفت و بسیار میخواند رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت	وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار بگر و صحبتش میش مگرد	ورنه بکند روح عزیزان بحلت

آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمد و می نشست و
با او به بهانهٔ کتاب دیدن سخن می گفت و کتبی که دران دکان بود یک یک را از دست او



می گرفتند و در پهلوی خود جمع میکردند و همراه می بردند روز دیگر مولانا حاجی محمود و آنجوا ازا
بمنزل خود می طلبیدند بجهت فیصل دادن کتب و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرمودند
از اشخاص ایشان کسی را در خاطر گذشت که آنحضرت در غایت بندگی و پادشاه مرید و
معتقد و لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات میکنند و به طوف باغ میروند و
سیر نمیشوند از دیدن او مبادا در درجات ایشان و اعتقاد پادشاه زمان خللی پیدا شود

بر ضمیر ایشان عکس انداخت خوانده اند بیت		بفراغ دل زمانے نظرے بماہ روئے
به از انکه چتر شاهی همه عمرهای و هوئی		تو در ثلث آخر عمر میلی تمام او را با مولانا

محمد قاضی نام عزیزی واقع بود بعضے اکابر در سمرقند از پیرهای صاحب هدایت ابوالایمان
حال حضرت خواجه را قیاس بحال خود میکردند از آن بیت غافل که ❖ شعر ❖

حال پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر		محرمی از محرمان این سخن را

بدان حضرت رسانید فرمودند که حسین منصور گفت که ازل سر دست و ابد مقدس
بزیادت کون زیادت نشود و به نقصان کون نقصان نپذیرد لایدرک بالحواس
والایقاس بالناس چون قدیم ممتنع است بقدم خود از مطالعهٔ اهل عدم چون درد
رسند حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدیم در قدیم جز او نشناسد
سبحانه همان حکایت شمس تبریز و شیخ اوحدالدین کرمانیست که گفت رباعی

یارب تو شناسی گه و بیگاه و بگاه		جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه		
خوبان جهان آینهٔ حسن تو اند		در آینه دیدیم رخ حضرت شاه		

در مجلس خواندند که شمس تبریز فرمود که این سخن کسی است که دنبل از گردن او بر آمده باشد
که این طرف و آن طرف نتوانست نگریست چرا به طبیبی نرود تا علاجش کند یعنی دیچ
ذره از ذرات مکونات نیست که حق ظهوری در خور آن نکرده است پس سبب حصر در صورت
خوب چیست حضرت شیخ اوحدالدین در جواب این رباعی خواند ❖ رباعی ❖

گر با دگری مجلس می سازم دراغ	هر گز ننهم ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو رود کسی را خورشید	در پیش نهد بجای خورشید چراغ

این فقیر در خراسان بخدمت حضرت قاسم الانوار و شیخ بهاء الدین عمر وبسیار میرسیدم و ایشان را التفات بسیار بمن بود و در مجالس دیگر نیز رفتم هر کس هرچه میگفت گذاشتنی بود و آنچه قاسم می گفت نگاه داشتنی بملازمت هر دوی ایشان که میرسیدم میدیدم که ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی بدان چشم می نگرند که حضرت رسالت بدحیة الکلبی مینگریست یعنی ان العبد یتقرب الی النوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره ولسانه دیده و در جمله فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی روزی حضرت قاسم سخنان میفرمود و در اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان بود می افتاد و چشم من چون بر ایشان بود و همراه نظر ایشان منتقل میشد و در خاطر من میگذشت که نظر تو همان نظر اوست یک نوبت نظر ایشان و نظر من بر یک خط واقع شد فرمودند که سالکان طریق نفس خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کردند و دعوی یا در یمقام نمودند متانرا دعوی لبسی بود دران معذور باشند زیرا که هر که بمعرفت حق رسید پندارد که حق را شناخت آن از حلاوت وصل بود و اگر نه معرفت نفس بحقیقت کجاست چون علم آن خاص است حق را نه خلق را لیکن عارف بجمله معذور نیست از بعضی علم حق بحق شناسند و بقدر تعریف حق او را از حال خود خبر دهند منکر در شواهد ملکوت بماند و عارف در عالم جبروت صاحب دائره ثانی یعنی آنکه نور علم صفات بیند و دران بقوت حق ثابت بود گمان برد که من در عالم ربانی ام آنکه رسید بدایرهٔ ثالث یعنی آن متحیر که در سفاوز علم صفات است پندارد که من امانی ام چه آن حایر در همه صفات جز امانی نه بیند زیرا که او از حد ثانست و حد ثان معزول از قدم رحمن در من از انجا بینگرد که خود هست در اثنای این سخن که قاسم میفرمود مرا هیجانی دست داد ناگاه

برقی از جانب کوه اصم بدرخشید و ابر عالم مجاز بشگافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم آنچه دیدم و شنیدم آنچه شنیدم حالا نیز گاهی چشم من همان می بیند و گوش من همان می شنود رباعی

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم | دل خویش غم توست بیگانه منم
زنجیر سر زلف که برگردن تست | برگردن بنده نه که دیوانه منم

مجلس نجپاه و پنجم

من لا یقین بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانهٔ عصر بود از انحضرت مصنفات بسیار بر صفحهٔ روزگار مانده و اقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه خوب واقع شده و در تالیفات بطریق اهل تصوف تتبع حضرت شیخ محی الدین عربی و شیخ صدالدین قونوی کرده اند و در طریق اعجاز ید بیضا نموده کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار خوش شکل بود و بسی اشعار در دیوان اول آنحضرت برای او فرمود در کبر سن تغیر فاحش در صورت او واقع شده بود چنانکه آنحضرت و اشخاص دیگر را شرم می آید که می گفته اند که برای این عزیز آن بزرگ غزلیات و معمیات دارد نوبتی قاضی خرجرد بملازمت آنحضرت رفته بود و امیر ملک محمد بدان هیات که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بود قاضی مشار الیه پرسید که این عزیز چه کس است ایشان فرمودند که این کسی ست که وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ بودیم و این زمان از التفات و از جمله غزلیاتی که جهت او گفته بودند یکی اینست غزل

آن کیست سواره که بلای دل و دینست | صد خانه بر انداخته در خانهٔ زینست
ماهیست درخشنده که بر پشت سمندست | حورویست خرامنده چو در روی زمینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست

برتافت زمن رو بگره افگند برابرو	اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد	صد شکر خدا کو همه دان و همه بین ست
گفتم که سخن وانی جامی ز لب تست	از پسته شکر ریخت که آری سخن این ست

و در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطاء الله پسر مولانا شهاب خواننده جوانی در غایت حسن و جمال بود و ملاحت بسیار داشت و قدری به اعتدال و بر گوشه لب و رخسار خالهای پر حال و آواز ملایم با هزار غنج و دلال شعر بسیار از برای او دارند از آنجمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردید و او را همراه خود میبرد این غزل فرموده‌اند غزل

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی	چاکم چو گل فگنده بدامان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد	ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال	تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو	تن را چنین گذاشته بیجان چه میروی

و این رباعی را در مکتوبی نوشته برای او فرستاده بودند رباعی

ای باد اگر سوی بدخشان گذری	زنهار بران ماه درخشان گذری
گوئی چه شود گر چه خور آسمان	یکبار دگر سوی خراسان گذری

و در همان زمان بازرگان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشت شمس الدین نام پیش ایشان رساله در معمی میخواند این غزل را برای او گفته‌اند غزل

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز	دلم زان فتنه خون دیده خونریز	دلی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلف دلاویز	ز شکل قامتت شد گشته خلقی	تر اگر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و لبو دو آفت چشم	زده و آه مشتاقان بپرهیز	خوشم با محنت عشق تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز	الا ای ماه تبریزی که چون خور	نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی عشقبازیست	تو با رخسار رخشان شمس تبریز	در همان زمان جوانی بود

شیخ عمر و نام ملازم حضرت میرزا با بر جهت او گفته رباعی زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز

زخیل عشق سلطان و سپه نیز	ز دست عشق تو داد از که خواهم	که دارد داغ عشقت پادشه نیز

و در زمان حضرت سلطان ابو سعید میرزا علیجان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سن

چارده سالگی این غزل دران محل گفته اند غزل گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله

ور بگریم ز گل تیره بر آید لاله	چارده ساله بتی پنجهٔ جامی بر تافت	گرد بیرون ز کفش صاحل پنجه ساله

سبزهٔ ملیح قدی کشیده و ابروان خمیده تاجی سیاه بر سر در گوش حلقها زر بغایت شیفته او بودند چنانکه می گفتند با خود میستم چون نشسته ام و تصور میکنم که در هوا میروم چون بر می خیزم و این غزل هم برای او گفته غزل آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا

چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا	گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست اورا	دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جا
صدف دیدهٔ صاحب نظرانست اورا	شد مرا حال دگر از غم آن شوخ و لی
نظر لطف بحال دگرانست اورا	دمی گذشت از من بد روز دگر باز گذشت
وه که خاصیت عمر گذرانست اورا	خاک شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا	پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا	این جوان را محبتی افتاده بود بجوان

دیگر این غزل بر حسب حال او گفته اند

مطلع

شنیده ام که به گل چهرهٔ نظر داری	ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بود می گفت که برای آن جوان بی طاقت بودند بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد و او نیز اشتیاق ملاقات ایشان داشت اما فرصتی نمی یافت ناگاه دران اثنا ازان جریمه آمد و موجب غضب پادشاه شد گریخته بخانقاه

آمد نیم‌شبی که ایشان مغموم و محزون نشسته بودند بغزل ایشان درآمده عرض حال خود کرد



ایشان صباح گناه اورا درخواست کردند و دران روز این غزل فرمودند غزل

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم	که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله	وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

و از جوانانی که درین زمان بملازمت ایشان میرسید مولانا میر علی بود و غزلهای بسیار برای او گفته اند و مطلع یک غزل این ست مطلع زهی نهال قد تو عصای پیریها برهنی که کشش سر رشته گیری ما + مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص خواجه عبدالله بود و ملازمت ایشان بسیار میکردمی گفت مولانا میر علی را چون اثر خط پیدا شد بمن گفت که مرا تو هم آن شد که حسن من کم شد این غزل را بخط خود نوشته بمن داد + غزل +

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت	ندهم همه ساده رخان پاک سر مویت
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت	چون خاطر جامی نکند میل بسویت

و از کسانیکه غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر و ختم شد مولانا خواجه خوانده است که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلفی دلاویز داشت حالا نیز خوب است غیر از این که محاسنش از آنچه در زمان غزل سرائی بود اندکی زیاده شده نقصانی دیگر ندارد و آنحضرت

از بهای او گفته اند شعر	بر گل از سبزه خط غالیه گون داری	چشم بد دور که آراسته و لی داری

در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفتند و قبر آنحضرت در سر خیابان دار السلطنه هراة نزدیک بعید گاه است

مجلس پنجاه و ششم

کتاب کریم من سبط ابراهیم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم ✤ ✤
عنوان این کتاب این است که این مکتوبیست از سلیمان در عالم تجنیس از وادی تا بیس
به بلقیس و مضمون این کتاب تنزیه و تقدس حضرت سلیمان ع پسر داود است و داود
در شریعت با آنکه صاحب کتاب بود متابعت موسی کرد و سلیمان نیز تابع او بود و قصه
سلیمان ع و طول و عرض بساط او طولی دارد و چون سلاطین عالم نسبت به سلیمان همچون
قطره اند نسبت بدریا بدان سبب مجالس ایشان را مصدر به قصه آنحضرت ساخت و علم
دولت او را بر بام سلاطین که اساطین حشمت اویند بر افراخت و چون آتش عشق بلقیس
در باطن سلیمان ع دایم در اشتعال بود روزی فرمود که باد بساط را بجانب کعبه برد و از آنجا
عزیمت یمن نمود و چون در میانه طیور هدهد را در حصول مقصود خاصیتی چند بود که هیچ یک را
از مرغان دیگر نبود و چه هنوز زمان استیلای سحر بود و هدهد مثل عصای موسی تناول بسیار
صور سحریه میتوانست نمود او را بالقصد خواست که قاصد سازد و بجانب صبا فرستد تا صیت آنجا
او آن مطلوب بحصول موصول گردد بنابران چون هدهد همراه رایات نصرت آیات
سلیمان ع بدو روزه راه شهرستان سبا رسید از ان لشکر جدا شد و بنواحی شهر سبا رفت
بوستانهای بغایت نزهت و آبهای بسیار و سبزه زارها مشاهده نمود و بلقیس را دید
بر تختی در بوستانی تکیه زده و هدهدی نزد او نشسته هدهد سلیمان نقیر و قطمیر حالات
بلقیس و شهر سبا را از ان هدهد تحقیق نمود و خبر به حضرت سلیمان ع رسانید سلیمان ع را از ان
خبر دغدغه بسیار شد که زودتر آن ولایت را به حیطه تصرف خود درآورد مکتوبی مشتمل

بر حکایت عشق آمیز و اشارات مهرانگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشنا کرد و املا نمود که نبشتی

زهی چشم دیدار تو روشن
ز نور روشن چراغ صبح خیزم
جمالت چون جوانی جان نوازم
ز عشق خود دل خود دست یابی
کسی آن آینه بر دست گیرد
که ننماید بجز تو صورت کس

سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
تو هم چشمی و هم چشم و چراغی
کسی با جان جوانی در نبازد
مبین در آهن چین ای بت چین
که هر کس نقش دیگر می پذیرد

بتو گلشن ریاض مشک بیزم
چراغ باغ را رخشنده باغی
تو گر آیینه بر دست یابی
که باشد خویشتن بین خویشتن بین
ترا خود آیینه چشم منت بس

این نامه را نوشت و در هم پیچید و هدهد را طلبید و جواهر بیان را به الماس زبان سفت و با او گفت غزل

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
یابی چو در حریم وصالش مجال
می بینمت عیان و دعا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
با او بگو سخن که چها می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر
جان عزیز خود بفدا می فرستمت
در درد خود تفرج صنع خدای کن
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

زینجا به آشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
در صحبت شمال و صبا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
کآیینهٔ خدای نما می فرستمت

و هدهد نامه را بمنقار استوار کرده بشهرستان سبا رسانید و بر بالای سر بلقیس شاخی بلند را از درختی که بلقیس در سایه او بود مقر خود ساخت و از انجا که آن نامه را در کنار بلقیس انداخت بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال را بدان عنوان بدید بترسید چنانکه بی خواست عزیمت نمود دیوان گفتند ما خود از دست سلیمان در عذاب بودیم چون بلقیس را بدین شکل و صورت بیند و زیاده بر زیاده شیفته و فریفته او گردد ما را همه محکوم او سازد و دیگر ما را امکان خلاصی نباشد تدبیر آنست که بلقیس را بر دل حضرت سلیمان ع سرد گردانیم و گوییم که ساقهای او پر موی است چه ورای آن هیچ عیب ندارد چون بدان فروغ بعرض حضرت سلیمان ع

رسانیدند حضرت سلیمان ع فرمود که صرح ممرد یعنی عرصه ومیدانی پاک ساختند وآب دران
عرصه انداختند وروی آنرا به آبگینه استوار کردند وهر چیزی که درآب میباشد از ماهی
وغیر ماهی دران آب ریختند چنانکه مردم که دران میدان درامدندی خیال کردندی
که آبست جامهٔ خودرا بالا کشیدندی واین کار برای آن کردند که ببیند آنچه دیوان
از بلقیس گفته بودند چنان هست یا نه چون بلقیس به کریاس حضرت سلیمان رسید وآبگینه
مثل آینه دید اندیشید که آبست جامهای خودرا بالا کشید چنانکه حضرت سلیمان ع ساقهای اورا

موضع حضرت سلیمان علیه السلام وبلقیس



برید ونخواست که دیگری ببیند گفت این آبگینه است آب نیست پای پوشید وپیش
سلیمان ع رفت باخود گفت شعر

دو همدم را که باهم شان نشستست
اگر موسی میان باشد حجابست

در رفع موی با انس وجن مشاورت کرده آدمیان گفتند باستره بتراشند سلیمان ع گفت

پوست زنان نازکست مبادا ریش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود که آنرا بعرض بلقیس رساند حضرت سلیمان ع را با او اگرچه نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری هنوز نبود و ابا مینمود و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل بر مدعای خود می گفت و آنچه حضرت سلیمان ع می گفت نمی شنفت چون سلیمان ع را بر آفتاب جمال خود آنچنان حیران می دید و در اشعهٔ لمعات آن آفتابش ذره وار سرگردان می یافت مصراع می گفت میان من و تو فرقی نیست

بیت

من آفتاب پرست و تو بت پرست شد
من و تو هر دو زیک باده ایم مست شد
واگرنه چنین ست بسوی من بنگر و نام

من مهر تا مسلّم دارم و من نیز چشم از آفتاب بر دارم او سخن بران و تیره میراند و حضرت سلیمان می خواند **شعر**

من از تو به بینم بگو که بت چه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت پرستم

آخر الامر بحکمت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد و چندروز میان مردم خود رفت و ایشان را که هزار سرهنگ بودند و هر یکی را هزار نوکر بود بدین سلیمان ع در آورد و چون ایام فراق متمادی شد حضرت سلیمان فرمود **غزل**

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست
بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من
که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور روی تو ایمان به کفر نزدیکست
ز کفر زلف تو یک موی تا مسلمانیست
زغایبان بگریز و بحاضران پیوند
که جان اهل عزیزان بصفوت ارزانیست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

چون بلقیس بمنزل سلیمان ع می آمد با زلف پریشان با طلعتی چون آفتاب رخشان بروی منیر نور اسلام آراسته در اسلام افزوده آنچه از کفر کاسته **نظم**

سلیمان بهر او آرایشی ساخت
که خاند از شرم او آرایش انداخت
سراسر سرخ مدهی و زرد جلاجل
هزار اسپ مرصع گوش طارم
هزار اشتر سیه چشم جوان سال
همه زرین ستام و آهنین سم

هزاران لعبتان نارپستان | برخ هر یک چراغ بت پرستان | هزاران ماهرویان قباپوش
همه بر سر کلاه و حلقه در گوش | سر ره موکب ترکان چو شد شهد | عماری در عماری مهد در مهد
بدین آیین بدین رونق بدین نور | چنین آرایشی از چشم بد دور | بهر گامی که شد چون نوبهاری
سلیمان ریخت در پایش نثاری | چنان کز ابر نیسان ریزان هوایی | درم و دید و هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدو لشگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید | چو مهدش را به مجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

بدین ترتیب و آیین سلیمان بلقیس را به عقد نکاح در آورد و بعد از چند وقتش از و پسری شد داود نام کردش و از فرزندان سلیمان ع بعضی که عجم بودند از نسل او یند و بعضی که عرب بودند از فرزندان دیگر دران اثنا خبر آوردند که در جزیره شهریست و ملکیست دران شهر بت پرست حضرت سلیمان ع باد را فرمود که بطریق معهود بساط را بر گرفت و بمیان دریا برد چون بجزیره رسید آن ملک بت پرست را به قتل رسانید و چنین گویند که آن ملک را دختری بود که بدان حسن و جمال کسی راندیده بود حضرت سلیمان ع شیفته و فریفته او گشت فاما دختر در غم پدر روز و شب میگریست و مطلقا بطرف حضرت سلیمان ع نمی نگریست بیطاقتی حضرت سلیمان در عشق او از حد تجاوز شد چنانکه در کار خود عاجز گشت دیوان صورتی بر شکل پدر او ساختند در غایت مشابهت آن دختر را با آن موانستی تمام حاصل شد و ترک گریستن کرد و چهل روز در خانهٔ حضرت سلیمان ع این دختر با خدمتگاران در دین بت پرستی بود و حضرت سلیمان ع آن مشاهده مینمود فاما چون مبتلای او بود مدارا می فرمود تا حضرت حق بدان سبب انگشتری او را بدست دیو انداخت حضرت سلیمان ع را معزول ساخت چنانکه خواست بحجره زنان در آید دست رد بر سینه اش زدند و هر جا که رفت بهمین طریق از ان مقامش بیرون کردند حضرت سلیمان ع در کوه و دشت سرگردان میگشت خون از مژه می افشاند و از روی دردمندی میخواند

بیت
ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت | که راه نیست نه در مسجدم نه دیر و کنشت

عاقبت به کنارهٔ دریا رفت و مزدوری ماهیگیران میکرد و در هر روز دو ماهی بدو میدادند بشهر میبرد و یکی را میفروخت و نان میخرید و یکی را بریان میکرد و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانهٔ او بت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده بود این خواری

نظم

کشید از جائی رانده وز جائی مانده
ازان دردی که سر بر زد ز جانش
نه هوش آنکه خود را باز یابد
بگریه زاشتیاق الماس سفتی
نمک بودی که بر ریشش رسیدی
چو مرغی تشنه کابی بیند از دام
گریزان از خود و از سایهٔ خویش
شده از دست چون شوریده کارش
شده دیوانه همچون دیو مردم
گهی هر گوشه با مرغان نشستی
گهی دل پیش بلبل باز گفتی
به [illegible] یاد آوردی از یار
نشاندی داغ را بالای دیده
گهی اشک گوزنان پاک کردی

زعشق آتش بدامانش گرفته
گدازان گشته مغز استخوانش
زشوقش موی بر تن خار گشته
سرشکش لعل را از الماس سفته
نگه کردی و نالیدی بزاری
نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
سپهر افسون غم در گوش دمیده
بمانده شیفته چون سایه واران
نه مغزش را نشان هوشمندی
زوحشت دل بدیشان باز بستی
بیفشاندی غبار رهها از تاج
بگریه غرق خون کردی چو منقار
گهی نقش پلنگ از دیده شستی
ز بهر زهر غم تریاک کردی

نزد امان شعله در جانش گرفته
نه روی آنکه رو از عشق تابد
مژه بر چشمها مسمار گشته
خیال یار چون پیشش رسیدی
میان خاک غلطیدی بخواری
ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش
دلش از هوش و هوش از وی رمیده
زحیرانی بکار خویشتن گم
نه در خوابش نشان چشمبندی
بقمری ماجرای راز گفتی
بخاریدی بناخن پشت دراج
زعشق رنگ آن زلف خمیده
که از خرگوش خوابی باز جستی
تا آنکه انگشتری را چنانکه مشهور است

در شکم ماهی یافت و در انگشت کرد و بکرسی برآمد و مدت سلطنت حضرت سلیمان چهل سال بود و بیست سال گذشته بود که این واقعه را دست داد

غزل

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره درین حرم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف نتوان بست | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

چون آن دختر را نیز بعد از آن مشقت و زحمت بسیار بخواست و چند وقت بدیدار او مخلما بیار ساخت آخر کار در مسجد بیت المقدس نماز میگزارد و دید که درختی سبز شد بغایت مرغوب و چوب آنرا دید که برای عصا خوبست و بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خرنوبست برحسب فرموده از وجهت عصا شاخی شکست و بران تکیه کرد و درخت بشکست

غزل مرغی به تنگنای قفس بود پای بست | دست قضا به لطف قفس را بر و شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود | در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک | این مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست

مدتی آنچنان بماند و دابة الارض بخوردن عصا مشغول شد و هیچکس را از ان وقوف نی

رباعی هر بامداد بر در خلوت سرای او | اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود شکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

بلقیس که از روی تانیس یک لحظه بی او نتوانستی بود مدتی بعد از وجدا ماند پریشان حال میدرخواست گاه با صبا و گاه با شمال این میگفت غزل خیز ای نسیم ره بحریم چمن بپرس

وز هر گل و گیاه و سمن یک سخن بپرس | زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس | بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس | سروی بجوی بر لب آب روان وزد
احوال نا روانی آن نارون بپرس | چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش هر انجمن بپرس | سوسن چو باز بان نباتی کند حدیث
لذت خاشی آن لب شکر شکن بپرس | و آن دختر دیگر بت پرست که در عشق او

از بت پرستی پرست در داغ فرقت او خون از مژه می افشاند و در هجران او میخواند غزل

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امید وار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
اسے یار مهربان بکرم دستگیر ئے | کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بی قراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | این جان زار ماند و ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلے | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

کس را ست که با او چرخ را این پرخاش نیست و کجاست کسی که در کاسهٔ او این آش نیست رباعی

این کهن دیر که گل پهلوی خار ست درو | نیست یکدل که نه زانخار فگار ست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرار ست چه امکان قرار ست درو

مجلس پنجاه و هفتم

خاقان قیصر ابهت جمشید خورشید اقران | دارای کسری معدلت اسکندر خسرو نشان

که به ذو القرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتش بر مشرق تافته بعضی بر ان رفته اند که پسر فیلقوس ست از اسباط یافث بن نوح و بعضی گفته اند دختر زادهٔ اوست و در بیان که به ذو القرنین موسوم شده اقوال بسیار هست یک قول آنست که سی سالگی که پادشاه شد و سی سال دیگر سلطنت کرد و چون هر سی سال قرنیست او را ذو القرنین بدین اعتبار گفتند و چون داراب کشته شد عرض لشکر کرد از لشکر خود و آنچه از لشکر داراب به وی جمع شده بودند هزار هزار و چهار صد هزار بود و قشلاق در هندستان کرد پادشاه هند فور نام بمقابله در آمد و بر دست او گرفتار شد و اکثر ملک هند در حیطهٔ تصرف او در آمد مگر یک محل در اقصای هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده بود و نیز نجات خوب میداد انست اسکندر مکتوبی بدو نوشت و او را طلبید چون مکتوبے

به ورسید تعظیم بسیار کرد و گفت که مرا درین مدت چند چیز جمع گشته که هرگز هیچ
پادشاهی را نبوده ازان جمله دختریست که آفتاب بر صورتی بهتر ازان نتافته و دیگر
فیلسوفیست که از هرچه بر خاطر گذرانی ترا ازان واقف سازد و دیگر طبیب است که در
حفظ صحت ید بیضا و در ازاله مرض نفس مسیحا دارد و دیگر قدحیست که آنرا پر آب
کنند و مجموع لشکر سیراب شوند و قدح همچنان پر باشد اینها به هدیه می فرستم و من
پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند خوب و اگر معاف ندارند متوجه
ملازمت شوم اسکندر جمعی حکما را فرستاد که اگر درین قول صادقست آن پیشکشها را
آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست خبر آورند چون برفتند آنچه گفته بود
همراه ایشان ارسال نمود چون بملازمت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر
قدحی پر روغن نزد فیلسوف فرستاد فیلسوف هزار سوزن دران قدح که روغن داشت
ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنها را بگداختند وازان کوزه ساختند
فیلسوف آن آهن را آئینه ساخت و نزد سکندر فرستاد آن آئینه از جمال باکمال
آن دختر عکس پذیر گشت و اسکندر را از پرکار بدر برد چون دختر و فیلسوف و طبیب
باآن قدح به مجلس اسکندر درآمدند اسکندر مشاهده نمود نظم جز آن چار پیرایه ارجمند

گرانمایه یی دیگر دلپسند — ز گنج و ز زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها — چو کوه رونده چهل ژنده پیل
که نگذشتی از ذات شان دنبل — چو شه دید گنجی فرستاده را — چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینه رونقش از یاد شد — نگند از مالش دران چار چیز
چنان بود کو گفت وزان بیش نیز — چو در آب جام جهانتاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن — خبر یافت از کارهای کهن — طبیب مبارک چو برزد نفس
زتن برد بیماری از دل هوس — ازان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر



کشان همچنان سوی لشکر کشید | ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ | باقبال طالع برآمد بجنگ | نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردش بزندان اهرمنان | دل روسیان ازچنان زور دست | بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم | بشاهی درآمد شهنشاه روم | ازان تیغ زن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن شهریار | که امروزش این بیوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان | برون آورمش بزخم سنان | آخر الامر بخاطر اسکندر چنان

رسید و با امرای خود چنان نیز صلاح اندیشید که انسان چون بندهٔ احسان است مصلحت دران می بینیم که اورا از بند بیرون آوریم و مجلس برای او بیاراییم و در گنج و بخشش بروی او بگشاییم چون آن لطف و احسان از ما بیند شاید این عقده را بگشاید و این زنگ را از آیینهٔ خاطر بزداید و اگرنه کار مشکل ست و رنج بردن بیحاصل اشعار دلم اینجا خراب و جان آنجا

تنم اینجا چنین روان آنجا | چون توانم زیم بمنهای یاران | شب تاریک و ابر غم باران

این فکر چون عین صواب بود همه را معقول نمود فی الحال نظم

		ازان زور دیده تن زورمند
بفرسود تا بر گرفتند بند	رها کردش آن شاه آزاده مرد	ز آزادمردی زبان کس نکرد
نشاندش به آزرم و دادش طعام	نوازشگری کرد با او تمام	میلی چند با گوهرش یار کرد
بسی گوهرش را پدیدار کرد	چو مستی درآمد بدان شوربخت	بغلطید چون سایه در پای تخت
چو توسن ولی گرچه با کس نساخت	نوازنده خویشتن را شناخت	ازانجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او راند	شگفتی فرو ماند خسرو دران	نشان باز جسته سخن از سران
یکی گفت چون می دروگر دگار	سوی خانه خویش بربست بار	یکی گفت صحراست این گفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت	شد از هرچه رفت آشکار و نهفت	سخن گوش میکرد چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون	چه شب بازی از پرده آرد برون	چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست	به آزرم در پیش خسرو نهاد	برسم پرستش زمین بوسه داد
چو شه دید در خرمن آن ماه را	زمردم تهی کرد خرگاه را	دران ترک خرگاهی آورد دست
شکنج نقابش ز رخ برشکست	چو دید آفتی دید ز اندیشه دور	نه آفت که بل آفتابی ز نور
بپرسید کاحوال خود باز گو	دلم را بدان داستان باز جو	بگفت که مرا چون این حادثه

دست داده و مرکب بختم در میدان نامرادی افتاد مرا در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد برگرد من به پاسبانی صف برکشیدند چون پاسی از شب گذشت ابری ظلمانی پیدا گشت

از میان آنمردم [illegible] بر جا نظم	رقیبان که شب پاس میداشتند	زبیمش همه جای بگذاشتند
بجز من ندیدم که اندر کمند	همی کند و بر دیگری می فگند	درآمد چو مرغم ز جا برگرفت
همه بندها از دست و پا برگرفت	بپایان که بر تخت شاهم نشاند	ز پایان ماهی بماهم نشاند
بپیچید و چون حال خود باز گفت	ز شادی رخ شاه چون گل شگفت	و بعضی چنین روایت کرده اند

که اسکندر در هندوستان شبی بخواب دید یا میان خواب و بیداری از هاتفی شنید نظم

در قضا ناگاه سیمرغ ای عجب	جلوه گر بگذشت در [illegible] شب	در پریدن اوفتاد از وی پری

لاجرم پرشور شد زان کشوری | این پراکنون ز نگارستان چین جست | اطلبوا العلم و لو بالصین از بست

بنابران اول بهار بود که از هندوستان عزیمت چین نمود و چگونگی از خود رسول بر ساختن خاقان و آمدن پیش اسکندر و بزبان شیخ نظامی مبسوط ذکر کرده و گفته از پیشکشها که خاقان کشید و جهت اسکندر یکی آن دختر بود که آن کار را نمود خواه در طریق دلربائی و خواه در شیوهٔ کشورکشائی

مجلس پنجاه و هشتم

چهره کشای ایوان بی ستون ارم ذات العماد اللتی لم یخلق مثلها فی البلاد

نظم

مجسطی دان اقلیدس کشائی
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
به پیشه از زیش شاگرد تا ردم
به مقدار دو میلش زور بندد

بوقت هندسه عبرت نمائی
زبس نقش غریبانه سنگ و آهن
به تیشه سنگ خارا را کند موم

به آهن نقش چین بر سنگ بندد
برآرد چشمهٔ خورشید روشن
چو یک پیل از سطبری و بلندی

فرهاد و شاپور در بلاد چین با هم بیبودند و به نقش بندی و صورتگری اشتغال مینمودند شیرین را هوس آن شد که جوئی بکند که از دو فرسنگی منزل او که گوسفندان را بدوشند از انجا شیر به پیش کوشک او آید چون این حال بشاپور گفت

زمین بوسید بعرض شیرین رسانید
جوانی نام او فرزانه فرهاد
بود هر کاری استاد و شوار
بدست آورد فرهاد گزین را
درآمد کوهکن مانند کوهی
بواجب جایگاهی ساختندش
در اندیشه که لعبت باز گردون
پس آن پرده لعبت بازی کرد

نظم

به استاد چنین کارت براید
نخست استاد باید آنگهی کار
بشاد روان شیرین بردندش
کز و آمد خلائق را شکوهی
برون پرده فرهاد ایستاده
چه بازی آورد از پرده بیرون
دو قفل از شکر و قوت برداشت

که هست اینجا مهندس در استاد
بدین چشمهٔ گل از خارت برآید
بجستن کرد شاپور آن زمین را
برسم مهتران کرسی نهادش
رقیبان حرم بنواختندش
میان در بسته و باز و کشاده
جهان ناگه شبیخون بازیی کرد
دو یاقوت و شکر قوت برداشت

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن بسی شیرین زبان بود
کسی را کان سخن در گوش رفتی
اگر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
زگرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آه شغب ناک
چو مصروعی ز پا همی افتاد بر خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغی دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
گله دورست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانان آنجا شیر دوشند
پرستاران اینجا شیر نوشند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
روان انگشت را بر دیده بنهاد
وزانجا رفت بیرون تیشه بر دست
گرفت از مهربانی پیشه بر دست
بدایشان گفت کان موضع کجا است
که شیرین را بدان میل هوا است
نشان دادش یکی فرزانه دستور
بدان موضع که هست امروز مشهور
چنان از هم درید اندام آن بوم
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بیکماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوئی آشکارا
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نمی گنجید موئی
چو کار آمد بآخر حوضه بست
که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد
تمام حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آمد بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض بگذشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده
بگرد دست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

چون فرهاد را آن اعزاز و اکرام کردند بیکبارگی او را بی صبر و آرام کردند که نه یارای نشستن ماند و نه پای رفتن این بیت فغانی را بر خود خواند که بیت

حیرانم از این شیوه ندانم که چه سازم
نی با تو توان بود و نه هم بی تو توان زیست

عاقبت آن بیچاره پریشان روزگار برآشفت و بهیچ نوع نتوانست قرار گرفت نظم

از آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

نه صبر انکه دارد پای دوری
دمی وصد هزاران آه دلسوز

نه برگ انکه سازد با صبوری

شبی وصد دریغ و نوحه تا روز

روز بهر نوع که بودی بگذراندی فاما بغمهای شبهای تار درماندی دور از یاران کهن همچون مجنون با خود در سخن از بیخودی در شبهای تار هزار بار مرگ خود جسته و هر زمان از سوز داغ هجران دست از جان خود شسته از یکطرف از آب چشم و شعله عشق پر آتش و آب و از یکطرف از فرقت یاران در اضطراب روزی سنگ از کان میکند بدان روز و شب جان میکند نظم

بلا همراه در بالا و در زیر
چو وحشی توسن از هر سو شتابان
بر او گرد آمده یک دشت نخچیر

شبی وصد دریغ و ناله تا روز
گرفته انس با وحش بیابان
یکی پهلوگهش رفتی یکی جای

دل از جان برگرفته وز جهان هم
دلی وصد هزاران حسرت و سوز
ز معروفان آن دام زبان گیر
یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی از محرمان راز پرده از روی کار برداشت و کماهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون آن سخن را سر تا پای گفت خسرو اول ازان شادمان گشت و آخر بر آشفت نظم

بنزدیکان خود نامحرمی چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم
خردمندان چنین دادند پاسخ
زرافشانی بدو کردن چو خورشید
که تا آن روز کاید روز او تنگ

نشست و زد در همعنی دمی چند
اگر مانم بدو کارش تباهست
که ای دولت بدیدار تو فرخ
ورش نتوان بزر معزول کردن
گزارد عمر در پیکار آن سنگ

که با این مرد سودائی چه سازیم
وگر خون ریزمش خود بیگناهست
نخستش خواند باید با صد امید
به سنگی بایدش مشغول کردن
چون ارکان دولت در مجلس

خسرو یکجا قرار دادند جمعی را تهیه کرده به طلب کوهکن فرستادند و مقرر کردند که هر کس او را همراه ازین سفر باز گردد بخلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه سرافراز گردد نظم

ز هر سو هر یکی میراند بشتاب
تهی می یافتند آن گوهر از کان
چو مجروحان دل از شادی گسسته

چنان آن تشنگان از پی آب
یکی از قاصدان درگه شاه
غبار عاشقی بر روی نشسته

بجستندش همی کوه و بیابان
نظر انداخت بر شخصی زناگاه
بدانست او که فرهاد است نجوس

که از شیرین جدا ماندست مهجور
جوابش داد و گفتا ای جوانمرد
کرا گویم که تو فریاد من رس

سلامش کرد و پرسیدش که چونی
لب خشکم ببین و گونهٔ زرد

چرا از مجلس شادی برونی
ندارم در جهان از نیک و بد کس

چون قاصد پیغام خسرو را بدو رسانید و به افسانه و افسون اندکی دل او را از بند غم برهانید سبک از جای برجستند و احرام ملازمت درگاه بستند چون بکریاس اساس خسرو رسیدند و بشرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از وی چیزها پرسید در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید نظم

بیاران گفت از خاکی و آبی
نیامد پیش پرسیدن صوابش
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
چنان کامد شدن ما را نشاید
جوابش داد مرد آهنین چنگ
چنین شرطی بجای آورده باشم
به تندی گفت آری شرط کردم
نشان کوه جست از شاه عادل
ز دعوی گاه خسرو با دمی خوش
کمر بربست و زخم تیشه بگشاد
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ
گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
به کوه انداختن بگشاد بازو
رسیدی آفتابش بر سر کوه
که ای محراب چشم نقشبندان

ندیدم کس بدین حاضر جوابی
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد
که مشکل میتوان رفتن بدان راه
بدین تدبیر کس را دسترس نیست
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
ولی خسرو رضای من بجوید
وگر زین شرط برگردم نه مردم
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
روان شد کوهکن چون کوه آتش
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
چو شد پرداخته فرهاد چون چنگ
همی سنجید سنگی بی ترازو
شدی بر پای آن صورت زدی بوس
دو دانجش به وان وه دمندان

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
فگند الماس را بر سنگ بنیاد
میان کوه راهی کند باید
که کار تست این و کار کس نیست
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
بترک شکر شیرین بگوید
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
که خواند هر کس اکنون بیستونش
بدان کوه و کمر برفت چون باد
بر و تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آتش انگیز
ز صورتکاری دیوار آن سنگ
به شب هنگام کز صحرای اندوه
بر آوردی الب حسرت صد افسوس
نجنبد الم کسی در خیل بیدادت

که گر سیرم کند بالین من راست | اگر صد سال در جائی نشینم | کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید به دنبال | سگان را در جهان جا و مراغه
گیا را در زمین پا و مراغه | پلنگان را بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم به آسایش نه در سنگ | مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی | بدین بی روغنی مغز و دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده است ازین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد | منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته | اگر پائی بدست آرم دگربار | بدامن در کشم چون نقش دیوار
بصد دیوار سنگین پیش و پس را | برآرم تا نبینم هیچ کس را

روزی شیرین را هوای فرهاد در سر افتاد با جمعی از محرمان آن راز در میان نهاد خیمه از کوشک بیرون زد و رقم تفرج بیستون کوه

نظم

بفرمود اسپ را زین برنهادند | صبا را مهد زرین برنهادند | برون آمد چگویم چون بهاری
بزیبائی چو یغمائی نگاری | روان شد نرگسان برخواب گشته | چو صد خرمن گل سیراب گشته
چو کوهی کوهکن را سوی خود خواند | وزانجا کوهکن زد کوهکن راند | زنعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را چون فلک پرگار میزد | چو آمد با نثار مشک و نسرین | برآن کوه سنگین کوه سیمین



خرامان میشد آن ماه منور
بدستش داد کاین بر یاد من گیر
شده بر کوه کوهی با دل تنگ

پس پیش بتان مانند خسرو
چو عاشق مست گشت از جام باقی
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

شکر لب داشت بر لب ساغر شیر
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
خبر رفتن شیرین بطرف کوه

بیستون چون بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبید و بطریق مشاورت در دفع فرهاد از هر یک استفسار مینمود آخر الامر مردی کاردیده آن عقده را بگشود و گفت کسی میباید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که شیرین بمرد بلا شبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد چون خاطر بران قرار دادند مطلقاً با هیچ فردی دران زبان نگشادند نظم

طلب کردند نافرجام گویی
به زر وعده با هم کردند
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
چراغ عمری بغفلت میگذاری
چه یاران یار کو شیرین زبانت
غم شیرین بر و بس دید درگاه
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه
سپردندش بخاک و بازگشتند
برآورد از جگر آه شغب ناک

گره پیشانی و دلتنگ رویی
فرستادند سوی بیستونش
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
بگفتا بر نشاط روی یاری
مرا صد بار شیرین تر ز جانست
برآورد از سر حسرت یکی باد
به آب دیده شستندش همه راه
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
چو مصروعی همی غلطید بر خاک

سخنهای بد پیش تعلیم کردند
شده بر پی حفاظی همنوایش
که ای نادان غافل در چه کاری
کنم زینسان که بینی دستکاری
چو مرد ترش روی تلخ گفتار
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
هم آخر با غمش دمساز گشتند
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
عاقبت از سخنان سرد آن

ناجوانمرد بسی همچون مرغ نیم بسمل سی طپید و بسیاری در خاک و خون گردید و هر خاک که بر گرد او بود بر سر کرد و همچون سبزه پژمرده سر از خاک بر نکرد نظم صلای درد شیرین در جهان داد

زمین بر یاد او بوسید و جان داد
چو کار افتاده گرد دینوایی
که در کاهش طبرزد زهر گردد

زمانه خود جز این کاری نداند
در و گیرد ز هر سو بلایی
چنان تنگ آید از شوریدن بخت

که اندوهی به هر جا بستاند
چنان در خوشدلی بی مهر گردد
که بر باید گرفتش ز جهان رخت

سراینده چنین افگند بنیاد   که چون در عشق شیرین مرد فرهاد   دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین گم شد ز باغش   بران آزاده سرو جویباری   بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله در بست   بخاکش داد و آمد باد در دست   ز خاکش گنبد عالی برافراخت
وزان گنبد زیارت خانه ساخت   وزان پس از سر خاکش خروشان   بسوی قصر شد گریان و جوشان

میگویند این قصه در اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بتاریخ دوم سال از هجرت بود

مجلس پنجاه و نهم

قیس عامری که شیفته بود در حلقهٔ زمرهٔ بایکم المفتون و آشفته از سلسلهٔ دایره یقولون انه لمجنون از ازل الآزال تا رسیدن عمر او بچهل و پنجسال عشقش بدو دست آب میداد مثنوی

زان گوهر عشق تاب میداد   شد جان پدر بروی او شاد   از خانه بمکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی   با او بموافقت گروهی   با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند   بود از صدف دگر قبیله   ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختر خوب   چون عقل بنام نیک منسوب   آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی   آهو چشمی که هر زمانی   کشتی بکرشمهٔ جهانی
زلفش چو شبی رخش چو باغی   یا مشعلهٔ بچنگ زاغی   روی او سهیلی مستنیری که

اقتباس نور نموده باشد از مهر منیر بدر الدجی و موی او سیاه دلی همرنگ قیری که کسب ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد از غایت و ماجیر اسری بعبده لیلا نظم

در هر دلی از هواش میلی   گیسوش چو لیل و نام لیلی   از دلبر ادی که قیس دیدش
دل داد بمهر و جان خریدش   او نیز هوای قیس میجست   اندر دل هر دو مهر پیوست
مستی نخست باده سخت است   افتادن نا فتاده سخت است   چون از گل مهر بو گرفتند
با هم همه روز خو گرفتند   چون یکچندی برین بر آمد   افغان ز دو نازنین بر آمد
زان دل که بیکدگر بدادند   در معرض گفتگو فتادند   زان قصه که محکم آیتی بود

در هر دو هنر حکایتی بود
بند سر نافه گرچه خشک است
برقع ز جمال هر دو برداشت
از عشق جمال آن دلارام
می بود ولیک ناشکیبا
او نیز بوجه بینوائی

کردند بسی بهم مدارا
بوی خوش او گواه است
چون شیفته گشت قیس را کار
نگرفت بهیچ منزل آرام
وانانکه نه اوفتاده بودند
میداد برین سخن گواهی

تا راز نگردد آشکارا
بادی که ز عاشقی خبر داشت
در چنبر عشق شد گرفتار
در صحبت آن نگار زیبا
مجنون لقبش نهاده بودند
و چون مدتی برین حال

بگذشت ناگاه از بام بفتاد طشت چشمهٔ چشم ایشان بگشاد و راز شان بر روا افتاد سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا ساختند ❁ رباعی ❁

لیلی چو بریده شد ز مجنون
از هر مژه گشاد سیلی

سیر بخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی

در اطراف و جوانب قبایل چندی بودند و در ایام زبان و هم دل چون جدائی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شیدا به اضطرار رسید آن دو سه یار پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند در حی نزدیک به خرگاه لیلی در صورت گدایان نشستند و از راه خواست ناله در پیوستند نظم آن دید درین و حسرتی خورد

وین دید در آن و نوحه کرد
لیلی چه سخن پری وشی بود
مجنون چمن خزان رسیده

لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون چه حکایت آتشی بود
قانع شده این از آن ببوئی

مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی سمن خزان ندیده
وان راضی از آن به پرسش و جوئی

چون حال مجنون بیچاره تباه گشت پدر از کماهی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی دری نگشود گفتند اول با مجنون تهیه سوال و جواب کنیم و بعد از آن فکر اسباب کنیم ❁ نظم ❁

آن یکی درخواند مجنون از راه
بس بود از زاری و شیون مرا
مغز عشق عاشقان مادی بود

گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
یاد خوشتر گفت از لیلی مرا

گفت او هرگز نیاید زن مرا
سرکشی او را و وا دیلی مرا

هرچه بگذشتی ازین بابی ببود
تا که باشد یاد غیری در حساب
همچو مجنونت همه لیلی بود
آنجا که ذات حدث با ذات شد
رفتن به قبیله لیلی کار نیست نظم
در پردهٔ آن خیال بازی
گرد از همه وی کار ره راست

من نیم زان عاشق شهوت پرست
ذکر مولی باشد از تو در حجاب
گفت او را چون نمیخواهی برست
آنجا کدام مجنون آنجا کدام لیلی
مسکین پدرش بمانده دربند
بیچاره شده ز چاره سازی
آراسته با چنان گروهی

تا کنم خالی ز یاد دوست دست
چون همه یاد تو از مولی بود
اینهمه سودا برون کن از سرت
گفتند سخن او را اعتبار نیست بهتر از
رنجور دل از برای فرزند
با انجمنی بزرگ برخاست
میرفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله واقف شدند ایشان را به اعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعی سید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینهٔ خواست ایشان زد و آتشی در دل سوختهٔ آن جمع پریشان زد نظم

میگو تو فلک بکار خویش است
گر دوستی ورین شمار است
فرخ نبود چو هست خودکام
تا او نشود درست پیکر
جز باز شدن رهی ندیدند

گرچه سخن آبدار بینم
دشمن کاهش صد هزار است
دیوانگیی همی نماید
این قصه نه گفتنی ست دیگر
نومید بجای خویش رفتند

کاین گفته نه برقرار خویش است
بر آتش تیز کی نشینم
فرزند تو گرچه هست خوشنام
دیوانه حریف ما نشاید
چون عامریان سخن شنیدند
هر یک به دیار خویش رفتند

چون عامریان از قبیله لیلی نا امید بازگشتند علاج کار خود در رفتن بکعبه معظمه دیدند تمامی پیران قوم مجنون را به بیت الحرام درآوردند و دست دعا و نیاز از خلوص نیت برآوردند پدر مجنون همچون دل از پرده بیرون که دران غم بیچاره و از خان و مان آواره شده بود نظم

گفت ای پسر این نه جای بازیست
کز حلقهٔ غم بد و توان دست

بگرفت برفق دست فرزند
بشتاب که جای چاره سازیست
وز صاحب خانه چاره میجوی

در سایهٔ کعبه داشت یکچند
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست
وانگه بزبان حال میگوی

یارب که ازین گزاف کاری | توفیق دهم پرستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی برآهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت و گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
پروردهٔ عشق شد سرشتم | بی عشق مباد سرنوشتم
یارب تو مرا بروی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجا | بستان و بعمر او درافزا
میداشت پدر بسوی او گوش | این قصه شنید و گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دواپذیر دارد

پدر مجنون با سرداران قوم چون او را بدان حال بدیدند از کعبه نا امید برگردیدند مجنون بطریق معهود در کوه نجد و نواحی آن میگردید و با دمی همدم نظم

میخواند چو عاشقان نسیبی | میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته | وان چهره بخون دیده شسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا | باشیح و نباتهای خضرا
هر وحش که بود در بیابان | بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه | لشکرگهی کشیده در راه
وایشان همه گشته بنده فرمان | او بر همه شاه چون سلیمان

و در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر درد میگفت و درر معانی به الماس بیان می سفت و این چند بیت از جملهٔ اشعار اوست نظم

فراقک من تهوی امر من الصبر | ولا شی فی البلوی آخر من الهجر
ولما حدا الحادی وسار رکابهم | ونادی المنادی بالرحیل مع الفجر
فقلت توقف کی افوز بنظرة | لاجعلها زادی الی منتهی عمری

میگوید فراق تو ای آنکسی که محبوب منی تلختر است از صبر سقوطری و هیچ چیز در بلاها اضر نیست از هجر تو ای رشک پری و هرگاه که ساربان بنیاد حدی کند و منادی ندا کند که طبل کوچ زنند زاری کنم که چندان توقف کنید که بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردم که دیدار یاران زاد راه مسافر است که تا آخر عمر

اگر کسی همان یک نظر بسم میگویند که اهل لیلی مجنون را در قبیله خود راه نمیدادند و حال آنکه

به منطوق این بیت حسن شعر | اگر چه در عرب از هر قبیله کعبه نباشد | نبود قبیله مجنون بجز قبیلهٔ لیلی

روزی توجه او بدانجا بود و دری بر وی او را انجا میگشود نظم | آن یکی پرسید از مجنون مگر

گر کدامی سوی قبله است ای پسر	گفت اگر هستی کلوخی بی خبر	اینکت کعبه تو در سنگی نگر
کعبهٔ جان روی جانان دیدنست	روی او در کعبهٔ جان دیدنست	کعبهٔ عشاق مولی آمده ست
وان مجنون روی لیلی آمده ست	گرچه کعبه قبلهٔ اهل جهانست	لیک ایم کعبهٔ دل قرب جانست
در حرم گاهی که قرب جان بود	صد هزاران کعبه سرگردان بود	سرگردان میگشت در کوه و دشت
که بچه وسیله رو بدان قبیله آرد نظم	دید چوپانی دران صحرا و دشت	پوستی بستد از و مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند	خویشتن را کرد همچون گوسفند	آن شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار	سوی لیلی ران رمه من در میان	تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من	بهره یابم ساعتی از دوست من	عاقبت مجنون چو زیر پوست شد



با رمه پنهان بسوی دوست شد	خوش خوشی بر خاست اول جوش از و	پس بآخر گشت زایل هوش از و
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت	بر گرفتش آن شبان دوش بدشت	آب زد بر روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش ز آب	بعد ازان روزی دگر مجنون مست	گشت با قومی بصحرا اندر نشست

یکتن از قومش بمجنون گفت کای | تن برهنه ماندهٔ ای سرفراز | جامهٔ کان دوست داری بهر
گر بگوئی من بیارم این نفس | گفت هر جامه سزای دوست نیست | هیچ جامه بهترم از پوست نیست
اطلس اکسون مجنون پوست است | پوست خواهد هر که لیلی دوست است | دیده ام در پوست روی دوست من
کی شناسم جامهٔ جز پوست من

عاقبت از گردش این دایرهٔ بی مدار و جنبش این چرخ ناپایدار بیوفائی غریب کرده روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار

نظم

لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی | شد چشم زده بهار و باغش | زد باد طپانچه بر دماغش
زان روز که یار از وجدا شد | سروش ز گداختن گیا شد | تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار | تب لرزه شکست پیکرش را | تبخاله کشید شکرش را
بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد | کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورده باشیر | چون جان ز لبم نفس گشاید | گر راز گشاده گشت شاید
در گردنم آر دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار | کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم | آواره من چو گردد آگاه | کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری | آید بسلام این عماری | از بهر خدا نگوش داری
در روی نکنی نظر بخواری | من داشته ام عزیز دارش | تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر | آن لحظه که می برید زنجیر | از بهر تو تن بخاک میداد
بر یاد تو جان پاک میداد | احوال چه پرسیم که چون رفت | با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری | جز با غم تو نداشت کاری | و امروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست | چون منتظران درین گذرگاه | بست از قبل تو چشم در راه
چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبیده بود جان داد | پرداخته شد حیات او نیز
بنوشت جهان برات او نیز | طغرا کش این مثال مشهور | بر شقه چنین نوشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه | چون مهد شکسته دل شد آگاه | آمد بر آن ز راه برده

تاریک شب چراغ مرده
باریده بباغ ما تگرگے
با داغ تو زیست هم در ان مرد
چون صاعقه خرده برافروخت
انگشت کشاده دیده در بست
کز محنت خویشتن وا رهانم
اید وست بگفت و جان برآورد
بشتاب که رخت از جهان رفت
ور گرد تو حلقه کرده چون مار
بگذر ز جهان که شهره در دست

گفت از پی آنکه بخت گشت
وز گلبن ما نماند برگے
مجنون خراب مست مدهوش
زان برق هم او فتاد وهم سوخت
کای خالق هرچه آفریده است
درحضرت یار خود رسانم
او نیز گذشت ازین گذرگاه
آهسته مران که کاروان رفت
گر در نگری بفرق پاهست
گر باز و حریف مهره در دست

اندازه کارها دگر گشت
لیلی شد و رخت ازین جهان برد
زان زلزله شد تمام از هوش
برداشت بسوی آسمان دست
سوگند بهرچه برگزیده است
چون تربت دوست در برآورد
وان کیست که نگذرد برین راه
این هفت سر اژدهای خونخوار
در حلقه اژدهاست جاهست
در وفات لیلی و مجنون خلاف است

آنچه اصح است آنست که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدی وتسعین از هجرت لیلی وفات یافته ومجنون بعد از و بچند وقت

مجلس شصتم

خورشید منظر ماه پیکر خسرو شاه ابن قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خسرو خاورے یگانه زمان و نادره دوران در شیوهٔ دلبری نظم

بهاری فارغ از باد خزانی
لب لعلش حیات آب حیوان

گل نورستهٔ در باغ جانی
خط او سبزه زار عالم جان

اورا پدر و مادر از خدا خواسته بود تد بر وزه و نماز و صدقه آن دوست و در از شیر دهنده اش از روم بولایت خود میبرده به سببهای غریب و حالتهای عجیب به اهواز افتاده و از ضعف و فرو ماندگی آن ضعیفه طفل شیرخواره را بر دوش در میان خارزاری نشسته باغبان پادشاه آن گل را در میان خارزار یافته و پرورده او را ابرمز نام کرده در عالم الا به ابرمز اشتهار یافته است نظم

اگر من دم زنم در شرح وصفش　　پریشانیم روی آرد چو مویش
کسی کز دور وصفش می شنیدی　　ترنج و دست بیخود می بریدی
همه کشور از و پر جوش می شد　　که هرکس دید ازو بیهوش میشد
شد آن چشم و چراغ روی آفاق　　بزور و علم چون ابروی خود طاق
چنان آوازه اش خورشید فر شد　　که چرخ از وی بپا آمد بسر شد

دایه خسرو شاه در همان چند روز چون فوت شد وزن باغبان اورا شیر داد و پرورد همه کس اورا پسر باغبان میدانستند پادشاه اهواز را دختری بود در غایت حسن و جمال روئی آراسته از زلف و خال مثنوی

سمنبر خواهر بهرام بودی
گلش اندام و گلرخ نام بودی　　اگر عاقل بدیدی نقش رویش　　شدی دیوانهٔ زنجیر مویش
چو نقاشان لطفش نقش بستند　　قلم بر نقش حسن او شکستند　　قضارا گلرخ دلبر چو ماهی
ببام قصر بر شد چاشتگاهی　　تماشا را بیامد تا لب باغ　　نهادش آن تماشا بر جگر داغ
بزیر بید هرمز بود خفته　　ز صحن هوشیاری هوش رفته　　خرد بر خاک راه او نشسته
عرق بر گرد ماه او نشسته　　کمند عنبرینش خم گرفته　　گل صد برگ او شبنم گرفته
چو گل را نرگس تر بر سمن افتاد　　دلش چون ماهتابی بره افتاد　　دم سرد از جگر برزد چو کافور
فرو میبرد آب گرم از دور　　چو ابر نوبهاری اشک ریزان　　چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان
جهان بر چشم او زیر و زبر شد　　بیفتاد و ز هستی بیخبر شد　　چگونه پر زند در خاک و در گل
میان راه مرغ نیم بسمل　　چنان پیوسته آن مرغ دل افگار　　زهی عشق و زهی درد و زهی کار

بعد از انکه آن دختر را چنان کاری افتاد حال خود را با دایه در میان نهاد دایه استبعاد بسیار کرد و روی خود را به طپانچه افگار کرد که دختر سلطانی را با پسر باغبانی چه مناسبت و کسی در خاطر تواند گذرانید میان این دو ضد مواصلت چون دید که دختر هیچ وجه متقاعد نمیشود و هیچگونه آرام نمی گیرد بحسب ضرورت روزی بباغ درآمد و بر هرمز سلام کرد

وبا او خوش برآمد فاما دایه چون بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بی سروبن کرد دراین
آن از هرمز سخنان سرد شنید دایه از گفته پشیمان گردید دیگر هرچند بیهوده می نمود
سودی نداشت و دایه آنرا هبا گشت و رامی پنداشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را
از عشق هرمز منع مینمود و مهر او را از لوح ضمیرش میزدود چنانکه یکبار او را دید که بر
بام میرود و با او خشونت کرد و گفت نظم

شوی بر بام و سازی کار دیگر
نیاید ننگت ای بدنام آخر
درآن ره میزنی تا بار دیگر

کهش گفت ای شده بی آگه از من
من اینم تو برو بگزین به از من
توقف کن فرو آرام آخر

دلم برخاست چون بنشینم آخر
چو شد بر بام هرمز بود در باغ
جهان بین نه جهان چون بینم آخر

نقاب عنبرین از ماه برداشت
دل هرمز نفیر و آه برداشت
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ

که باران بهاری ریخت بر ماه
برون افتاد چون آتش ز بانش
چنان دل بسته او شد بیک راه

چو دل سر در ره پیوندش آورد
بموی زلف گل در بندش آورد
ز حیرت آب آمد در دهانش

چون گل را بتحقیق پیوست که
که تیر عشق او تا بر در دل هرمز نشست و یقین دانست که مرغ دل او در دام مهرش گرفتار
گشت دران گرفتاری بے آرام و بی قرار گشت نظم

دهان پر خنده پیش دایه آمد
چو خورشیدی به پیش سایه آمد
رخ چون کاه او گشته چو ماهی
وزان شادی جهان بر روح کاهی

چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت
که تا خود گل چرا پرخنده لب داشت
بدو گفته چه بد یارب که گل دید

که یکساعت پس از گریه بخندید
ندانستم ترا چندین دلیریست
بدین روزت ندیدم اینچه سیریست

چو خندانی بگو احوالت اید و
گه گل از خنده بیرون آمد از پوست
گلش گفت این زمانم از زمانه

یکی تیر آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و کار خویش کردم
دل او چون دل خود ریش کردم

بزلفم کردمش داغ جگر سوز
ازان زلفم سیه تابست امروز
چون دایه بر انحال اطلاع

یافت دو سه روزی دختر را تسکین داد و بعد ازان روزی بباغ درآمد هرمز پیش دوید
وسلام کرد دایه جواب نداد نظم

چو هرمز دایه را با خود بکین دید
بغایت خشمناک و زهر کین دید

برِ او رفت و گفت ای دایه آخر
ز سرمستی برون از پرده گفتم
ز گل هم سوخت شیخ و هم کبابم
که بد با تو نه با خود کرده ام من
بزاری گفت ای هرمز گریز
چرا پشت نباشد دایه بنده
رسانم هر دو را چون ماه با مهر
اساس وعده در خلوتگه شاه
بیامد دایه چون بادی بر گل
چه آوردی خبر از دلستانم
بهم اشب و ادکای گل در جهان نه
که چون هرمز به نیکویی محالست
بسی دم دادش القصه بارے
ترا صبحی ز وصل او برآید
بدو گفت ای بتو دل زنده جانم
فرو شد آفتاب و مه برآمد
چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت
بشکل آفتاب بی سایه در پس
چو ماه او بخدمت راه بگرفت
گل خورشید رخ در راه افتاد

ببادم بر مده سرمایه آخر
ز من کینه مگیر ای سیم سینه
وزین آتش ز سر بگذشت آبم
ز بس کز دیده خون بگذشت بر وی
نخواهم هرگزت خوردن جگر نیز
کنون رفتم بعذر این بر ماه
نشانم هر دو مه را چهره بر چهر
زمانی راست شد میعاد گاهی
چو گل خندان سخن گویان چو بلبل
چه ساخت پرسیم از گرد ره آخر
ندیدم همچو هرمز نیک جوان من
نسازی کار با او با که سازی
چو راضی گونه شد نیم داری
چو گل از دایه بشنود این سخن را
چگونه شکر تو گفتن توانم
نشسته بود هرمز منتظر وار
چو خورشیدی گل سیرآب بفروخت
چو هرمز دید روی گل کنیزان را
زمین در پیش آمد ماه بگرفت
بنازش برد در زیر چمن در

سخنها پیش تو بیخورده گفتم
که از مستان کسی نگرفت کینه
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من
بزاری دایه گریان گشت بر وی
چو جان کار خم از تست زنده
کنم آن ماه را زین مهر آگاه
فگند القصه آخر در شبانگاه
که جمع آیند خورشیدی و ماهی
گلش گفت ای گرامی تر ز جانم
بگو شیر آمدی یار و به آخر
ترا این عشق ورزیدن حلالست
نبازی عشق با او با که بازی
نهادم وعده تا چون شب درآید
رخش شد همچو گل آن سروبن را
چو شد روز و شبی دیگر درآید
که تا با گل کند در باغ دیدار
بباغ آمد چو ماهی دایه در پس
بخدمت بوسه دروی زمین را
چو سایه از زمین بر ماه افتاد
فتاده این شکر لب آن سمنبر

همی ناخورده مست افتاده هر دو
شده چون بیهشان بی باده هر دو



یکی را پای در گل مانده از عشق
دگر چون ماهی از آب اوفتاده
ز بی‌صبری دل هرمز همی خست
چو شیر و چون شکر با هم بخفتند
زده اسباب شادی دست بر هم
به بسته برگشاده عهد بستند
برین چون مدتی بگذشت ایام
ولیکن دور هم ماندند یکچند

دگر را دست بر دل مانده از عشق
چو بختی طوف کردند آن دو دلجو
که با گلرخ نگر در گل کند دست
چو با هم هر دو دلبر دست بودند
بپای افتاده سرمست با هم
که گر مهلت بود در زندگانی
گل و هرمز بیاسودند از کام

یکی چون ماه در تاب اوفتاده
بخلوتگاه رفتند از لب جو
باخر چون بسی با هم بگفتند
دو مغز و هر دو در یک پوست بودند
باخر چون شکر با شهد جستند
بهم بردند عمر کامرانی
جهان بکام خود راندند یکچند

مبتداء تفرقه ازانجا شد که پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر سر اهواز آمد به طمع همین دختر و دران جنگ هرمز کارهای بهادرانه کرد و آن دختر نیز خود را در جنگ گاه خود را به هرمز رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد چون پادشاه اهواز بسبب هرمز غالب شد مشار الیه بسیار معظم گشت و برسم رسالت او را نزد قیصر روم فرستادند ایشان یکدیگر را شناختند و چون هرمز مقید دختر بود از قیصر رخصت نمود چون به اهواز

رسید پادشاه اصفهان باز لشکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمد و این کرت فائق گشته و دختر را برده و آن ولایت را زیر و زبر کرده چون هرمز رسید و آن حالت را مشاهده کرد و از حال دختر رسید تغیر و تطیر بد و گفتند آتشی در جگرش برفروخت و مغز استخوانش بسوخت دران اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل را مشتمل بر آنکه اگر خود را رساندی فبها و الا دیدار بقیامت افتاد چون بعد از مشقت بسیار و گرفتاری دران راه بهر کیفیت به اصفهان رسید و پیر گشت که باتفاق از اصفهان بیرون آمدند جمعی قطاع الطریق در راه ایشانرا گرفتند و دایهٔ دختر و جمعی دیگر به قتل رسیدند و عاقبت الامر از انجا نیز خلاص شده بروم افتادند و سالها باهم بعیش و عشرت اوقات گذرانیدند آخر الامر هرمز در سر چشمهٔ خرگاه زده بخواب رفته افعی دران سر چشمه او را زخم زد و کشت و شیخ عطار فرموده

نظم

از ین گردنده پرگار سبک رو
نماند هیچکس چه گل چه خسرو

در آمدند بادی چون کنار
ببرد آن هر دو تن را چون غباری
چو چرخ پیر خونخواری ندیدم
بجز خون خوردنش کاری ندیدم

دلا تو خفته و هر زمانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد
بدین وادی بی پایان جهانی

وزین وادی که بیرون خواهد آمد
که نی سر دارد و نی بن پدیدار
چه دریائیست این دریای خونخوار

بسی گردون بسر خواهد گذشتن
گذشتست و دگر خواهد گذشتن

بسی افلاک خواهد بود و تو نه
تنت در خاک خواهد بود و تو نه
اگر عشرت کنی صد سال پیوست
شوی با خاک آخر با دو دست

مجلس شصت و یکم

خیر الحاکمین ابن سبکتگین که آفتابی بود بر آسمان و طلع منصور و ظل ممدود و سروی از بوستان و صاحب لوار الحمد و المقام المحمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سی صد و نود و شش ملتانرا بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد و بتخانها ویران ساخت و رسم کفر از میان هندوان برانداخت و چون پادشاهی

راست گفتار خوب کردار بود و در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادر بالله که دران زمان خلیفه بود او را یمین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم برفاهیت بودند و راهها در غایت امنیت از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند از انجمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود و چون آن کاروان غلامانرا بغزنین رسانید مقوبان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که بهرکس که خواهند فروشند دران محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار تمامی غلامانرا قبول کردند و دست رد بر سینه او زدند چون او راموانستی تمام با انجماعت بود و همه را نگاهداشتند و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فرو گریست و در رفتن شراره که از شعله حیاتش مانده بود میمرد و میزیست حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد کسی را دوانید و ایشان را بازگردانید فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم این یکی را از بهر خدا میخرم او را نیز بیع کردند در بارگاه سلطان مقر بگرفت و چون مرضش برطرف شد اوقات خود را انجنش کرد بعد از ادای فرایض و نوافل یک طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را در زمین دل نشاند و به آبیاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب میداشت چنانکه آن نهال هر روز لوائی دیگر برمی افراشت عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطانرا بر بود چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام بمرتبه که نمیدانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدامست و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست بیت

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود	چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن ملاحتی بود از حد بیرون هم در حسن صوری و هم در حسن معنوی

روز افزون

نظم

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز
از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی بر آسمان امید
سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی
کار او روز دولت افروزی
ابروش قبلهٔ صفا کیشان
طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران ازو گرفته شکست
متناسب ز فرق تا بقدم
متواضع ز شاه تا به حشم
در ادای حقوق خدمت شاه
نشسته ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش
وز جمال و ادب فریفته اش

شبی سلطان مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسباب عیش و طرب دران انبوه و بترتیب و آیین نشسته دران بزم گروه گروه چون دوری چند بگردند و شعله اثر می بقبهٔ دماغ سلطان رسید

نظم

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش
سرنگون سر نهاده بر گوشش
بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهر تاری
بندد از عشق دست زناری
رسم دین از میانه برگیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زن که هان محمود
سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش ازان کت بکفر افتد کار
تیغ برکش به قطع این زنار



خنجر اندر کف ایاز نهاد | گفت کن لطف و هر چه باد اباد | قطع کن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را | گفت ایاز از کجا برم ای شاه | تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شبست | رفت یک نیمه زین شب ظلمت بست | چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیمی از زلف خویشتن ببرید

چون ایاز که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند و عقلش ببرید چشمش تاریک شد و بمردن نزدیک گردید چون بخود آمد گفت بیت

زلف ببریده را چکنی تار تار بخش | تاری بعاشقان سیه روزگار بخش

ایاز فی الحال ازان زلف که سر رشته اش بجایی میکشید تاری چند بچید و بوسه داد و به پیش شاه نهاد نظم

بوسه داد و به پیش شاه نهاد | شاه دست کرم به بذل گشاد
ریخت چندان در و زر و گوهر | بهر فرمان شنیدنش بر سر | کرد در پیش آن شه والا
نتوانست کرد سر بالا

چون شب به آخر انجامید و هر کس بگوشه بیارامید سلطان مست خراب گشته رفت بخواب چون صبح بدمید از خواب بیدار و اندکی هشیار شد از حرکات شبانه یاد کرد دود از جانش برآمد و روز عیش و طربش بسر آمد نظم

زلف ببریده را گرفت بدست | همچو ماتم رسیدگان بنشست | با دل خویش برگرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش | بود عمر دراز زلف ایاز | روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم | بر خود و عمر خود ستم کردم | صبر و هوشش فتاده در کم و کاست
که بجا می نشست و گه میخاست | روز بگذشت و او قرار نیافت | هیچکس ره از اهل بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند | منتظر بهر بار بنشستند | عنصری ره شد اندر راهنما
که به و خویش را بشاه نما | بوکه این عقده را گشاده دهی | رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور | گفت هستم ز شغل خویش نفور | حسب حالم ترانه ده ساز
که بعیش شبانه آیم باز

عنصری بگید و بشتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود بگشود و آن دو بیت این بود که گفته اند ❊ رباعی ❊

گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کارایش نخل هم ز پیراستن است نظم

عنصری چون ازان سخن دم زد / آتشی در تمام عالم زد
برگرفتند بانگ نوشانوش / در حریفان فتاد جوش و خروش
دست همت ز تاج و تخت افشاند / وقت شه زان ترانه خرم شد
ساغر خرمی دمادم شد / عنصری را به پیش تخت نشاند
دهنش را سه باره پر کردند / داد فرمان که جوهر آوردند
آن دهانی که ریخت بر روی در / ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان / ماند این تازه در بگوش جهان
روزی بعرض سلطان رسانیدند

که رندی شیدائی گدائی بیسر و پائی با ایاز عشقبازی میکند و با چون تو پادشاهی انبازی میکند هر گاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود این دیوانه سرگردان میگردد

و در پی گوی دوان میشود نظم
خواندش محمود و گفتا ای گدا / خواستی هم کاسهٔ با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم / عشقبازی راز تو کمتر نیم
عشق و افلاس ند در همسایگی / هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهانداری ولی افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصل ست آنچه تو داری و بس / صبر کن با درد هجران یک نفس
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر / جمله چون برگوی میداری نظر
گفت زیرا که چو من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بیسر و بی پا بجان استاده ایم
دولتی تر از من آمد گوی راه / کاسپ و ر نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی اگرچه زخم دارد بیقیاس / از پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو / نیستم او در پی و من پیش ازو
من نمی یارم بوصلش بو ی برد / گوی وصلش یافت زمن گوی برد
شهر یارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگوئی دروغ ای بینوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی ام اهل این مجلس نیم
در تو ای محمود کو معنی عشق / جان فشان ور نی مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان

داد جان بر روی جانان ناگهان | چون ایاز آن دید جان بر خاک راه | شد جهان بر چشم شاه اندم سیاه
گر تو نیز دیک تو جان بایست خورد | تو درآ تا خود ببینی دست برد | چون درآئی تا خبر گردد ترا
عقل و جان زیر و زبر گردد | در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان مرد و

ایاز نیز در همان مفارقت الم جان سپرد

مجلس شصت و دوم

سلیمان حشم جاه گیتی پناه	سپهر فلک قدر انجم سپاه	ابوالفتح سلطان جلال الدین

ملکشاه بغایت خوبصورت و خوش قامت بوده در چهارصد و چهل و پنج متولد شده و در چهارصد و شصت و پنج به سلطنت نشسته پادشاه مساعد بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت مهنا مؤید بتائید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری ایشان را کار در خت نشاندن بود و او را بر خورداری در زمان دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت خوشنود و بلاد معمور از اقصای مصر تا خان بالیغ که پای تخت ختای است در تصرف داشت و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشت یکچندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسپ کامرانی تاخت و بر بساط ملک شطرنج شاهی باخت روی بهیچ مراد ننهاد که حاصل نشد و عاشق هیچ محبوبی نگشت که بدو واصل نشد روزی از تخت خود برسم شکار سوار شده قریب پانزده فرسنگ رانده بود و از لشکر جدا مانده از دور نظرش به خانهای مردم صحرانشین افتاد و هوا در غایت گرمی بود تنها بدان خیل رسید آوازداد از خرگاهی ماهی بیرون آمد و بدان آفتاب در مقابل ایستاد چشم سلطان که بر رخساره آن جوان افتاد فریفته و شیفته او گشت فرمود که ای جوان بمنزل شما نزول میتوان نمود و لحظه در سایه شما میتوان آسود آن جوان سلطان را بشناخت و خود را در پای اسپ او انداخت و گفت بیت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست



درزیر قدم سلطان جامهٔ به تکلفی داشت بینداخت و پدر خود را همان لحظه خبردار ساخت
دران محل از ملازمان سلطان قریب بسی کس که درعقب مانده بودند رسیدند و سلطانرا
دیدند خوش رقت و خوشحال و جوانی مروحه بدست در غایت حسن و جمال او به باد زدن
و بخدمت سلطان مشغوف و پدرش به طبخ کردن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان
دل بباد داده و از شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف
نمودند و پدر آن جوان خدمتهای لایق کرد و پیشکشها کشید از اسپان اعلی و شتران
بختی توانا و گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را
طلبید و نوازش بسیار کرد و در اثنای سوار شدن آن جوان را اسپ خاص و
خلعتهای پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سورغالات ارزانی داشت
و دل سلطان یاری نمیداد که ازان منزل بیرون آید هر زمان به بخشش دیگر کس
درمیان می انداخت و شعلهٔ عشق هر زمان در جانش علم دیگر بر می افراخت از پدر

آن جوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام داشت این زمان بنده خاص بیگ است هر نام کنند فرمود که پسر تو هرگز ملازمت کرده عرض کرد که ملازمت نکرده فاما دوش با خود نذر کرده ام که او را ملازم سلطان سازم نزدیک بود که از ان شادی سلطان را جان بر آید و نقش هستی را از لوح وجود بزداید گفت ما پسر ترا بفرزندی قبول کردیم خاطر جمع دار و همت از جانب او بازمدار بعد از اندک فرصتی که در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و صاحب هزار نوکر شمشیر دار گشت و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که در اطراف و اکناف برور شک میبردند و مدتها حسن او بریکه قرار مرکب بر سر میدان ملاحت رانده بود و هژده سال در هژده سالگی مانده و انوری در مدح او اشعار بسیار دارد از انجمله است این که نظم

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد	بلی سر بر فلک آرد چو بیخ اندر سمک دارد
سر افرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را	که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بک دارد
بقا باد اش اندر عز و دولت با ملک همبر	که اندر خدمت خسرو هنر بیش از ملک دارد

خاص بیگ را غباری بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندکی رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبیده که بمنزل خود رود و پدر و مادر و اقربای خود را بیند و ایشان نیز مشاهده حشمت و ابهت او نمایند و دو سه روزی شکاری کند و بعد از ان بملازمت آید بجهت خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص بیگ عزیمت نمود سلطان تا شام

بهر نوع با صبر و شکیبائی توانست بود که فرد	روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای جان من دران شبها که تنها بشوم	چون لشکر شام شبیخون آورد بیطاقتی ادرا

گریبان گرفته از کنج قرار و آرام بیرون آورد و در آن شب در صدد برشمردن غمهای کهن آمد و همچون مجنونی با خود در سخن آمد و گفت ٭ فرد کجات جویم و گر جویمت کجا یابم

غمم که داند و همدرد خود کرا یابم	نظم مخوابے دیدهٔ دولت زمانی	مگر از خود شدے یابم نشانی

برآ از کوه صبر ای صبح امید
کلیدی خواه و بگشا از من این بند

دلم را چشم روشن کن چو خورشید
ز سر بیرون کن این طالع گرانی

بساز ای بخت با من روزکی چند
رها کن تا توانستی ناتوانی

قاصدی را پیش خاص بیگ فرستاد و زبان اعتذار برای بگشاد نظم

به عیاری برآراید دست دستی
گر آری رحمتی و قتلش کنون است
نخواهم کرد بر تو حکمرانی

برافکن لشکر غم را شکستی
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی
اگرم زین بهتر که داری تو دانی

جگر در تاب و دل در موج حسرت
نه زین جانبازتر بینی حریفی
چون قاصد متوجه شد آئینه

خاطر خاص بیگ که چو به صیاقل محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هرچه بود در وی نمود
فی الحال ازان عکس پذیر شد خویشان و کسان و ملازمان خود را گفت نظم

نسیم دوست می یابد دماغم
که این باد را باشد چنین بو
مگر وقت شدن طاوس خورشید
که ما را سر بلندی در سر آورد
مگر با وبهشت اینجا گذر کرد
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

خیال گنج می بیند چراغم
مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه
زرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر باز سفید آمد فرا دست
که چندین خرمی در ما اثر کرد

که این آب خوش از چنین جو
گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر سروی ز طارم سر برآورد
که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر اقبال شمعی نور افروخت

چون قاصد سلطان رسید آن شبش نگاه داشت و کتابتی
نوشت و صباحش باز گردانید و مضمون کتابت این بود که نظم مبین گر تو شبی خشمی نمودم

تواضع بین که چون رام تو بودم
تنم ترسد ز هجران چو ستمگر شد
که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو فرمائی کمر بندم بدین کار
چه باید کرد با او این تباهی

ندارم هیچ درد دل پادشاهی
کسی چون از محیط خون تر سد
چو بی زلف تو بیدل بود و ستم
ورت بار بیست تا به بندم این بار

ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشت و هم
دل خود را به لطف بار بستم
دلی کش نوازش کرد خواهی

چون قاصد رسید سلطان دران عشق بیمار شد و صاحب
فراش گردیده بود و دران بیماری از اصفهان بضرورت بجانب بغداد بایست رفت

خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید به تعجیل تمام خود را بملازمت رسانید دید که سلطان بر بستر افتاده و دل بر مرگ نهاده مضمون این مطلع بر خاص بیگ خواند مطلع

بیمار غم عشق ترا کار خراب است
افتاده نگوئی تو که بر بستر خواب است
روز و شب خاص بیگ بر سر

بالین سلطان بود و یک لمحه غیبت نمی نمود چون سلطان به بغداد رسید بعد از هژده روز در گذشت عاشر شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان بجوار حق پیوست و خاص بیگ در دوازدهم شهر مذکور همان سال

مجلس شصت و سوم

خورشید فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه سلطان محمد بن ملک شاه نظم

پادشاهی بود بس عالی مقام
تا بمغرب از مشرق اقطاعش تمام
ماه رخ بر خاک راه آن شاه را
جاه او در رخ نهاده ماه را
بود سلطان را یکی عالی وزیر
در بزرگی خرده دان و خرده گیر

یگانهٔ عصری در تیز ذهنی و نکته دانی اسم و نسبش عز الملک عبد الجلیل الدهستانی و این وزیر را پسری بود بر سپهر حسن و ملاحت آفتاب عالم آرا نظم

بر نخیزد از ریاض خرمی
در جهان محبوب تر زو آدمی
زلف او در رخ بسی منصوبه داشت
در سر هر موی صد اعجوبه داشت
داشت در هر گوشهٔ صد ساحری
شرح رعنائی آن زیبا پسر

و این سلطان محمد ملک شاه آرزوی ابهت و شوکت و

نرگس افسونگرش در دلبری
گرد هم عمری کجا آید بسر
خیل و سپاه داشت نظم

گرچه شاهی سخت عالیقدر بود
چون هلالی از غم آن بدر بود
بد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود او نمی آمد به سر
تا شبش بنشاندی روزی دراز
راز می گفتی بدان مهچهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نی خواب بودی نی قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه سیکردی بروی او نگاه
گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

فا ما بعد الیش انداخته بود و مقید خودش ساخته چه

یارا هی آن نداشتی که یک لمحه از مجلس سلطان بیرون شدی بیت گر برفتی یک دم از پیرامنش

شه زغیرت سر فگندی از تنش

ناگاه بی اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری صاحب جمال که در جوار آن پادشاه عالی مقدار بود افتاد و دل از دست بداد آن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز بباغچهٔ دل بکاشت فرد.

آه من چون رفتم و زین کوی در باغ امید ۔ تخم مهری کاشتم تا چون بر آید عاقبت

در کمین فرصتی ببودند روزی می پیمودند آخر الامر پنهان هر دو باهم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند دران شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفته آن هر دو در گوشهٔ باهم نشستند و در بروی خلق بستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر را نیافت همچون برق که از ابر سیاه بجهد دران شب تار آتش وار از جای خود بجست و در طلب او بشتافت این طرف و آنطرف تا عاقبت بسر ایشان رسید نظر هر دو تن را دید در یک پیرهن

چون دو جانی آمده در یک بدن ۔ چون بدید آن حال شاه نامور ۔ آتش غیرت فتادش در جگر
مست عاشق آنگهی سلطان بی ... ۔ چون بود معشوق او با دیگری ۔ گفت آن شاه بزرگ نامور
در بیان حال آن زیبا پسر ۔ آنچه من کردم بجای او بسی ۔ هیچکس هرگز نکرد آن با کسی

تمامی کلید گنجهای من او را در دست و سر سرافرازان آن درگاه که از سربلندی بکیوان فرو نمی آمد چون خاک در راه او همه پست مرا روز و شب همراز و همدم و در خفیات ضمایر محرم بایستی که او بدین حال مباهات کند روا باشد که عاقبت الامر با من این نوع مکافات کند چون برین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را پوست کنده بر دار کشند چون وزیر را استماع افتاد درخواست کرد که سلطان در حالت مستی حکم کرده و چون بیدار و هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان عوض او دزدی آورده پوست کنده بر دار کشید و زر بسیار بغلامان داد و پسر را باز خرید چون سلطان از خواب بیدار شد ازان حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان او را سرنگونسار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آنجماعت که قتل او منوط بدیشان بود بخلعتهای پادشاهانه

سرافراز گردیدند و بمطلوبی که داشتند رسیدند نظم

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه　　خوار بگذارند بر دارش تباه

چون رسید این قصه اهل شهر او　　جمله را دل درد کرد از بهر او

از که و مه هر که دیدش آنچنان　　همچو باران خون گرستی در نهان

روز تا شب ماتم آن ماه بود　　شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش　　شه پشیمان گشت سخت از کار خویش

بود دایم از شراب وصل مست　　در خمار هجر چون داند نشست

جان او میسوخت از درد فراق　　گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

در نظاره آمدند آنجا بسی　　باز می نشناختندش هر کسی

در پریشانی فرو شد پادشاه　　دیده پر خون کرده سر خاک راه

چون می آمد شب برون شد شهریار　　کرد از اغیار خالی زیر دار

وای ویلاکنان بزیر دار درآمد و در خاک و خون گردید و کارش بجنون انجامید از زار بگریست و میگفت نمی دانم که دوای این درد چیست فرد

بغیر از آنکه ز غم سینه پاره پاره کنم　　ندانم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم

لحظه در میان گریه و زاری چون خوابش برد طلعت او بچشمش نمود نظم

روی همچون ماه او در اشک غرق　　از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش کای لطیف جانفزا　　از چه غرق خون شدی سر تا بپا

گفت در خون زاشنائی توام　　وین چنین از بیوفائی توام

باز کردی پوست از من بیگناه　　این وفاداری نبود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند　　کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بر دارم کنی　　سر بری و سرنگونسارم کنی



شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون یار برخود پیچید و بحسرت بسوی دار مینگریست و نیم دو و میز نیست مثنوی

گفت ای جان و دل بی حاصلم — خون شد از تشویر تو جان و دلم
همچو من هرگز شکست خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد
اینچنین می گفت تا خاموش شد — در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت بیک عنایت در رسید — شکرها بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه — بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
رفت وظاهر ساخت آنمه را نهان — پس فرستادش بسوی شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ — پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار — همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آنماه را شاه جهان — می ندانم تا چگویم بعد ازان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس چه داند کان عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی ست — در چه درقعرست هم ناگفتنی است
یافت چون شاه از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
بعد ازان کس واقف اسرار نیست — زانکه آنجا موضع اغیار نیست
این مقامات ره حیرانی است — یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی درین دیوان درآی — جان سپر ساز و درین میدان درآی
در چنین منزل که شد دل ناپدید — بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
روی ننماید ترا گر دمی درد — گر نیابی از سر دردی درو
درد حاصل کن که درمان درد نیست — درد و عالم دار گو جان درد نیست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهار صد و هفتاد و چار بوده و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز بوده

مجلس شصت و چهارم

مقامات معانی خوان نغمات سبحه ملکی ابو المظفر امیر سید اسماعیل گیلکی در علوم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و غیرآن در ریاضی دخلی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و دران مدت ملاحده را جهت او ضعفی تمام شده چون میانه برادران مخالفت

سمت صدور یافته و منجر بدان گشته که بمحاربه و مقاتله رسیده و امیر ابراهیم را کیلانات
مضطر گردانیده و شمل سلطان سنجر بادشاهی عظیم الشان را حیران ساخته چون امیر اسمعیل
از مکه معظمه باز گردیده امیر شرف الدین عبد الله المعروف به ابن سکینه در مجلس خلیفه
مداحی او بسیار کرده و خلیفه را بدانجهت محبت بسیار با او پیدا شده و اکثر اوقات باهم
می بوده اند تا آنکه حضرت زنده پیل احمد جام به استصواب سلطان سنجر یکی از مریدان
مخصوص خود را به بغداد فرستاده و از ولایت عراق دار العبادۀ یزد و بهیاباد و
کوهنا با د گرفته بود و تون و ترشیز و قاین را مسخر کرده و طبس کیلکی را مقام خود ساخته
و ملاحده را تمام براندا خته و مستاصل گردانیده سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و
و اغلال کشیده و بعضی را بقتل رسانیده و جمعی دیگر که بوده اند گردن اطاعت نهاده
ملازم او شدند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر
شده بودند و چون امیر اسماعیل تمام قهستانات را از حیطۀ تصرف ملاحده بیرون آورد سلطان سنجر
آن ولایات را که مذکور شد بدو تسلیم کرده مسلم داشت و تبرکات بسیار فرستاد و خلعتهای پادشاهانه
ارسال نمود چنانکه در سیرت حضرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسماعیل یک نوبت
به نیشاپور آمده و امیر آنرا پسری در غایت حسن و جمال داشت صباحتی و ملاحتی بکمال و
قامتی در غایت اعتدال و قائل این رباعی همانا خطاب کرده بدو گفت رباعی



ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست	وای چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله چنانی که چنان می باید	کس را چو تو معشوق نبوده است و نه هست

وبا آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسماعیل زیاده از همه شیفته او شده
وآن جوان مصاحب امیر اسماعیل گشته ومیانه حضرت شیخ وامیر اسماعیل اندک غباری
شده حضرت شیخ سفر حجاز اختیار کردند وامیر اسماعیل قاضی نیشاپور را گرفته وامیران
نیز گرفتار شد وآن جوان نیز همراه امیر اسماعیل به طبس کیلکی رفت امیر اسماعیل جنابد را
بدو داد که داروغه آنجا گذاشته وخود با امیر اسماعیل در طبس میبود وامیر اسماعیل
بدان جهت مستولی شد بر ملاحده که بعضی دانایان ایشان را الزام داده بود واین
مسئله که نسبت صوری داخل نیست ولازم نیست که امام تفویض امامت بفرزند خود کند

گه خویش عشق بماند نه خویشی و نسبی	برادر و پدر و اصل و نسل من عشقست
اصل نسبت معنویست و بیت	

وبدین سبب چهار دانگ از ملاحده ازان مذهب اضراب کرده دست متابعت به امیر اسماعیل
داده بودند وآن جوان نیز در اول آن مذهب داشت ازآن مذهب گذشت و دیگران از
امیر اسماعیل برگشت وچون آن مردم تابع شدند قادر گشته اند بر استیصال آن جماعت
وچون آن قوم را برطرف ساخته وتمامی قهستان را ازایشان پاک کرده اند ودر طبس کیلکی
مسجد جامع ومدرسه وبقاع خیر دیگر در قهستانات برین منوال عمارت ساخته در تاریخ
پانصد و پانزده ازعالم رفت وقبر او در جوار مسجد جامع طبس کیلکی است در گنبدی که دراو
در درون مسجد است

مجلس شصت وپنجم

آئینه حقیقت نمای عاشقی ومعشوقی سلطان مسعود ابن سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی
پادشاهی بود با فر وشکوه در ثبات چون زمین ودر وقار چون کوه دران زمان از
اوج برج خوبی همچو او ماهی برنیامده وبه شوکت او پادشاهی نبوده درویش مشرب

تیز فهم خوش اخلاق دریابندهٔ اسرار انفس و آفاق در زمان دولت او خلایق عالم آسوده و در شادی بر جهانیان کشوده میگویند که روزی غلامان او در حاوود از دیل در صحرا به فتنه انگیز نام جوانی که پسر ترکمانی بود از بقیه غزان که به آذربایجان آمده بودند رسیدند دیدند جوانی ماه رخسار بر اسپی بغایت خوبی سوار طمع بدین اسپ کرده او را درمیان گرفتند و گفتند اسپ را بما بفروش گفت این اسپ پدر من است و مرا اختیار فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند ابا نموده غلامان دزدیده بهم نگاه کردند دریافت که میخواهند که او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بود و دولت و اقبال روی بوی داشت و هیچ طرف راه گریز نداشت باز پس نگرسته راه کشاده دید عنان گردانید و اسپ تاخت غلامان نیز از عقب او پاشنه زدند از اتفاقات حسنه سلطان سوار شده از شهر بیرون می آمد این جوان رسید و خود را در پیش سلطان از اسپ بینداخت خیال کرده که یکی از امراست گفت ای امیر جمعی از خیل شما می خواهند که این اسپ را از من بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفریاد من رس سلطان را چون نظر بر روی افتاد فریفته و شیفته گردید گفت ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این شکل مقدور بشر نیست فرشته ایست همچو سروی از باغ نعیم و او را نیز در حسن و جمال و قد و قامت به اعتدال او چون نگاه کرده او را بدان نقاب دیدند انگشت حیرت بدندان گرفت واله او گردید سلطان یکی از امرای خود را فرستاد که گیرندهٔ اسپ او را پیدا ساخته حاضر گرداند آن امیر بسیار طلبید از آنجماعت کسی را نیافت سلطان دانست که این بی ادبی غیر از مخصوصان او از کسی دیگر نمیتواند بود که واقع شود کسی را فرمود که درمیان غلامان نیک ملاحظه کن که اسپ کدام غلام غرق عرق است آنکس را بیاور آنکس حسب الحکم تفحص نموده درمیان غلامان چندی را بدان نوع یافته آنجماعت را پیش سلطان حاضر گردانید سلطان از ایشان پرسید آنچه فتنه انگیز گفته بود تصدیق نمودند فاما

گفتند که ما اسپ راجت پادشاه میخریدیم و او را از روی مطایبه متیر سنانیدیم سلطان در خانهٔ پدر فتنه انگیز فرود آمد سلطان را خدمتهای شایسته کرد سلطان فرمود که این جوان پسر تست گفت بلی گفت این اسپ تست یا اسپ او گفت اسپ فقیر است پرسید که اسپ را می فروشی گفت اسپ را پیشکش سلطان میکنم و پسر خود را ملازم میسازم و اگر امشب توقف میفرمایند اسباب ضیافت لایق شاه مرتب میگردانم سلطان بغایت مسرور گردید و فتنه انگیز را همراه برده به اعلی درجه دولت رسانید و در همدان که پای تخت او بود چند وقت بفراغت با او عیش میکرد نظم

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر
دو عاشق را کشد با هم بتدبیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند
گهی یکجا بوصل آرام گیرند
گه از لبها نصیب جان ربایند
گه از دلها غبار غم زدایند
کسی کین خوان بختش را نشین است
کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران
فرو مگذار شکر حق گذاران
بر آتش نه برای چشم بندی
بدفع چشم بد دایم سپندی
که گردون گرچه چندین دیده دارد
دو مردم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در قرانند
گر جوزا و یا خود فرقدانند
شرف زانست مه را و ثریا
که از جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش با فتاد از ره دور
پراگندست ازان مانده است مهجور
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند
زمانه خود پراگندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان
شود صد جمع در یکدم پریشان
درختی کش زمین صد سال پرورد
برارد باد ازو در یکزمان گرد
غنیمت داشت باید روزگاری
به پیوند و وفاداری ز یاری
قران سعد چرخ آنرا قرینست
که یار دلپذیرش همنشین است

آخر میان اتابک که امیر الامرای او بود و فتنه انگیز نزاع شد و امرا با اتابک اتفاق داشتند بالضروره فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاد و رگهای شریان را در فراق او از چشمها بگشاد و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند نظم

شبی دارم درین درد جگر سوز
که تا روز قیامت نیستش روز
نخسپم اول شب تا سحرگاه
گهی در زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چه شمع صبح بی سوز

چه دانی حال این شبهای بی روز
در صبح امیدم بی کلیدست
که پایان شب غم ناپدیدست
همه شب چشم حسرت بر ره باد
مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
مرا جائیست عشقت نی هوائی
بآسان چون توان از جان جدائی
دگر ره آن نگار سرو بالا
گشاد از لعل تر لولوی لالا
که شاها جاودان فرمانروا باش
بملک هفت کشور پادشا باش
مبادا بی تو جوی ملک را آب
بدوران تو چشم فتنه در خواب
چنان ماندم بکنج خانه نومید
که از سایه نه بینم روی خورشید
تنم شد استخوانی زار زویت
بسویم هم سگی نامد ز کویت
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی
که پوشم نالهارا در خموشی
دهن بر دوختم از ناوک آه
فرو خوردم سنانهای جگر کاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق
ندارد برگ تن این جان مشتاق
در جمادی الآخر همان سال

سلطان در فراق فتنه انگیز بیمار شد و در شب اول رجب همان سال که پانصد و چهل و هفت بود بجوار حق پیوست

مجلس شصت و ششم

زیبنده تاج خسروانی و برازنده دواج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه الب ارسلان پادشاهی رعیت پرور و سپاه دار و دادگستر بوده و رسم و آئین خسروی و جهانبانی و قواعد سلطنت و جهانداری نیکو میدانست و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که هیچ وقت او را شکستی نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و طائف و مکران و آذربایجان رسید و بعد از وفاتش تا یکسال در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخواندند و خراسان در عهد او منشار علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و چون فرمان او در مغرب و مشرق نفاذ یافت امرای او در اطراف و اکناف دست تطاول بگشودند و بر رعایا و زیردستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدای عشق او از آنجا شد که روزی برسم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار خشک رودی رسید دید که در زیر پلی که برین رود بسته اند چند درویش حلقه زده در سایه نشسته اند

وجوانی در غایت حسن و جمال در مجلس ایشان نشسته سلطان را میل به صحبت ایشان شد
فرود آمد و در سلک ایشان منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم ایشان بود سر در
خرقهٔ مراقبه داشت از آمدن و نشستن سلطان بدان می دانست که وقوف نیافت اما
سائر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان کردند و بحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی
آن درویش سر بر آورد و با سلطان بسخن در آمد و گفت تا این لحظه میان جان و ایمان
مناقشه بود زبان میخواست که سخنی چند بعرض سلطان رساند جان می گفت مگوی که
اگر میگوئی من میروم و ایمان میگفت بگوی که اگر نمیگوئی من نمی باشم من حیران بودم
که بسخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم حضرت حق در سر من ندا داد که جان بی ایمان
قبول حضرت ما نیست عاقبت ایمان غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعای
گفتن کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان نیست
واگر میداند و روا میدارد و منع نمیکند مسلمان نیست آن مرد چون حقانی بود سخن او
در دل سلطان تاثیری عظیم کرد و اوقات خود را به تفحص و تحقیق نمودن امور ولایات
وحال رعایا و مال برایا بر آورده چنانچه تمامی ناشایست و نابایست از قلم رو خود محو
گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان فرمود و این از محض عنایت الهی بود
و چون امرای سلطان سنجر را بعنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت سلطان خبر یافتند
اندیشناک شدند آئین قرچی را که در غایت حسن و جمال بود فرستادند و پیغام دادند
که ما پیوسته از بندگان مطیع بوده ایم و سر از حکم و فرمان نتافته ایم اکنون صد هزار
دینار و صد غلام ختائی سیاه موی و سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک میان ماه روی
خورشید طلعت میدهیم و چون آن رسول تمامی این صفات موصوف بود و سلطان
او را در مجلس درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد و مهر او در دل داشت و مدتی
در فراق او بسر برد چون نظرش بر و افتاد یکبارگی شیفتهٔ او شد و بیطاقت گشت

چون رسولی اینچنین عجز وبیچارگی ایشان را واعتراف بگناه بعرض سلطان رسانید راضی شد بدان و عنان برتافت امرا درنفی آن مبالغه بسیار نمودند وسلطان را برسر ایشان بردند وچون سلطان در دست ایشان گرفتار شد عاقبة الامر آیین قرچی شبی پنهان پیش سلطان آمد و برسم کشتی سوار شدند و باجمعی از مخصوصان از آب گذشتند وسلطان را خلاص کردند چون خبر باطراف وجوانب رسید مردم هجوم کردند ولشکر بسیار برسلطان جمع شد وعشق سلطان باآن جوان هر روز زیاده شد به سبب حسن واحسانی که ازو نسبت بسلطان واقع شده بود ومرغ جان او را از قفسی چنان رهانیده وظاهراً دهلوی برای حسب حال او گفته غزل

چه اقبالست این یارب که دولت داد رو ما را
که درکوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

کمربندمن آمد نزدمن خنده زنان امشب
توقف کن که لختی بنگرم پروین وجوزا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع
بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

بتشویش دهل رنجه مشو ای نوبتی امشب
که خفتن در بر یار است بیداران شبها را

تماشا میکنم این تا قیامت میکند یارب
که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

رسیدی هیچ شاخ گل که امی باد آوردت
که هرگز می نپرسیدی بیک شاخ گلی ما را

چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده
خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را

نوبتی همتی صحبتی پنهان سلطان باآن جوان میداشت وآن جوان چون درغایت حسن وجمال بود اکثر ملازمان سلطان برو عاشق شده بودند روزی مشکل بود اختلاط کردن آن صحبت درشب اتفاق افتاده بود وآنجوان شب درخرگاه سلطان می بود نیمشبی که سلطان بیدار شد واورا نیافت بغایت متغیر شد حضرت شیخ عطار آن حکایت را در الهی نامه آورده ◆ نظم ◆

اگرچه روی او بود ونه چون ماه
ولیکن داشت پیوندی بدو شاه

دبیر آن مهستی پاک گوهر
مقرب بود پیش تخت سنجر

شبی در مرغزار رادکان بود

به پیش سنجر خسرو نشان بود
بناگه مهستی از خدمت شاه
که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالش با ملاحت یار گشته
که بود آن ماه عاشق خانهٔ او
لباچه نیمشب بر پشت انداخت
که مهستی دَرانجا بود با ماه
بزاری مینواخت از عشق رودی
که امشب بایدم وک کسان زشت
بدل گفتا گر امشب من به تندی
شوم درخون این و بی سر و پای
چو روزی ده برآمد شاه یکروز
نوائی بس بلند آهنگ میزد

چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه
زغیب آئین قرجی نام او بود
ز هر دو شاه برخوردار گشته
درآمد شب ز خواب و رطلب کرد
به کینه تیغ هندی را برافراخت
براو دید ساقی را نشسته
خوشی می گفت با خود این سرودی
چو سنجر گشت ازان احوال آگاه
درین خیمه روم با تیغ هندی
تا نی چونکه شرط آمد به تعجیل
فرو آراست جشنی عالم افروز
ستاده بود ساقی نیز بر پای

برای خواب آمد سوی بستر
اگر سنجر غلامی داشت ساقی
بسی رویش نکوتر از نکو بود
به صد دل بود شه دیوانهٔ او
ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
بیامد تا در آن خیمه ناگاه
مهستی دل دران مهروی بسته
که در برگیرمت من برلب کشت
گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه
نماند زهره این هر دو بر جای
بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل
مهستی پیش سلطان چنگ میزد
قدح در دست و چشم افکنده بر جای



شه آن بیت شبانه یاد میداشت
برفت از هوش عقلش مانده در راه

فرو خواند انگهی دل شاد میداشت
شه آمد بر سر بالینش بنشست

مهستی چون شنید آن بیت از شاه
برویش بر گلاب افشاند از دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر
سر رشته بگرد او از خرد باز
زنش گفتا که من زان می‌ترسم
گهی اقرار و گه انکار کردم
بدان ماند که یک شب ای جهاندار
دلت ندهد دگر بارم بخوانی
مرا این ترس چندینی از آنست
مرا یک نفس بنگر چه پیشه است
چو حق می‌بیندت دائم شب و روز
نفس بی یاد او هم بر میاور

چو اول بار گشت از بیم سنجر
شهنشه گفت اگر میترسی از من
ولی این بیت یکشب بود در هم
از اینجا باز می‌یابم نشانی
نهفته بوده از من خبردار
وگر بکشی مرا در تن درستی
که سلطانی که رزاق جهانست
چو حق پیش آورد صد ساله آزم
چو شمعی باش خوش میخند و میسوز
که گردد شکر گوشی هر چه خواهی

چو بار ده بهوش آمد ز خود بار
بجانت ایمنی ای خویش دشمن
همه شب درس خود تکرار کردم
که بر من تنگ میگردد جهانی
مرا گر تو بگیری و برانی
نجاتی باشدم از دست هستی
چو او یک یک نفس با من همیشه است
من آن ساعت چگویم یا چه سازم
ولی بی شکر حق دم بر میاور
بیابی نقد از جود آسایی

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در دولتخانه که در مرو ساخته بود او را دفن کرده بودند و ولادت او در نواحی موصل بود و در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است به سبب آنکه دران موضع متولد شده بود او را سنجر گفتند در چهارصد و هفتاد و نه مدت عمرش هفتاد و دو سال بود و مدت پادشاهی شصت و یکسال

مجلس شصت و هفتم

مجمع البحرین یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصائص فضائل عدل و احسان و دانش و کرم و در نوادر مآثر و مفاخر تیغ و قلم نه دران نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود شمه از کرائم صفات و جلائل آیات آن ملکی صفات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر داشت یکی اسماعیل نام دران ابیات ایمائی بآن کرده

و آن ابیات اینست نظم
دران قسمت که بخششها نمودند
دو ابراهیم را رتبت فزودند

یکی دولتسرای ملت آراست | یکی شد کار ملک از عدل او راست | ازان گشت آتش سوزنده ریحان

وزین نار ستم شد نور احسان | ازان شد خانهٔ درگه معمور | وزین ملک سلیمان گشت معمور

شکست آن یک بت آذر پرستی | وزین یک دین احمد ادرستی | شد اسماعیل آنرا کیش قربان

وز اسماعیل این قربان بهر جان

اسماعیل میرزا ارکو کلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و در نهایت عظمت و جلال نظم

ماه عربی برخ نمودن | آهو چشمی که هر زمانی | کشتنی به کرشمهٔ جهانی

غنچه دهنی سخن گزاری | ترک عجمی بدل ربودن | یوسف نامی سمن عذاری

شیرین حرکات و عشوه انگیز | وز خندهٔ شکرین شکرریز

فاما بغایت تندخوئی و جنگ جوئی در اوائل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود دو
بیتوانست که دل رانگاه دارد از خوی او غافل بود چون دلش از دست رفت
خود رانگاه داشتن مشکل گشت یکنوبت به بسیاری زاری و درخواست او را طلبید نمی آمد
بعد از الحاح بسیار آمد سلطان گفت

این شیوه خود اختیار کردیم | فرود سر در سر عشق یار کردیم

و بعد ازان این غزل خسرو را برخواند

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری | نمود روی من ازبعد مدتی باری

تو یوسفی و من از نقد جان خریداری | بها بگو که نیابی چو من خریداری

اگرچه حسن مه و آفتاب اندک نیست | ولی ز حسن تو اندک ترست بسیاری

اگرچه بار جفای تو هر کسی نکشد | من ضعیف جفاکش همی کشم باری

زبان بدین قدمی رنجه دار با خسرو | که چون بگویدت آن منی بگو آری

سلطان در عشق آن جوان بمرتبهٔ بیخود شده که سامان سلطنتش از دست رفته و ستون
ایوان عقلش که منزلگاه بارگاه ایالت بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده بود که
رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات حسنه که دولت
عبارت ازانست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب شرق ابری سیاه در غایت

هیبت درآمده وازان برقی بدرخشید ورعدی بغرید که آسمان وزمین بلرزید ودرمیان
آن صورت این صدا می شنید که از بلا بپرهیزد ودرسراپردهٔ سلطان گریز از غایت وهم
افتان وخیزان خودرا ببارگاه سلطان رسانید وخودرا ازان بلیه برهانید چون ازخواب
بیدار شد این واقعه در دل او تاثیری کرده خودرا بخواست تسلیم کرده دراندک فرصتی
قضیه منعکس شد ومرتبهٔ معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی سلطان بلباس
محمودی درآمده اورا مرتبهٔ ایازی داد نظم

گفت شاهی داده‌ات لشکر تراست　　پادشاهی کن که این کشور تراست　　آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه درگوش مه وماهی کنی　　هرکه آن بشنید از خیل سپاه　　جمله را شد چشم ازان غیرت سیاه
لیک یوسف چون ایاز هوشیار　　میگریست ازحکم سلطان زار زار　　جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
می ندانی وز خرد بیگانهٔ　　چون به سلطانی رسیدی ای غلام　　چیست چندین گریه بنشین شادکام



داد یوسف قوم را حالی جواب　　گفت بس دورید از راه صواب　　نیستید آگه که شاه انجمن
دور می اندازدم از خویشتن　　میدهد مشغولیم تا من ز شاه　　بازمانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان　　من نگردم غایب ازوی یکزمان　　من چه خواهم کرد ملک وکاربار

ملکت من بس بود دیدار یار | چونکه این آن گشته وان گشته این | عشق ورزیدن معشوقان ببین
ای دریغا نیستی تو مرد آن | با که بتوان گفت آخر در آن | در تاریخ هشتصد و سی و هشت

از عالم رفت و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و هشتم

بمنطوق بالبر یستعبد الحر بابرین بایسنغر پادشاهی بود درویش مشرب قلندر طور آئینه دلی پاک از زنگ و آثار تعدی و صافی از زنگ و غبار جور از غایت نیکوئی که از سمت اصدار می یافت همه کس او را بنده و از بسیاری تخلق صغار و کبار از وشرمنده در عالم فقر سر حلقهٔ مجردان دائره دیر سوز و نیاز در طریق عشق مجاز مقامری پاکباز تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روزش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب رخسار محبوب بر آئینهٔ دلش منعاکس و متعاقب چون ساقی عشق از مدام غمزداسے فرح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم از نگی جرعهٔ دیگر میریخت و آتش عشق از خاکستر ش هر زمان شعلهٔ دیگر می انگیخت میگفت که خیاط عشق بخیاط در قبای دیبای حزن جز بر بالای این سوخته ندوخته و پروانه وار بر شمع رخسار معشوق غیر از و کسے را نسوخته هر دم دل و دیده غرقه بخون و سوز و گدازی روز افزون دیگ سینه ام از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خروش می خواند که ❁ نظم ❁

در دلم آتشی ست عالم سوز | که بود سوز او فزون هر روز | او ست در کشور دلم والی
زان نیم یکنفس از و خالی | از بسیاری سرو قامتان سیم عذار و مهوشان گلرخسار میخواند مصرع

یکی دلم چکنند جانب کدام شود ❁ فرد ❁ | اگر هر پارهٔ زین دل به دلداری دهم ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم | ناگاه دران حال نیز آفتاب منظری

پری پیکری حسین علی نام بر جگرش کارگر آمد و صیدش کرد بالتمام چنانکه فرمودی که رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده بود که سر حلقهٔ زمرهٔ فراق و سوختهٔ نائرهٔ اشتیاق

یعنی یعقوب شمهٔ ازان بازنموده و بلا و مصائب من به نهایتی انجامیده بود که صد برابر تشنیعات صفت رنج و محنت و پیش رو اهل درد و مشقت یعنی ایوب کلمهٔ ازان اظهار فرمود رباعیات

یعقوب اگر شدی شب افروز دلم	دیدی اگر ایوب دمے سوز دلم
در هر چمنے موسم گل وقت بهار	بگریستی او چو شمع بر سوز دلم
یعقوب بگوی من اگر دوش شدی	وایوب اگر بمن هم آغوش شدے
آنرا غم خود جمله فراموش شدے	وین یک زفغان و ناله خاموش شدے

بسبب اخلاق مفرطش بازخواست در سرکار او کم واقع میشد اکثر را مظنه آن شده بود که مگر رفع تکلیفات کرده نچنان بود کما ینبغی معتقد و منقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت اولیا را در مقام متابعت و پیروی و از حقیقت بوئی مشامش رسیده بود و حظی تمام یافته این رباعی از جملهٔ اشعار اوست رباعی گر باده و جام را بهم پیوستی

میدان بیقین که رند بالا دستی	جامست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی بیقین بدستی	

در مشهد مقدسه رضویه در تاریخ هشتصد و پنجاه وفات یافت و قبرش همانجاست

مجلس شصت و نهم

برازندهٔ تاج و گاه پیر بداغ بن جهانشاه شاهزاده بود در غایت استکبار و استجبار از شاخ دولت پدرش که بآبیاری دولت شاهرخی در جویبار شهریاری شاداب شده بود خود را در تربیت و آیین سلطنت بسیار میکوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیاری و زیاده اسباب شوکت و عظمتش بسیار بود و ادوات حشمتش بیشمار در ایام سلطنت و شهریاری

وهنگام شوکت و بختیاری نظم	بهال و ملک از جمشید بگذشت	به گنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خانهٔ هاے صبح تا شام	خورش با کاسهٔ ادی باده با جام	کشیده مائده یک میل در میل
مگس را گاو و ادی پشه را پیل	زنعمتها که بودی گرد خانش	ندانستی چه خوردی میهمانش
چو بزمش بوی خوش را سازدادی	صبا وام ریاحین باز دادی	به هنگام بخور عود و عنبر

خراج مصر بودی خرج مجمر	همه روز این شگرفی بود کارش	همه سال این روش بود اختیارش

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعر او ظرفا را مرفه الحال داشتی و سیم و زر در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل ساز دائم الاوقات زنگ غم از آئینه مجلس او زدودندی و جوانان سرو قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودندی نظم

بخوبی هر یکی آرام جانی	بزیبائی دل آویز جهانی	همه آراسته با رود و با جام
چو مه منزل بمنزل گام برگام	گهی بر خرمن مه مشک پوشان	گهی در خرمن گل باده نوشان
فاما جوانی داشت قاسم نام از اشغال	گه از باریک بینی موی می‌سفت	به باریکی سخن چون موی می‌گفت
ز رشک نرگس مستش خروشان	ببازار ارم ریحان فروشان	چنان واله و شیفته و مجنون

و آشفته او بود که در عشق آنجوان نمیدانست که سکون چیست و آرام کدام و صباح و شام کدام و اب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان بودی شبی از خواب مستی بیدار شد و دید که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پای برهنه بیرون دوید و این طرف و آن طرف گردید اثر او ندید ناگاه از جائی آواز آشنائی شنید چون تفحص نمود دید که با دختری بجرعه کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای او صد خیال غضب بر وی مستولی شد فرمود تا او را در آب انداختند چون این خبر انتشار یافت تمامی مردم در آتش حسرت او



بگدا اختند و خود نیز چون هشیار شد از کرده پشیمان و از عمر خود بیزار گشت شعرا را فرمود تا ابیاتی چند مناسب حال او گویند و در لوح سر مزار قاسم کنند از انجمله مولانا طوسی این دو بیت قاسم الانوار را نوشته آورد بغایت مقبول افتاد و این دو بیت است نظم

درین بودم که قاسم را چه حال شد	که گم گشتست و ناپیداست امروز
خطاب آمد که آن مسکین حیران	میان بحر غرق است امروز

در شهور هشتصد و شصت فوت شده و قبرش در بغداد است

مجلس هفتادم

محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبائی سروی بود متناسب الاغصان و الشعوب نهال اعتدال حالش بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هفتاد و دو فی بضع سنین از روضهٔ قدس بتماشاگه عشاق روان شد و در هشتصد و هشتاد و شش موافق فوض چون سلطنت بدو مفوض گشت یوسف مصر تخت آذربایجان گردید دولت آق قویلو در زمان او غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت بلکه از اقتضاآت مدارات چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات اسطرلابی شعر

بود چون در مدارج ملکوت	طالعش حوت و مشتری در حوت
چون متولد شد و سهم السعادت	

در چهارم داشت پدرش حسن بیگ بدولت او علم سلطنت برافراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند در ظل ظلیل او می آسودند و چون مید انست که گم شدگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق و مودت که کمند شوق و انیبوا الی الله در گردن جان انداخته بقدم صدق نیت و خلوص طویت شاهراه مبدا اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب بمظهری از مظاهر که در و آثار انوار الهی و انوار اسرار نامتناهی بیشتر ملحوظ است و منظوق رباعی

یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه	جز در رخ خوب تو نه کردیم نگاه
خوبان جهان آینهٔ حسن تو اند	

در آینه دیدیم رخ حضرت شاه مقید اند هرگز بی منظوری نمی بود و دیدهٔ امید جسز
بر روی محبوبی نمی کشود چه اکثر افراد که بشعور و ادراک امتیازی دارند بدین درد
گرفتار و بدین بلا مبتلا اند همواره اشک جگرگون از دیدهٔ رشک جیحون میبارند و

آخر کار جان می سپارند بیت
اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود | عشق ورزیدن بجز با خون دل خوردن بود

گفت درین تفکر و تامل می بودم و مصحف خاطر بتفاؤل بیکشودم دل چون بر سر این کوی پا در گل بود و شب و روز متامل
شبی در میخانهٔ عشق از دست ساقی شوق بجامی چند سرخوش رفت و بیک طرفة العین

در خواب خوش رفت نظم
دید خود را در خرابات مغان | جرعه نوشان دیدم از جان
سر درون خرقهٔ هستی خود | بی خبر از عالم هستی خود
مهوشی دردی کش عیسی دمی | ریشهای سینه را هم مرهمی
شمع جمع بزم این دار السلام | شاه ملک حسن پیر جان بنام
چون مراد به آنچنان رفته زدست | زیر پای غم شده چون خاک پست
عشق خوانده بر سرش افسون دل | غرق گشته در میان خون دل
از کمال لطف و از خلق حسن | داده یکجرعه ز جام جان بمن
کز رخ دل پاک گردان گرد غم | وارهان خود را از داغ و درد غم
رفت عقل و صبر و دل مدهوش شد | تن ز کار افتاد و جان بیهوش شد
چون نگشتی همچنین یکباره مست | وز چنین مستی نداده دل زدست
دید چون در بزم شوق از جام عشق | دیده ام ز آغاز تا انجام عشق

چون این واقعه دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم کمند محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود بگسیخت
و عشق آن جوان در دل و جان من آویخت رباعی

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم | گر دست تمام رفته اقبال دلم
از بادهٔ مهر او کشیدم آخر | جامی عجبی تا چه شود حال دلم

چون آتش عشق در کانون دل فروزان شده دست از
کار و کار از دست رفت و کشور صبر و سکون ویران شد بیت

خاک قدم سگان یوسف بدنی | زین پیش مرا بود چو یعقوب تنی
بگداخت چنان ز غم که بر جا نماند | این لحظه از آن تن بجز از پیرهنی



واین مطلع را در انوقت که شیفته و آشفتهٔ او بود گفت مطلع

غیر خوناب جگر در دیدهٔ خونبار نیست	گریه ام این بار همچون گریهٔ هر بار نیست

وچون درین عشق مجاز پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش تافته بود وسر رشتهٔ مقصود را یافته از امور ملکی معرض و مجتنب بر بی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از ان اوست

مطلع کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد	ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

وچون او متولد شد بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته به اعلی درجهٔ دولت و اقبال وچون سبب دولت آق قویلو او شده بود در سن بیست وچهار سالگی که دو بلوغست ودیعت حیات را سپرده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از و از سلاطین ایشان کسی را ارتفاع قدر چندانی نشده و علم دولتی بر نیفراخته در هشتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز است در مقبره که حسن بیگ ساخته

مجلس هفتاد و پنجم

مقیم بیت الاحزان بیخودی و نزاری ابو النجیب الخرزاری مردی ژنده پوش خاک نشین دیوانه وش بوذ در تاریخ چهار صد و بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داود که پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است از خزار بمرو افتاد و این الب ارسلان

هیبت عجیبی بود فاما پسری داشت سلطان جلال الدین ملکشاه نام پادشاه زاده صاحب جمال بهجت شعار ساعد بخت موافق روزگار بود و آن پسر را آنچنان حسنی بکمال بود که میگویند نظم

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت
هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت

گر بشب آن ماه پیدا آمدی
آفتابی نو بصحرا آمدی

بود درویشی گدای بیخبر
بیسر و بن شد ز عشق آن پسر

قسم از وجز عجز و آشفتن نداشت
جانش میشد زهره گفتن نداشت

میشد آن شهزاده روزی باسپاه
آن گدا یک نعره زد آن جایگاه

نیم ذره سایه بود و آن بی خبر
خواست تا خورشید را گیرد ببر

زو برآمد نعره و بی خویش شد
گفت جانم رفت و عقل از پیش شد

این سخن می گفت آن سرگشته مرد
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چون بگفت این گشت آن عاشق او
بس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد
قصد عمرش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده ات ای شهریار
عشق آورده ست رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد
کز تف دل مغز او پر جوش شد

گفت برخیزید و بردارش کنید
پای بسته سرنگونسارش کنید

در زمان رفتند خیل پادشا
حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او خلق گشته خونفشان

پس بسوی دار آوردش وزیر
ز آتش حیرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک
تا نهادی روی خود بر روی خاک

پس میان سجده میگفت ای اله
چون بخواهد کشت شاهم بیگناه

پیش از آن کز جان برآیم بیخبر
روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز

خواست چون آن حاجت آن مظلوم راه
تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنید آواز او پنهان وزیر
درد گردش دل ز درد آن فقیر

چون براهی صائب و عزم ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه نسبی از و حساب گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود نخوردی چون حال درویش را بدید و او را در عشق صادق یافت نظم رفت پیش پادشاه و حکایت [illegible]

حال آن دلداده بگفتش هیچ کس
شاه را دردی از آن در دل فتاد
سرگردان آن زپا افتاده را
دستمند خویش را آواز ده
تا نشیند با گدائی در وصال
آن گدا را در هلاک افتاده دید
زان تبر هیچ بود تبرزان نیز هم
خواست تا پنهان کند شه سنگ از سیاه
گشت حاصل صد جهان در آن زمان
آن گدا آواز شه نشنیده بود
در برابر دید روی پادشاه
جان بلب آورد و گفت ای شهریار
این بگفت و گوییا هرگز نبود

زاری او در رها جانش بگفت
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
این زمان برخیز و زیر دار شو
بیدل تست او دل او باز ده
چونکه آن شهزاده زیر دار شد
سرنگون بر روی خاک افتاده دید
چون چنان دید آن بخون افتاده را
بر نمی آمد مگر با اشک شاه
عاقبت شهزاده خورشید وش
لیک یکباری زد و رویش ندیده بود
بود آن درویش بیدل آتشی
چون چنیم می توانی گشت زار
نعره زد جان بخشید و بمرد

در میان سجده جانش بگفت
شاه حالی گفت آن شهزاده را
پیش آن سرگشته خونخوار شو
رفت او شهزاده یوسف جمال
چون قیامت فتنه بیدار شد
محو گشته گم شده ناچیز هم
آب در چشم آمد آن شهزاده را
اشک چون باران روان کرد آن زمان
از سر خلقی گدا را خواند خویش
چون گدا بر داشت سر از خاک راه
قرعه‌اش افتاد با دریا خوشی
حاجت این لشکر بز نبود
همچو شمعی باز خندید و بمرد



چون وصال دلبرش معلوم شد	فانی مطلق شد و معدوم شد	سالکان دانند در میدان درد

تا بلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هفتاد و دوم

بی سر و پائی بر آتش شمع حسن همچون پروانه ناپروائی در کلبهٔ احزان با خیال بیکتائی روزی میگذرانده و تخم مهرباری در زمین دل می افشانده نظم

چه یار آشوب دورانی بلائی فتنه انگیزی | سه نامهربانی ترک شوخی مست خونریزی
شمع از هوای قامتش دیوانهٔ سر سوخته | مهر از فروغ پرتوش پروانهٔ پر سوخته

در بوستان عشق آن جوان نزدیک بدان رسید که از نهال عمر هر زمانش گلی واشود و در میان مردمان رسوا گردد چون دیوانه با خود در سخن آمده و در صدد اظهار غمهای کهن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چارهٔ کار خود نمیدانم شعر

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی | خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
تا امروز در کنج تنهائی شبها

تا روز از هجر او گاه چون مار بر خود می پیچیدم و گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپیدم اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن ندارم و بغایت بی صبر و قرارم شعر

من اشک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی | کنون بر میدهد تخمی که من میکاشتم روزی

پیش ازین خود را صاحبدلی میدانستم که خود را صبر و تحمل داشتن میتوانستم چند روز شد که بدین روزم و بر آتش عشق میسوزم فرد

دل ز من گم گشت پیدا نیست تا در کوی کیست | نیست در پهلوی من بیچاره تا پهلوی کیست

در آن جست و جوی بسی شتافت اثری از سفر کرده خود نیافت پیک نظر را ازین طرف و از آن طرف میراند و سنگ بر سینهٔ خود میزد و میخواند نظم

و جا که ره گم کرده رفت آن یار و دل حیران بماند | خون دل او چشم پر خون باز سرگردان بماند
گفته بودم بر نیاید جان که بینم دیگرش | بر نیامد آنچنان و دل درین حرمان بماند

عاقبت به بحر عشق افتاد دریائی دید بی کنار و در هر گوشه کشتی شکسته صد هزار بیزبان

موج آن دریا بیشتر میگردید و آن کشتی شکسته‌ها زیر و زبر میگردید آن بیچاره در زورق توکل نشست و بادبان صبر را به طناب تحمل بربست در شورش آن دریا غوطه خورد و بزحمت بسیار سر از گوشه بر آورد در وادی حیرت افتاده نمیداند که راه کدامست و سر کدام ناگاه بر سر چهار راهی رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانب دمشق شخصی پیدا شد نام او پیر عشق شعر

هم شمله علم بسته بر سر	هم جامه حلم کرده در بر	چشم او چون بر رخسار پیر	

افتاد چشمهای خون از دیده بگشاد از پیر پرسید که هر راه بکجا می کشد و هر یک بچه جا میرود پیر گفت این خطه جانبازست و این راه کشور خانه براندازان این براه ولایت درد و بلاست و این راه مملکت افسوس و دریغ و واویلا اینطرف و آنطرف میدوید ناگاه در گذر درد و بلا بسر حد قفار رسید دران گذر سنگی یافت پاکیزه سرشت دید که دردلی که بران میتوان نوشت بران سنگ ثبت کرد که بداغ عشق کسی مبتلا باشد و از درد فراق و هجران گرفتار صد بلا بود دوای آن دردمند چیست و طبیب آن خسته مستمند کیست پیر عشق چون دران خط نگریست بی اختیار بگریست بران سنگ بنوشت که داروی درد آن دلفگار نیست غیر از وصال یار چون تمام شب دران بیابان بگردید روز دیگر بهمان جا رسید و آن نوشته را دید در پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال چه سازد آن سرگشته پریشان حال چون همان کس بدانجا رسید نوشت که چون دست ندهد توصل چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز آن درویش نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را به کناره انداز روز دیگر چون بسر آن حرف رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان برگیرد و بمیرد چون این بدید کهنه‌سنگی که داشت در زیر پهلو انداخت و بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را بزیر سر نهاد و خواند

شعر نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید		نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید	

درانوقت که می مرد خاک راه را بجون دیده سرشت و بر سنگی که دران راه افتاده بود
بدان امید که روزی شاید چشم یارش بران افتد این دو سه بیت نوشت نظم

که ما رفتیم با جان پر امید
ز رویت دور باد ا چشم بدخواه

ترا دل تازه باد و عمر جاوید
مرا اگرچه سر آمد زندگانی

مراد و راز تو گر زد چشم بد راه
ترا هر روز نو بادا جوانی

همان پیر عشق بعزم آنکه باز جوابی بر سر سنگ نویسد بسر سنگی رسید بدان عنوان بران
سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر بیشتر افگند دید که آن فقیر دل از جان
برکنده سنگی بر شیشه اش خورد و سپرد نظم

تاریک شب چراغ مرده
رخساره چرا تباه کردی
وآخر ز پای تا بسر سوخت
کای بی نمک این چه شور بختیست
گریان و جزع کنان بسی گشت

گفتا چه فتادت ای جفاکش
روزت ز چه روسیاه کردی
یک لحظه دران فتادگی ماند
باست کمانی انچه سختیست

آمد بر آن ز راه برده
افتاد بجد شست چه آتش
اول رخ او ز غم برافروخت
برجست بچرخ سر برافشاند
بس کوه بکوه و دشت بر دشت

جمعی یاران و مصاحبان چون از حال آن درویش وقوف
یافتند تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند نظم بشستندش بترتیبی که باید

کشیدندش به تفصیلی که شاید
پس از چندی بشادی آن نهادند

چو بر روی طلی بگذاشتندش
هوایش را ز دل یکسو نهادند

سه روز آیین ماتم داشتندش
کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش

ز خاطر بیشتر کردش فراموش

مجلس هفتاد و سوم

شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی
را در کسوت مجازی برافراشته و طبع بلند و بدیهه روان داشت چنانکه باتفاق حضرت
شیخ صدرالدین رواسی در مشهد مقدسه رضویه بدیدن الغ بیگ میرزا رفته بودند
اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیده اند که شمار رواس بسین یار واش به ثاالبد شیخ فرمود

که رواص بصادیم میرزا گفت شما آنهم نبوده اید رواص بصاد در کلام عرب نیامده بعد
ازان از شیخ آذری سوال کرد که آذری چه نوع تخلصی ست شیخ گفت در آذر ماه این
بنده متولد شده ام بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرمود شما شاعری بیش نبوده اید
آن آذرست بضم ذال به فتح نیست شیخ آذری گفت که ذال ماه آذر سالها در مقام
ذل وخواری گذرانیده چنانچه پشتش دوتا شده بود نزدیک بدان شده که کسرش
واقع شود بمقام شعور وادراک که رسیده قایم گشته وپشت راست کرده میرزا از طبع
بلند او خوش وقت شدند وصحبت خوب گذشت دران اثنا برجوانی کفش دوز عاشق
شده بود ومفتون گشته بسر حد جنون رسید جمعی از اهل حسد ازان جوان سخنان بشیخ
رسانیده بودند وگفت که این پسر بهر طرف می افتد وبا مردم ناجنس صحبت میدارد
چون این حکایت مملل بشیخ رسانید ملول گشت سه روز در خانه نشست و در بروی
غیر بست آن جوان بطریق معهود سرو قد خود را برمی افراخت وشمع چهره برمی افروخت
وهیچو است در آئینهٔ عاشقی شیخ نظارهٔ جمال معشوقی خود کند هر روز آن جاوه بر زمین میماند
بعد از سه روز بخانهٔ شیخ آمد و برپا ایستاد وبا شیخ در گفت وگو شد واز ناآمدن بطریق استمرار
استفسار نمود شیخ در طلعت او نگریست حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بود وتا آخر کار



بخیرات و مبرات موفق مارا در جمیع امور یار و مونس و در خفیات سرایر و ضمایر صاحب
راز و محرم در طریق نموات چنان تند خو که بیک تاب ابرو خلقی را از مناهی منع کردی
و در طریق ولایات چنان دلجو که از و بر ذیل خاطر نشستی گردی مو افق آنکه این
سوخته را دل هیچواست و نخل آمالش را بترتیب پادشاهانه می آراست آفتاب عالمتاب
موهبت ازلی پرتو عنایات هدایت آثار لم یزلی بر برج حقیقتش انداخت و کوکب بلند بختیش
را از مضیق حضیض درکات ذل و عقدهٔ تنزل به اوج درجات عز و ذروهٔ ترقی
رسانید و از مغاک خاک مذلت بر کنگرهٔ افلاک رفعت برآورد و به لباس خضرا این
روی زمین استعدادش تزئین داد تا لمعهٔ از شجر اخضر گوهرش به صورت ورد احمر
مشتعل گشت هر آئینه عندلیب نغمه آرای ناطقه اش در انجمن نشیمن بیان اوراق جریدهٔ
درد بر سرگشتهای بادیه پیمای طلب بگسترانید و چندی از مخدرات ابکار معانی را در
حجلهٔ الفاظ حور مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و مثنویات و قصاید و رباعیات
و معمیات ترکی و فارسی مرقوم صفایح صحایف شوق گردانید هر شاه بیتش سلطانی
در اقلیم خسروی و هر غزلیش بیانی از مقامات معنوی نظم

درین گلشن مکن گو وصف گل کس	که بوی گل همین وصاف گل بس	علم چون چشمهٔ حیوان برافراخت
ز عالم رسم تاریکی برانداخت	فروغ آدم همین کافیست او را	چه حاجت پس بوصافیست او را

مجلس هفتاد و چهارم

سرگردان بادیهٔ عشق و محبت و بیت الاحزان زاویهٔ درد و محنت نظم

شعلهٔ افروختهٔ باغ دل	لالهٔ دلسوختهٔ داغ دل	بوتهٔ غم را کف خاکستری
بر سر صد آتش درد انگری	زهر کش کاسهٔ ایام غم	باده خور خون دل از جام غم
همچو نی از دست برون رفته	در سر سودای جنون رفته	هر طرفش سینه پر از داغ دل
باز شده صد گلش از باغ دل	هیمه کش مطبخ روشن دلان	شارح منظومهٔ بی حاصلان

دم کشتن کاشانه بیچاره‌ها | پیش رو محمل آواره‌ها | پر دلش از زمزمه و ز خود تهی
نی نرگس او رانه از خود آگهی

این سوخته را خادم بارگاه اختصاص و این آتش عشق افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص معتکف زاویه صبر و شکیبائی متصف بشیوه دردمندی و بینوائی امیر کمال الدین حسین الفنائی بتاریخ هشتصد و هفتاد و چهار در شهر هرات در بزمگاه حسن و جوانی امیر حسین نام به نوعی چراغ عشقش برافروخت که در کاشانه دلش غیر او هر چه بود بسوخت جوانی نزهتگاه حسن بر یاسمین ملاحت آراسته بدان گونه که در جویبار اعتدال سروی گل بار شل او کم خواسته چشمی پر شور و غوغا و ابروئی مائل بصد گونه بلا نظم

بدندان کرده خود را پاره پاره | سمن کز خواجگی با گل زدی دوش | چو گل در نرگسش کرده نظاره
غلام آن بنا گوش از بن گوش

بعد از چند وقت رفیقی شفیقی بطرح انداختن مجلس مواصلتی برخاسته محفلی نزهتگه ملائک مانند روضه قدس برآراسته در آن مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت جمعی پیران سپید ریش و چندی از جوانان عنبرین کلاله مشکین عذار و آن بیچاره پریشان روزگار با دلی ریش و جگری پرکاله بترنم بدینمقاله ترنم

بتان از جعد مشکین چون بیارایند محفلها | جهان بر چشم من تاریک گردد بی سیه ریش
کسی که نزد او میرفت برساله غزل | آخر الامر این غزل را فرستاده مصحوب

ز کاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن | غبار خط ز رخ بنما و نسخ حسن خوبان کن
بیا ای سرو ناز و در تن پژمرده اش جان کن | نمانده جان بتن پیراهن خوبی یوسف را
و ندان لب چشمه صد چون خضر را آب حیوان کن | ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب بگشا
بروبهر خدا ای جان و کار ره رو آسان کن | چه مشکلهاست و پیش آمده بی او من و دل را
تو دانی خاطر تست آنچه خاطر خواهدت آن کن | نمیگویم که خاطر جوئیم کن یا مکن هرگز

آن جوان خوش اخلاق متواضع و متلق

گردیده و بر دردمندان ابتلا و گرفتاران بلا مشفق گشته همچون سهیلی از افق حسن و

زیبائی برآمده و همچون آفتابی از ور لطف و عالم آرائی درآمده آن شب تاروز شمع
مجلس افروز عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینهای فگار گردیده و بعد از آنکه



آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شده بطرف خانهٔ آن فقیر گفته رفتید درجواب گفته ایم
ابا از دست نه آن بیچاره گفت ما باری از دست رفتیم درجواب گفت ما هم از دست شما
میرویم از روی لطف بدان گونه چون آنجوان به گفتار درآمده دمار از جان آن پریشان
سوزگار برآمده درانوقت درحالت مستی گاهی تیغی برگردن او می نهاد و گاهی رو
بدان تیری برکمان ناکشیده شست میکشاد و هر زمان دوستکامی بر وی می پیمود و بعد
عشوه گری دل او را میربود و عزیزی درانحالت دست او را میگرفت و درانمحل

این رباعی گفت رباعی
برگردنم ای دو دیده روشن من
تیغ تو بود حیات جان و تن من
از بهر خلاصم ار دست آمد دشمن
تو دست ترا می کشد از گردن من
درانحالت دردمندی زعالم

شال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم شبی بخواب دید
که در دست آنحضرت کاغذی بود در هم پیچیده او را طلبیده و کاغذ را بدو دادند
چون آنرا میگویند بگشود دران نوشته بود انظر فی عینک و اخلع نعلیک از ان واقعه
مثل مرغی نیم بسمل بطپید و در خاک خون بگردید نظم
همچو عکس می زجام آبگون

سرخ شد مشکوة چشمش از جبین	باطنش گرم از تجلی ظهور	شمع سان روشن شدش از مه نور

درانحالت بملازمت یکی از اولیا که او را چند بار طلبیده بود وبجهت آن قید نپذیرفته همچون دیوانهٔ بی سروپا پیاده وسرپا برهنه تنها از هرات متوجه نیشاپور شد و دران راه آئینه اش بسبب حالات غریبه عکس پذیر برق نور علی نور چون آن جوان از حالت آن سرگشتهٔ بیخان و مان خبردار گردیده بخواست سحاب چشمش اشکبار گردیده و رقعهٔ بدو نوشت بقاصدی داد و از عقبش فرستاد بعد از سه روز که به نیشاپور رسیده بود نظرش بران رقعه افتاد چون لفیفهٔ آن مکتوب را کشود عنوان آن رقعه این رباعی بوده رباعی

غم نامهٔ من را چو ببینی عنوان	بگذر ز سر خواندن مضمونش دران	زیرا که نخواهم که ببینی که چه سان
بوی جگر سوخته می آید ازان	و اول آن مکتوب این رباعی که سطور و مرقوم میگردد	

آخرش رباعی دیگر اختتام سخن ازان مفهوم میشود رباعی

غم نامهٔ من که کرده مهر افشانش		
ظاهر شده درد دلم از عنوانش	هرکس که ز عنوانش بخواند حرفی	بر حال من خسته بسوزد جانش

آنچه از پریشانی حال خود بازنمودم و به اظهار آن زبان بگشودم عنوان طومار درد و بلای من و اندکی از محنت و شفتن و ابتلای من آنچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندراج پذیرفته اظهار آن فوق طاقت نیست و ابراد آن افزون از حد قدرت من بنان بیان در صدد اظهار آن چون شود که از شنیدن آن دلها خون شود رباعی

گر شرح دل سوخته زار کنم	همچون دل خود بسی دل افگار کنم	لیکن چو ز صد یکی نیاید به شمار
به زان نبود که ترک گفتار کنم	خواندن این کتابت همان بود و دیوانه وار به شهر هرات	

رو کردن همان چون بنخر حرید جام رسید ازان جوان بدو این پیغام رسید که این غریق بحر استیلای متوجه مرو حاق شد بنابران از جام توجه نموده در مرغاب به اردوی همایون رسید و بدیدار پر انوار او مشرف گردید و بعد از جنگ حکمهٔ آن جوان بحصار رفت و دران موضع بیمار شد و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بمیدار رخت بربست

هم ازان دیار رباعی

من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ	بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ	وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
زاغاز اثر نشان زانجا نم ماند	شمع طربم ولی چو بنشینم هیچ	در بزم طرب صراحی و جام نماند
	یک دسته گل در کف ایام نماند	وز بلبل بیچاره بجز نام نماند

مجلس هفتاد و پنجم

محرر این غمهای کهن و مصور این سرهای سخن کوهکن کوههای بلا و مجنون بیابانهای ابتلا همیه آتش عشق و محبت و پروانه شمع محفل درد و محنت از آوان روزگار صبی و عنفوان شباب و هم سری باطوبی قامتان طوبی لهم و حسن مآب رباعی تا آنکه زتاب دل غم پرور او

شد همچو درخت پر شگوفه سراو	غیر از گل درد هیچ چیزی نشگفت	جز میوه غم نبود چیزی بر او

در بیت الاحزان درد و غم و در بیابان محنت و الم همواره بر سر آب و آتش و پیوسته افتان و خیزان دران کشاکش بود رباعی

افتاد بصد سوخته خرمن آتش	آن شعله که سوخت جمله را آخر کار	در سینه من چو گشت مدفن آتش
		زد در روز نخست در دل من آتش

و در درون سینه که گنجینه صد گونه بلاست هر لحظه مراتبه دیگر بر می افروخت و از آتشکده جگر سوخته دودی که به قبه دماغ بر می آمد مرا بنوعی دیگر میسوخت آتشی که تنور سینه را تافته و در بوته دل این سوخته اشتعال یافته بود اگر نه چشمه چشم مرخشک ساختی و دران زمینهای آب خیز آتش زدی و خاکستری در آب انداختی آب دیده از سر گذشتی و خان و مان مردمان زیر و زبر گشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتشی دل و اطفای آن کردی شعله آن دود از دل بر آوردی رباعی

کار من از آب دیده بودی مشکل	در چشم نبودی که زدی بر من آب	خشک ار نشدی ز آتش دل خانه وگل
		چون شمع بسوختی مرا آتش دل

کسی را چه خبر که درین خاکستر خود آتشی دیگر پنهان و راهزنی دیگر در قصد جان بود رباعی

بسرشته زعشق دیگران چون گل من	پندا شته ام بود همان حاصل من
کس را چه خبر که در نهان خانه عشق	میسوخت خود از آتش دیگر دل من

گاه بیگاه و شام و سحرگاه عشق خانه بر انداز چشم بر راه و گوش بر آواز می بود و استشمام نسمات آن رایحه و استنشاق نفحات آن فایحه مینمود و در آخر کار برقی از وادی ایمنی بدرخشید و بوئی از جانب یمنی بمشام جان رسید شعر

کردی هزار پاره بیکبار پیرهن
وامروز بعد انه بیا بر نگذشت

رباعی

ای دیده ببار کآتش افتاد بمن

بوئی که گر به کلبهٔ یعقوب آمدی
دمی بر سرم آن سرو صنوبر بگذشت
وی سینه بسوز کآهم از سر بگذشت

و مقدمهٔ این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که در قزاقی و بعد از آنکه در خراسان رایت سلطنت بر افراشت انخراط در سلک بندگان صادق العقیده یافته بود و جادهٔ قدیم و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص چون سلوک داشت خدمت بسیار کرده بود آفتاب التفات بر او تافت و او را از بخت عاقبت محمود چهار فرزند شده بود و فرزند کلانترش بنام بابا کوکلتاش یکی از فرزندان ما بود قابلیتی داشت در حسن صوری و معنوی که فهم دوربین اگر از کمند تسلسل مدارج گیر د گوشه از کنگرهٔ ایوان سر جمالی او نتواند دید و عقل دوراندیش اگر از برهان سلمی معارج سازد به غرفه از شرفهٔ قصر غنج و دلال شو یا ت اعتدالی او نتواند رسید نظم

حدیثی و هزار آشوب دلبند
شدم گرم از نسیم مشک بیزش
زبان بسته بافسون چشم بد را
زنخش تقویم انجم را زده راه
ندیده ش کس که جان نسپرد حالی
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش

بمروارید دندانهای چون نوا
و داغ نرگس بیمار خیزش
تو گوئی بنیلش تیغ تیست از سیم
فشانده دست بر خورشید بر ماه
بحیرت ماند مجنون از خیالش
و دهد شیر افگنان خواب خرگوش

لبی و صد هزاران خنده قند
صدف را آب دندان داده از دور
فسون گر کرده بر خود چشم خود را
که کرد آن تیغ را سیمی بدو نیم
بعید آرائی و ابرو هلالی
نقابم ریخت لیلی با جمالش
لعلی از آب حیات پاک تر

و چشمی سر فتنه و دور قمر خط ریحانی چون خضر لبی به آب حیوان برده و رستهٔ دندانی چون

رشته گوهر آب خورده نظم
بپهلوی لعل لب آن نوردان
چشمهٔ حیوان شده آب حیات

پیش چشم مست آن رشک قمر | آمد و چشم از سر نرگس بدر | حکمتی از حسن بر هر یک وزان
خوبتر از یکدگر هر یک از آن | آن غمزه خوشست و آن شکر خوبتر است | وز گوهرش آن عنبر تر خوبتر است
وز شکر ناب آن گهر خوبتر است | سر تا قدمش ز یکدگر خوبتر است | آیینهٔ روشن ضمیرش از مهر

منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تنویرش بنور معرفت چون بدر مستنیر حدقهٔ چشم پر شور فتنه انگیزش به انوار ملاحت روشن و حدیقهٔ طلعت مهر آمیزش بریاحین صباحت گلشن

رباعی یارب چه صفای رنگ رخسار است این | چه لعل شکر خند گهربار است این
گفتی نکشم به کین به لطفت بکشم | سبحان الله چه لطف گفتار است این

او در انه همین در شعر و موسیقی دخلی بود و بس در هر یک از آن آنی داشت که آن را در نمی یافت هیچ کس شعر | اندازد آن نگار که آنست هر چه هست | از ره طلب کنید حریفان که آن کجاست

الحالی چون تحریرات داودی دلکشای و بیانی چون انفاس عیسوی روح افزای و

این دو مطلع از جملهٔ اشعار اوست مطلع | در دیست درد عشق که گفتن نمی توان
گفتن نمی توان و نهفتن نمی توان | چون روشنی دیدهٔ من در قدم اوست
گر پای زمن بازنگیرد کرم اوست | همواره مشام ایام عمر فقیر به نفحات شمایل

او می بودی معطر و همیشه دیدهٔ روشن ضمیر دل و جان در حظائر قدس و محافل انس به انوار دیدار او میگشتی هنوز در ایام محبت او گاهی در میان دیده و دل مناقشه و مناظره میبود و دیده به تیر نفیر و تیغ ملامت این فقیر را سرزنش میکرد و زبان نصیحت میکشود و میگفت که چند بر آب و آتش و تا کی بی حضور و ناخوش درین کشاکش باشی و نمیدانست

فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند | که باشد زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم

دل در برابر سخنان مؤثر میگفت و به التماس تبیان این دو بیت نظم در دش بدل و جان میشنید گشتم

خاک قدمش بدیده و زدیده هم | گوئی چه کشی ناوک او را تو زدل | زان میکشم این دل که در دیده هم
بنزم آن گونه هم کرنس صلابت | زاستیلای آثار محابت | بنزم القصه آن مه آنچنان هم

که بیرون وصفش از حد بیان بود | بسی پنجه شده با پنجهٔ شیر | ستونی را قلم کردی به شمشیر

چنانکه باندک زمان بمجردی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که روزی گاوی را بشمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت و همچون آب در زمین نشست و تیغ را نیز چنین در کمانداری و قبضه دانی چنانکه نظم

به تیر از موی بگشودی گره را | به نیزه حلقه بر بودی زره را

کسی کو دو کمان حالی کشیدی | کمانش را به جمالی کشیدی | چو برق نیزه را بر سنگ راندی
نشان در سینهٔ خارا نشاندی | چنان در لطف بودش آب و رنگی | که بر آب از لطافت نقش بستی
حسن صوری و معنوی باهم | از رخش برکشیده بود علم | وز ان روی که چشم بد از روی
او دور باشد به منطوق بیت | غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد | نگذارم که در آیی بخیال دگران

از خاص خود چند کس از رفیق و همصحبت خود ساخته بود که دائم مجلس او را از مردم بی‌نسبت محافظت نمایند ملاحظه نمود که چنان رعایت خاطر میکرد که در خانه بروی غیری نمیگشاد و بی رخصت هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال از وی هیچ امری ناشایسته در وجود نیامد و از اول تا آخر بر فطرت اصل خود بود رباعی زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری

از ابر جدا کند بصد شیوه گری | بنشست رخ گل چکاندی ز شب | حقا که هزار بار پاکیزه تری

با تمامی ارکان دولت و اعیان مملکت بلکه با کبار و صغار و با اکثر اهل روزگار از خاص و عام فراخور حال هرکدام تواضع و تخلق نمودی و مشفق و متخلق بودی نظم

مناسب همه ز سر تا پا | متواضع ز شاه تا بگدا | و چون قابلیت تمام داشت

تربیت بسیار دران یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر وی تافته مناصب متعدده بدو مفوض گردیده و در هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر بزرگ بدست او و شمارهٔ حرفهای آن مهر از عطاهای روز الست و چنانکه در مدح آن مهر گفته شده و به التماس بیان سفته گشته قطعه

در جنب ده نقطهٔ آن مهر داده است | حرفیست حرفهای نگینش ز روی عدد | هر یک در یتیم به از لولوی عدن
هر ده هزار عالم و الاش فی المنن | ور روز اول از محض توفیقات

ربانی و عطیات صمدانی مهر پروانه چون تعلق بدان یگانه داشت و نقاش ازل بر نگین
قابلیتش نگاشت فرد

ایزد چو نور شمع جمال تو بر فروخت
بر بال رقم به منصب پروانگی کشید

و چون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی
او بود میر بازش و میر جانور شد و بدان سبب که راکب براق برق سیر معشوقی گردید
میر اخته و میر اسپان زرین افسر گشت و بمنطوق فرموده شعر

هر که او در عشق صادق آمده است
بر سرش معشوق عاشق آمده است

چون آیینهٔ ضمیرش از عشق حقیر عکس پذیر شده بود دایم
بزبان میراند که بعد از تو نبینم و پیش از تو ببینم هر آینه در آیینهٔ خود نیز این سوخته را
دیده بود و همین او گردید رباعی

در آیینه ار چشم تو گر دیده ترا
خورشید جمالش فلک آرای خود است
گستاخ مشو که در تماشای خود است
خود فتنهٔ چشم مست شهلای خود است

و با آنکه صاحب عیار صرافخانهٔ حسن و زیبائی امیر نظام الدین علی شیر او را فرزند خوانده بود بجهت مشاهدهٔ حسن مطلق از
از آیینهٔ مقیدش تعظیم و احترام می نمود رباعیات

صهبای بلای حسن چیزی دگر است
در کوی خرابات مغان جلوه گر است
زانگونه که گوئی تو که زان دگر است

گر دیده دگر و حسن ویش جام است
از شیوهٔ او بر سر هر کو خبر است

ای دیده خفای حسن چیزی دگر است
با آنکه ورای حسن چیزی دگر است
خود را بستوده بر زبان دگران

و چون از مطالع حسن طالعش روشنی صبح ازل مینمود بر آیینهٔ
ضمیرش بنجو است او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیالست و نمایش او عارض
سریع الزوال انعدام مآل لاجرم بعضی تعلقات را از هیکل مرآت جوهر قدسی زدود
و دنیائی را هیچ نگاشت چنانکه اعتبارات عالم در پیش او هیچ اعتبار نداشت رباعی

باز آتش عشق در دلم زد تابی
در چشم خدا بین نبود جز خوابی
بگشاد بروم از حقیقت بابی
کین معرکه شعبده بازی خیالی

و با آنکه فرزندان کامگار و امرای نامدار و اکابر ذوالاحترام
بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند از دریای ذخار زعم و پندار
باکنار آمده و خودبینی در نظر او نمی نمود و طریق اهل فقر می ورزید و شکل درویشان

بر سر دل ریشان از شفقت می لرزید و چون آن جماعت که بکمال رسید وجهت تکمیل تنزل می کنند و انواع نا ملایم تحمل میکنند تنزل میکرد و تحمل میورزید و هر که از اعلی تا ادنی پیش او بمهمی لب بگشادی عرض کردی و مهم او را به خوبترین وجهی فیصل دادی وجه جاهی اینست ولد خانی بنام احمد که علی الاطلاق از اعاظم خانان دشت قبچاق بود به عرقی خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان بپرسش ما آمده بود و اعزاز و اکرام تمام یافته هر مهمی که داشتی بدو گفتی که بدین سوخته رسانیدی و سرانجام کردی و دختری از امرای خود را که آنکه سه فرزند بود بعقد نکاح او در آورده بودم و او را پسری شده بود و چون مبشران سعادت بشارت رسانیدند و آن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکب مسعود فال طالع شده و ذات بیمثال او را در بوستان عمال نهال اقبال تازه رسته چندان استبشار بحصول پیوست که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند اما طاقت اشراق آفتاب با نیا ورد محترق گردید و عقل از آن حیران ماند که ماه نو چون بدرجه خسوف رسید * نظم *

چو دیدند اهل دل در خط آن شیر	عطار و سوخته بر آفتابش	بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران	گفتند تازه نهالی بود به تند باد فنا بشکست و در صغر سن	

بجوار حق پیوست القصه بطولها و الغصه بشمولها و تمادی ایام و مرور شهور و اعوام آنچه در عشق جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه و برق علم اگر بر کوههای عالم فرود آمدی از بیم فرو پاشیدندی چنانکه همه کس آوازه او شنیدندی رباعی

ز آتشکده سینه من در شب غم	ز آنگونه کشید آتش عشق علم	از شعله آن اگر رسیدی و قف کوه
سیر بخت ز بیم هیبت او از هم	و اینها که گفتم از هزار یکی بود و از بسیار اندکی و الحاله هذا	

نیز محمل باز نمایم و تفصیل آن بحر نوحان نمی فرمایند که آنچه بدل من نازل شده بود اگرچه عشقی بود در دل و جان پنهان فاما آتشی بود در مجمر سینه شعله زنان که شعلهاش

علم کشیده مرا بی آرام می کردند و قطرهای اشک تمام وار مردمان را از انحال اعلام مینمودند

رباعی

که دوستیی کند که روح افزاید — عشق است که شیر نر زبون آید ازو
گه دشمنیی که بوی خون آید ازو — بحریست که موجها برون آید ازو
طوفان نوح که تلاطم امواجش

صد هزار کشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوست در هنگام نوحه گری و گریه من از خون جگر پارهٔ بودی و آتش که خلیل برافروخته و عالمی را سوخته در مقام بساط آئین گستری از سوزش من آتش پارهٔ رباعی

گر دیدهٔ من لجهٔ قلزم بودی — گر آتش دل بلای مردم بودی
صد بار چو آب آتش نوح و خلیل — در پیش دل و دیدهٔ من گم بودی

وقتی از اوقات دران آتش عشق و محبت تب محرق دست داده بود و تن من چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و درگداز آتش بیمای از محنت بدن چنان نحیف گشته که هر قصهٔ نهانی و هر غصهٔ جانی که در سراپردهٔ دل و سویدای او بود از ظاهر جلد همچون می مروّق رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی احساس میتوانست نمود رباعی

بگذشت از این و آن کار دلم — از ضعف چنان گشت تنک بر تن پو[illegible]
زانروز که سوز عشق شد یار دلم — گر زهر طرفی نمود اسرار دلم

و ضعف بمرتبهٔ بود که گاه خود را امید انست و گاه نمیدانست و مطلقا حرکت نمیتوانست چون آتش از کاروان مانده گاه میمرد و گاه میزیست و چون دیوانگان هراسنده گاه بر حال خود میخندید و گاه میگریست چون تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت و با هر کدام از آن یاران همدم و هر یک از طبیبان مسیحادم میگفت که

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهد — که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

روز و شب دست بدعا بر آورده زبان بتنک کار بنامی گشوده و از روی نیاز استدعا مینمود

رباعی برون آند کی جانا که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار باد اهر دو دیده بلکه پر گل هم — اگر بی دیدن رویت بگلزار آرزو دارم

آن جوان چنانکه به تن مرده جانی درآید و از زمین مواتی شاخ گلی یا سرو روانی برآید بپرسش این خسته آمد چشم چون بر روی او افتاد به انشای این غزل زبان گشاد و گفت

اشعار

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده | آن خیالی گشته و زان یک گمانی مانده
ایکه میجوئی نشانم رو بکوی یار بین | چشم بگشته خاک و سر بر آستانی مانده

او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید چون گل بشکفت و گفت شعر

رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی مانده | از برای دیدنت آن هم زمانی مانده
این تن خاکی خدنگت را نشانی مانده | بر سر آن خاک این سر استخوانی مانده

در همان فرصت لقای او شفائی کراهت کرد که رفع تمام الم شد و مجلس ما به انوار دیدار او ز رشک گلستان ارم گشت

مثنوی

ز هر شاخی شگفته نو بهاری | گرفته هر گلی بر کف نثاری
هوا بر سبزه گوهرها گسسته | زمرد را بمروارید بسته
بنفشه تاب زلف افگنده بر دوش | گشاده باد نسرین را بناگوش



صبا برقع گشاده ساد گانرا
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
ز مشک افشانی باد طربناک
هوا رسوخته عود قمارے

صلا در داده کار افتادگانرا
جوانان صف کشیده گرد خرگاه
عبیر آمیز گشته نافه خاک

سمن ساقی و نرگس جام در دست
ثریا وار گرد خرگه ماه
دماغ عالم از بوی بهاری

در یک دست از دست ساقیان گلعذار مستان در جوش و از یک طرف از تاثیر می عشق مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ کژ رفتار و از دور سپهر ناهموار عقده ذنب پریشانی راس حوادث و سرگردانے ایام نافرجام شده و تاریخ آن واقعهٔ هائله از اکثر فضلا واقع شده از انجمله مولانا صاحب گفته قطعه تاریخ

یعنی آن گنج لطف و کان کرم
گفتمش ای انیس پادشهان

میر بابا ی مهر دار که ماند
شد به کنج لحد ز دیده نهان
چیست تاریخ سال فوتت گفت

چرخ مهر خموشیش بدهان
دوشم آمد بخواب وقت سحر
باد باقی حیات شاه جهان

و امیر منشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه و شب و روز را هم پذیرفته قطعه تاریخ

میر سپهر مرتبه مهر اقتدار
اندر شب برات بتوفیق ایزدی
تاریخ فوت او شود منکشف چو روز

بابا که بود نادره در خلق و در صفات
شد محو نام هستیش از دفتر حیات
هرگه که کم کنند یکی از شب برات

چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از مستهلکات وجود در تخته فاصل انداخت این مریض بستر فراق و علیل مادهٔ اشتیاق بعد از ان عیش و سرور را از اسباب غم منهاج و کل غمی هالک او را فداالک گردید تکیه بر متکای ناامیدی زده همواره دست نیاز بغبار آورد و نقش سرور را از لوح ضمیر بزدود و زبان تضرع بمناجات ربنا کشود رباعیات

گر کم شدم از خراب حالی
هم بی غم او مباد روزم

دل از یاد وش مباد خالی
جز آتش او در دل من سوز مباد

گرچه ز غمش چو شمع سوزم
جز عارض او شمع شب فروز مباد

روزیکه دلم شاد نباشد زغمش	در گردش ایام من آن روز مبادا	وچون غبار رسد عظمت شعارا

که باصرهٔ بصیرت اولی الابصار و کحل الجواهر دیدهٔ آمال بیدنست توتیای چشم دولت واقبال
برادران خود نیز ساخته بود و بعد از فوت او آن مناصب برادرانش ارزانی داشتیم وایشانرا
از عطایای او ضایع نگذاشتیم و بعد ازان نایرهٔ آلام شداید غم نه بدان مرتبه اشتعال یافت که با دیدهٔ
اشکبار تسکین آن توان داد و نشد د نوائب الم نه بدان مشابه در تشریح سینه شتافت
که بمرهم و مومیائی اطفار تدهین آن توان نمود و چون ازین سراچهٔ فانی واین بالچهٔ
جسمانی بیرون شد بحسب وصیت او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در موضعی
که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت و بحکم علیکم بالشام که مصرع

بوی آن زلف مرا دست بوقت تشمیم		چون قابلیت آن داشت که استشمام

رایحهٔ مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید اتفاقاً چند سوی از گیسوی آنحضرت
که بدین سوخته برسم تحفه کسی آورده بود در محاذات روی او موضعی پسند کرده آنرا
بارشته‌های جان پیوند نمود منه بدؤ والیه یعود والمستعار مردود

خاتمه

این حدیث قدسی مرتبت قدوسی منزلت اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث
صدقة جاریة وعلم ینتفع به الناس وولد صالح یدعواله الخیر که تحت سلیمان الجن والانس
والوحش والطیر و میدان جولان عادیات صبح راکب براق برق سیرست اشتمال وارد
بر انواع معاد من ازل الآزال الی ابد الآباد و معنی ظاهر حدیث آنست که چون ولد
آدم را دگرگون میشود حال منقطع میگردد از و اعمال فاما سه چیز از انسان می ماند
یادگار که بسبب آن نام او میماند بر صفحهٔ روزگار یکی ازان سه چیز صدقه جاریه است
که عبارتست از پل و حوض و رباط و سایر خیرات و مبرات المبرات از تفریط و افراط
و دوم علمیست منتفع بسایه مردمان از که و مه و سوم ولد صالحست لاغیر که میخوانند

آن صلاح او را هموارہ بتخریب فاما عمارات روی بانهدام می آورد آخر کار و باندک
زمانی خراب میگردد چنانکه نیماند ازان آثار و رفیعه مکانی و نسل انسانی نیز زود
منقطع و باندک زمانی مرتفع میشود فاما کلام والعلم الذی ینتفع به الخواص والعوام
از آسمان بقا و عز شمل آن بزمین فنا و خواری نمی آید هرگز بیت گر بدی گوهری و ... سخن
آن فرو دآمدی بجای سخن + خصوصاً سخن عشق و محبت و بیان حال اهل درد و محنت که گفتم
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر + یادگاری که درین گنبد دوار بماند پس ازان سه چیز که در حدیث
آنحضرت سمت اظهار یافته و پرتو اصدار بر تافته شمل کلام نباشد هیچ کدام و نفع هیچ
ازان دو نه همچون خواص و نه عوام و این سخن نزدیک خبیر کی مشتبه گردد بلکه هوشمند
روشن ضمیر از قرارت کتاب کافی خویش متنبه گردد که نمودار اذا اراد الله شیئاً ان
یقول له کن فیکون از ابتدای صدور کثرت از واحد حقیقی تا انتهای ظهور و شیون
هنگام ارادت کلام از غیب بی شائبهٔ شبهه و ریب است که با تعینی معنوی مبرا از صوتی
که بمدارک حسی درتوان یافت تامل کنند که چون وصول یافته بدل و بی توقف خیال
صورتی مجرد از ماده در متخیله چون گردیده متمثل و بعد ازان بوساطت لب و زبان
ماده صوتی که معانی را در متوطن انتقاری بشابه هیولاست آن صوتی در متوطن
ظهوری یافت بمرتبهٔ محسوسات چون رسیده در ظهوریکا دزیتها یضئ ولو لم تمسسه نار نور علی نور
وروان از نور صورت ظاهر چون بازگشته و در گوش سامع ماده صوتی و در متخیله اش
صورت مثالی را چون گذاشته بهمان تجرد و پاکی که در دل متکلم داشته در دل
سامع چون علم تجربه برافراشته و سالک را واقف کرده ازین مطابقه انفس و
آفاق را بر اسرار مبدا و معاد علی الاطلاق و حضرت حق چون ما را بقدر توانائی
به ارتفاع بقلاع و ایقاع فرزندان و اتباع موفق گردانده در دبیرستان منزه از
کاغذ و قلم هم به تعلیم معلم علمک مالم تکن آن سبق نیز خوانده و چون تاثیر منظوم در طبع

بیشتر است از شور و استماع آن اهل درد بسازاد فی الطنبور در اول حال بنظم پرداخت
و چند غزل فارسی گفت واز ترکی دیوانی ساخت و بعد ازان به انشای این کتاب
مجالس العشاق مشتمل بر حقائق اسرار و متبنی بر اذواق و اشواق اشتغال نمود و
نقاب آرزومی مهوشان گلعذار و پری پیکران گل رخسار بگشود و ترقب از شاهبازان
آشیانهٔ عشق و محبت و پاکبازان قمارخانهٔ درد و محنت که برین خرده ذیل عفو پوشیده
به اصلاح التفات فرمایند وغبار سهو و خطا از لوح این انشا بزدایند توقع از
محصوران شهرستان صورت و محبوسان زندان طبیعت آنکه ازین نوع سخن
چون مالوف طباع ایشان نشده و بوئی بمشام ایشان نرسیده و تا غایت
اذواق ایشان ازین گونه حقائق نچشیده پای در دامن ادب کشیده خاموش
نشینند که علم خدا را نهایت نیست و عطا و مواهب او را غایت نی و قطرات
رشحات فیض و فضل او لایزال ریزانست و لمعات تجلیات جمال او علی الدوام
از وجه کمال تابان چه هر کس را علم اول از مقسم قد علم کل اناس مشربهم فراخور قابلیت
جبلی و استعداد اصلی و علمی آموخته و خیاط ازل بر قد هر کس به طرزی جامهٔ دوخته
و هر چند این سخن ازان سنخنان دردناک نیست فاما چندان باک نیست رباعی

پیراهن اعتذار دوزیم آخر	فانوس دل از مهر فروزیم آخر
چون شمع بسر کنیم خاکستر دل	در عشق تو چند انکه بسوزیم آخر

تمت بالخیر

تقریظ بی نظیر دبیر روشنضمیر سرآمد بلغا دبیر الانشا منشی محمد ظهیر الدین خان بهادر متخلص ظهیر رحمه الله بر مطبوعه سابقه

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس ہمہ بینید ز نعمای خدا   نعمت تازه و هم ها همه و ز جمله جدا

پیداست که مقام برتر ترکه تا حق رساند بجز عشق نبوده است که گفته شد فرد

آنکه تا حق رساندت عشق ست   غیر حق آنچه باشد آن فسق ست

این را دو صورت قرار داده اند یکی در صورت مجاز که عشق صوری و مجازی عبارت از وست یکی در عالم حقیقت که عشق حقیقی اشارت بدوست لاجرم این مجاز را نردبان حقیقت گفته اند اگر بوسیله این نردبان بحقیقت نرسید نامش فسق گردید که آخر کار بعداوت کشید کما جاء فی کتاب مجید اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ هر که درین عالم غفلت درهمین مجاز مبتلا ماند هرگاه دروازه حقیقت برو باز کردند بصد حسرت میگوید که یَا وَیْلَتٰی لَیْتَنِیْ لَمْ اَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِیْلًا پس همین عشق ست که به اعلا علیین میرساند و همین ست که به اسفل السافلین می اندازد پس ماهیتش بر خاطر ظهیر حیران وارد شد که شنیدنی و فهمیدنی و دل نهادنی بلکه دادنی ست در همین باب نظم

آنکس که برای روح تن پیدا کرد   در جسم وی اعضای بدن پیدا کرد
ادراک و شعور و فهم و ذهن و تمیز   هوش و خرد و صوت و سخن پیدا کرد
اینها همه بهر تست لیکن یک عشق   خاص از پی ذات خویشتن پیدا کرد
چون عشق آمد برفت این جمله ز تن   درد و الم و رنج و محن پیدا کرد
گر عشق سوای اوست نامش فسق ست   این ها پی امتحان من پیدا کرد
اینهم ز مجاز می به حقیقت چه کشید   خود شکل حقیقت همه تن پیدا کرد

مجنون اگر دید عین لیلی انحصر	شیرین ہمہ حکم کو بکن پیدا کرد
ور تا بحقیقت نرسد بوالہوسی ست	صد آفت و آشوب و فتن پیدا کرد

پس صاحبدلان ہمین عشق مجازرا از فساد گندم گفتہ اند و عشق حقیقی از ترک گندم
پیدا می شود و ازینجاست کہ آن شہنشاہ ملک حقیقت جناب امیر علیہ السلام نخورد

گندم و از نان جو غذا فرمود فرد	باعث عشق حقیقی و مجازی گندم است
یک نخوردن یک زنا خوردن عیان مرد ست	آدم علیہ السلام تا کہ گندم نخوردہ بود

در عالم حقیقت ماند ہمین کہ یک دانہ گندم از حلق فرو شد در مجاز افتاد پس منتہای
این تا بہشت ست و بس و بہشت از مکانی بیش نبودہ است و لذات او ہمین لذت
چشم و گوش و کام و دہانست وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ
نمودکار این در دنیا ہم بسیار موجود ست کہ فِيهِمَا فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ پس
ہر کہ بر ہمین مکان نمونۂ دنیا اکتفا کرد و بر ہمین نگاہ نکرد ابلہ است ازینجاست کہ
گفتہ اند أَهْلُ الْجَنَّةِ بُلْهٌ و ہر کہ عاقل است کی بمکان سر فرو می آرد کہ مشتاق مکین ست
مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ شان اوست لاجرم ہمین مقام عشق ست کہ گفتہ شد فرد

تنگ است عاشقان ترا جنت برین	سوی مکان نگہ نکند عاشق مکین

پس انتہای عبادات زہد خشک کہ ظاہر شریعت است ہمین تا بہشت است و باطن
شریعت کہ عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بہشت است لذات آن کہ مثل
لذات بہشت از چشم و گوش و کام و زبان تعلق ندارد بہ لفظ لَدَيْنَا مَزِيدٌ تعبیر فرمودہ
کہ از علم و ادراک نفس بشر و رویت بصر بیرون و مخفی ست کہ میفرماید فَلَا تَعْلَمُ
نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ پس این لذت وجدانی و روحانی کہ از ادراکات
ناطقہ و باصرہ بیرونست مقام عشق است کہ باطن شریعتست ہر کہ بدین مقام ہمت
بست عاقل ست و آنکہ مثل زاہد خشک بدرجۂ اول و ظاہر شریعت بر لذات چشم و

گوش و کام و زبان که نامش بهشت است دل نماده نسبت این عاقل عاشق کین الجنة ابله است که بمکان فرو و آمد شرح این نکته تا که واضح تر گوییم باد را ک نخواهد آمد بشنو نظم

قناعت کن فقط بر شرع گر دنیا و دین خواهی ‏ ‏ که اهل الجنة بله عبارت از همین باشد

وگر چیزی دگر خواهی بیا در عالم دیگر ‏ ‏ که آنجا عقل در کار است عاقل اینچنین باشد

جنان هم یک مکان باشد بر او دل بستن از احمق است ‏ ‏ بود اهل خدا عاقل که مشتاق مکین باشد

اگرچه عقل و حکم شرع ساقط میشود از وی ‏ ‏ که عقل شرع ظاهر بین و عقلش دوربین باشد

یقین علم الیقین عین الیقین شد انتهای او ‏ ‏ مقام عشق زین برتر بود حق الیقین باشد

چو عاشق گم در او شد بر که شارع حکم فرماید ‏ ‏ بجز یاهو و یا من هو نه آن باشد نه این باشد

بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی باقی ‏ ‏ خودی هم چون در او گم شد چه تکلیف اندرین باشد

ولیکن در حجاب شرع اینجا پرده می باید ‏ ‏ که این ره بس خطرناک است شیطان در کمین باشد

ز حد شرع گر بیرون قدم زد دام ابلیس است ‏ ‏ مخور اینجا فریب نفس زندیقی همین باشد

نمیدانی که برتر کیست از مقصود او ادنی ‏ ‏ در اینجا هم همین سلوک راه شرع دین باشد

که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر ادب باید ‏ ‏ کرا تقدیم بر محبوب رب العالمین باشد

بظاهر شرع می باید که بر ظاهر بود حکمش ‏ ‏ بباطن در حقیقت باش سالک اینچنین باشد

وقوع فعل در ظاهر در اینجا شرط شد لیکن ‏ ‏ و ان تخفوه یحاسبکم به الله اندرین باشد

حقیقت سر او باشد بود کتمان او واجب ‏ ‏ برای ستر او این پرده شرع متین باشد

چو فانی گشت و عقلش رفت مرفوع القلم باشد ‏ ‏ پس از فانی چو باقی ماند در شرع مبین باشد

غرض دانسته می باید چو نادانان بسر بردن ‏ ‏ نه آن نادان که باطن هم بغفلت همقرین باشد

که باشد هیچکس محسوب در فی هذه اعمی ‏ ‏ چو شد فی هذه اعمی بعقبی بالیقین باشد

چنین نادان اگرچه مرد طاعت در سبحان یا ‏ ‏ مگر اعمی ز دیدار اله العالمین باشد

ز اهل الجنة ابله همین نادان بود مقصود ‏ ‏ نه آن احمق معاذ الله که از نفس بالقرین باشد

همه این عالم غفلت بظاهر غفلت و خوابست	بظاهر عاقل و هشیار و باطن اندرین باشد

دریاب که سر نکته درین مقام اینست که مرتبه و مقام و شان عشق چنانست که گفته شد آنچه تا حق برساند آن عشق است و شرف و فضیلت و ترجیح و غلبه و تسلط انسان ملکوتیت و تصرفات بر جمیع بهائم بلکه بر تمام مخلوقات و جن و ملک بدولت علم و عقل است که عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ عبارت ازینست که ملائک بمقابله آدم لَا عِلْمَ لَنَا گفتند و در بارگاه عشق علم و عقل را بار نیست که حجاب گفته اند فرد

این عجب بین که درپیش آمده است	علم مفلس عقل درویش آمده است

اینجا عقل در اول قدم رخصت می شود که گفته اند شعر

عشق چو آمد بزد در گفت سلام علیک	عقل برآمد ز سر گفت سلام علیک

هرگاه عقل از سر بدر رفت هوش و حواس و فهم و ادراک را چه دخل ماند که همه همراه عقل بدر رفت و اینهمه تکلیفات شرعی محض بسبب عقل است که بر دیوانه و کودک و مجنون نبوده است که غیر مکلف و مرفوع القلم اند پس در صورت زوال عقل نوع بشر از بهائم بیش نماند بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهائم کمتر پس اگر در مقام عشق زوال عقل لازم دانسته شود تا لازم آید که بهائم غیر ذوی العقول و مجانین مرفوع القلم غیر مکلف را بر انسان ذوی العقول مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف و فضیلت انسان که بسبب همین عقل بر حیوان بود کجا باقی میماند لاجرم در حل این سر نکته چه دلها که خون شده اند و ره بجائی نبرده اند درچنین حال که این کتاب نایاب عجیب بنظر در آمد که در خزانه خاص سلاطین بوده این کتاب عزیز الوجود یافته شد غالبا که اول نسخه از بیاض خاص مسوده مصنف باشد که نهایت خوشخط شان میر عماد مطلا و مذهب مع التصاویر بی تکلف بر کاغذ تحفه قدیم زیر آبادی نهایت کهنه و مندرس دیده شد که بر صفحه اش وصلی مشق تعلیق نهایت [illegible] مؤلف کتاب امیر سلطان حسین نبیره شهنشاه هفت اقلیم صاحبقران امیر تیمور گورگان

سلطان بن السلطان خاقان ابن الخاقان بوده است که سلطنت صوری با سلطنت
معنوی جمع داشت این صاحبدل اهل معنی کاری کرده است که عشق را با عقل و شریعت
جمع کرده بنظایر نمایان جلوهٔ ظهور بخشیده بنظیر هر یک مطابق واقع تصویر کشیده
بچشم ظاهر وانموده است و نام کتاب اسم با مسمی مجالس العشاق نوشته است
و از ابتدای حال جمیع عشاق کاملین از انبیا و اولیا برگزیدگان خاص بارگاه کبریا
مثل حضرت سلیمان و حضرت یوسف علیهما السلام و ذکر اولیای کاملین ماضیه مثل
شمس تبریزی و مولانای روم و خواجه حافظ و شیخ سعدی عندلیب گلستان شیراز
وغیرهم اول از حالات و معاملات و کلمات این بزرگان بواقعی بطور تذکره نوشته
بجای ابواب و فصول مجالس قرار داده بعد شرح بیان حال واقعی صورت هر مجلس
صحبت مع صورت معشوقان مجازی تصویر کشیده است که بجز سلطان اولو العزم
صاحب مقدرت هر مصنف را بجز تحریر مسوده اول مقدرت و دماغ اینقدر تکلفات
ظاهری و قلمی کجا نوبت میرسد که اکثر مسودات ناصاف می مانند چون در مقام
مضامین عشق چنان گفته اند که فرد

حسن این قصهٔ عشق ست در دفتر نمی گنجد	قلم بشکن سیاهی ریز و کاغذ سوز و دم درکش

پس این عشق مجاز را که با عقل و شریعت
جمع کرده بحقیقت رسانیده اند چگونه بشرح و بیان تقریظ راست تواند آمد و چه مضامین
که روحانی و وجدانی از اقلیم ناطقه و خامه بیرون بوده اند طرّه برآنهمه ارباب مطبع
چه کمال کرده اند که بعینه طابق النعل بالنعل مع طرز شان خط میر عماد و نقشه صورت
تصاویر چنان مطابق و درست کشیده اند که تصویر عکسی توان گفت این گنج گوهر
نایاب را چنان بسیار یاب عرض بازار و ارزبازار کرده اند که هر یک بهره یاب
تواند شد بقول شاعر هندی فرد

دولت عشق سے یکتا ہی یہاں خاک کو مول	ہائی وہ دل جسے ہم سمجھے تھے افلاک کو مول

لاجرم بر جمیع صاحبدلان اهل باطن

نیکو ظاهر که چنین کتاب جامع عشق و عقل که هم گر از ازل متضاد اند با شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت جمع کرده همچو نظائر واضحه تصویر کشیده کمتر کسی دیده و شنیده باشد همچو تحفه نایاب عزیز الوجود را چنان وقف عام ارزبازار کرده ارزان نموده منتها بر جان عالمیان نهادن کار اهل مطبع است ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

خاتمة الطبع سابق مطبوع هر طبع ریخته قلم ناشر ظهوری ثانی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

هنر سبزی کلام بشادابی ستایش بوستان بانی ست که گل رعنای حسن و عشق در زر شکده امکان بهزب نسائم بر و امتنان او خندانست و لاله دلسوخته داغ و سنبل پریشان اه در گلزمین سینه عشاق از آبیاری نم شبنم عزت و جلال او تازه و تر بلبل را فریفته گل و برقان شیفته خار گردانید آتش محبت شمع در دل پروانه ریخت صبای نسیم عنبر شمیم را در هوای چمن گرم عنان ساخت خرامش نگار نگارش و جلوه گری نسیه چهره دگان حروف نعت شاهدیست که ملاحتش نمک خمیر حضرت یوسف علیه السلام است و صوت انا افصح العرب سوط سمند زعم یکه تازان میدان بلاغت و فصاحت گشته صلی الله علیه و آله و صحابه وسلم اما بعد چهره و بوالنگان حسن پری رخان نظم و نثر تسلیم سهسوانی که از خار خار گل مضامین در مسلک تلاش نفس سوخته و استخوان شکسته بانگشت قلم گره از سر کلافه رقم میکشاید که درین ایام فرخی انجام که الفت باکوره معنی و محبت ناظوره نکات هر دل چون سوز در برق جاگزینست خریدار وحشت شورش انگیز من قدر دان استعداد ذلت خیز من از لطافت نزدیک و از کثافت دور حاتم عصر منشی نول کشور که در جستجوی چالش کنان وادی گرم گوئی و هوسی کلامان امینی معانی شمع در

انجمن سعی افروخت وبشعله انگیزی شوق وآتش ریزی ذوق پروانه آسا بال
وپرسوخت شور قدر دانیش نمک مائده دل دادگان ملاحت نزاکت معانی لطائف الفاظ
معشوق ۱۲
وشیرینی خلق خلقتی او درکام جان خسروان کشور سخن شکر ریز نام مرده ذائقه عشاق
موت را از سر نو حلاوت زندگی بخشید چنانکه مایه تسکین خاطر مشتاق مسمی به مجالس العشاق
راکه معنیش چون آه جگر تاب شعله نفسان گرم خیز روانی ست و هر لفظ آن مانند
برق آتش بدامن افروخته دلی سوخته جانی از تصنیف فرمان فرمای مملکت
نکته پروری وخداوند ثانی شهنشاه اقلیم سخن گستری و خوش بیانی شاهزاده سلطان حسین
ابن سلطان منصور اولاد سلطان حضرت تیمور گورکانی ست در مطبع علم خیزاوده جهان
بپرداز خوبی و باند از اسلوبی که بدیدن تعلق دارد نه بشنیدن طبع فرمود آئین رساله
شریفه واین عجاله منیفه از عدم توجه مبصران بسان رخ رو نهفته بود فرجام کار یک
نام طائری که جسم خارجی ندارد ۱۲
نسخه از کتب خانه عالم لمعی فاضل لوذعی مربی معانی جمیله و ارث مطالب جلیله
افصح الفصحا ابلغ البلغا کاشف استار فروع و اصول واقف اسرار منقول و معقول
در همه کمال کامل و در جمیع علوم عامل در علم ادب و اخلاق محسود اقران در فصاحت
و بلاغت هم پنجه با سحبان موج دریای متانت شیر بیشه سلاست گل باغ طلاقت
تقریر مهر سپهر ذلاقت تحریر نفیس الطبع قدیم الوضع گوشواره گوش سخنوری افسر فرق
زیوری که در گوش پوشند ۱۲
شاعری در زبان پارسی و دری و اردوی معلی استاد اجله شعرا حضرت ظهیر الدین
بلگرامی ظهیر تخلص مخاطب به دبیر الانشا بدست آمد همانا این کتاب کمیاب بلکه نایاب
در عالم خوبی بی نظیر و بی مثال ست و برهان قاطع رجحان ساطع شاهد عادل حال
و قال ست که نسخه ثانی با وصف تگاپوی بلیغ و تلاش نمایان دست آشنا نشده کلک کوتاه
این محبوبه محجوبه بیضا جمال پرهی جلوه در ماه شعبان المعظم ۱۲۸۷ھ مطابق ماه نومبر ۱۸۷۰ع
از گلشن طبع بازیب زین بر آمده و بمنصه ظهور جلوه گر شده مطبوع طبائع طباعان عالم گردید فقط

قطعۂ تاریخ سابق

بخدا این کتاب لطف انگیز	مرہم زخم طبع مشتاق ست
سال تاریخ طبع آن تسلیم	گفت زیبا عروس عشاق ست

خاتمة الطبع حال از حضرت تسلیم

چون کتاب موصوفہ بنفاست معنی و لطافت بیان نظیری ندشت شوق خرید تاجران نوبت بجائی رساند کہ در کمتر ک ایام نسخہ بنام نہاد و دادر مطبع نماند مشتاقان محروم آتش شکایت برافروختند و معنی دوستان بشعل فریاد سوختند آخر کار کارپردازان مطبع فیض مطلع علم منبع عالم مرجع این شاہد رعنا و نگار زیبا بحسن شایستگی و بایستگی در قالب طبع آوردند و بصفت تصحیح جمال کردند۔ الحمد کہ حسب مراد یاران سخن بنہاد این معشوق دلفریب و محبوب خاطر شکیب در ماہ جولائی ۱۸۷۶ عیسوی مطابق جمادی الآخرہ ۱۲۹۳ ہجری در صحن مطبع خرامید و این نقش ثانی بہ از نقش اول گردید۔ بتایید تمہید و تشیید تشیید تاریخی از زبان خامۂ بمعنی نگار چکید درین مقام خیر انجام جا گزید

قطعہ تاریخ

انطباع مجالس العشاق	بار دیگر ز فضل خلاق ست
گفت تسلیم سال طبع آن	کہ نگار کلام عشاق ست

۱۲۹۳ھ

